

انگار همین دیروز بود بعد از تموم شدن کلاس به خانه اومدم، خانه ما یا در واقع همون اتاقی که توش زندگی میکردیم تو حیاط مدرسه بود برای همین وقتی کلاس تموم میشد فقط کافی بود از حیاط مدرسه بگذرم تا به خانه برسم. خلاصه اون روز وقتی اومدم خونه دیدم مادرم با یه عالمه سبزی نشسته و داره اونا رو پاک میکنه با دیدن من دست از کار کشید و گفت: یاسمین جان زود برو لباسهایت را در بیار ناهارت را بخورو بیا به من کمک کن. چشم بلند و کشداری گفتم و رفتم لباسهایم را عوض کردم ناهارم را که روی بخاری بود برداشتم و خوردم خیلی خسته بودم ولی از طرفی مادرم هم احتیاج به کمک داشت رفتم پیش مامانم نشستم و شروع به پاک کردن سبزی ها کردم. همونطور که سبزیها رو پاک میکردم موضوعی که چند وقت بود فکرم را به خودش مشغول کرده بود از مادرم پرسیدم:

-مامان ما هیچ فامیلی و آشنایی نداریم؟ مامانم با تعجب به من نگاهی انداخت و پرسید حالا چی شده که این سوال و می پرسى گفتم خوب آخه من تا به حال آنها را ندیده ام. مادرم در فکر فرو رفت احساس کردم با سوالم اوروناراحت کردم برای همین گفتم اگه سوالم شما رو ناراحت کرده ببخشید مادرم سری تکان داد و گفت بالاخره

که چی ؛ باید بفهمی که چه اتفاقی برای خانواده من و پدرت افتاده اینطور نیست؟ سرم رو به نشانه تایید تکان دادم و گفتم آره خیلی دوست دارم همه چی و در مورد شما و بابا بدونم .مادرم نگاهی به من انداخت و گفت آنهاچندین سال پیش دور از اینجا در دهاتی که من و پدرت در آنجا به دنیا آمدیم زندگی می کردند آنها آدمهای زحمتکشی بودند که برای دیگران روی زمینهایشان کار می کردندبه خاطر همین هیچ وقت فرصت نکردند که بیایند اینجا ؛ نمی توانستند دست از کار بکشند چون اگر کار نمی کردند پولی هم نداشتند. گفتم: چرا میگرد در گذشته مگه الان دیگه کسی و نداریم مامانم گفت دخترم قصه اش طولانیه گفتم من گوش میدم شما تعریف کنید. و مادرم اینگونه سرنوشت خودش را برایم تعریف کرد.

من و پدرت در یک دهات دور افتاده به دنیا آمدیم با رسمهای بی رحم آنجا. دخترها حق درس خواندن نداشتند و پسرها هم باید دوش به دوش پدرها از همان کودکی سر زمین های اربابان ده کار میکردند، دخترها را در سن کودکی شوهر می دادند، دختری که به جز عروسکش و کار کردن در کنار مادرش چیزی نمیدانست . آره دخترم من در سن دوازده سالگی به عقد پدرت در آمدم و تا شب عروسی او را ندیدم، وقتی او را دیدیم خیلی ترسیدم چون او جای پدر من بود بلکه بیشتر. وقتی همه رفتند من خیلی خوابم می آمد با همان لباس و با همان قیافه در رختخوابی که روی زمین انداخته بودند خوابیدم ولی از همان لحظه به بعد بود که مزه تلخ زندگی

را چشیدم وقتی هم زندگی را در کنار پدرت شروع کردم در خانه مادر بزرگت بودیم با ده نفر نان خور که همه دور یک سفره جمع میشدند صبح زود که میشد مردها به سر، زمین میرفتند و ما زنها در خانه کار میکردیم و همیشه کارهای سخت را به من میدادند، به خدا شب که میشد وقتی مردها می آمدند سفره را پهن می کردم با کمک مادر شوهرم غذا را می آوردم آنقدر خسته بودم که نای غذا خوردن نداشتم با وجود خواهرهای شوهرم من باید ظرفهای غذا را چه زمستان و چه تابستان توی حیاط کنار حوض میشستم و به آشپزخانه آنور حیاط میبردم ، بعد اجازه داشتم توی اتاقم بروم و رختخوابم را بیندازم، وقتی سرم را روی بالشت می گذاشتم بیهوش میشدم حق اینکه هر وقت دلم بخواهد به خانه مادرم بروم را نداشتم و یا اینکه آنها بیایند. و حتی نمیتوانستم پیش پدر و مادرم شکایتی بکنم. آره دخترم اینجوری بود که زندگی من در نوجوانی گذشت.

من در حالی که بیشتر تعجب میکردم پرسیدم پس چی شد که ما به شهر آمدیم؟ مادرم در حالی که آهی میکشید گفت نمیدانم دخترم شاید این خواست خدا بود. پرسیدم چطور؟

مادرم گفت : پدرت هر روز با پدر بزرگت و عموهایت می رفتند سر زمین مردم کار میکردند آنها خیلی زحمت میکشیدند ولی ارباب به آنها پول ناچیزی میداد زندگی من در آن خانه به سختی می گذشت تا اینکه یه روز مثل همیشه که ناهار آنها را می بردم یه هو هوس کردم چند دقیقه پیش پدرت بشینم . کمی آنورتر از ما یک خانواده شهری را دیدم که زیر سایه درختی زیر انداز

انداخته و نشسته بودند و خیلی شاد بودند به طوری که صدای خنده آنها توجه من و به خود جلب کرد و مرا محو تماشای خود کردند ، واقعا برایم جای تعجب بود که میشه یه خانواده ای به این اندازه شاد باشه و پیش خودم گفتم خوشبحالشون. کمی بعد از نشستن من دختر اون خانواده به سمت من اومد و سلام کرد و گفت میتونم اینجا پیش شما بشینم . با تعجب گفتم بله بفرمایید آمد در کنار من نشست با لبخند زیبایی به من گفت که اسمش سحر است من که کاملاً گیج شده بودم گفتم که اسم منم آهوست و این هم شوهرم کرمعلی است. سحر با تعجب در گوش من گفت : واقعا راست میگی من فکر کردم اون پدرته و در حالی که کمی ناراحت شده بودم از صداقتش خوشم اومد و در حالی که لبخند میزدم گفتم که در اینجا دختر حق تصمیم گیری برای ازدواج ندارد. دخترک با همان لبخند زیبایش برای اینکه بحث را عوض کند گفت راستی تا به حال کسی به تو گفته که چه اسم قشنگی داری منکه برای اولین بار بود که کسی ازم تعریف میکرد سرم را پایین انداختم و گفتم اسم تو هم زیباست، خیلی تعجب میکنم من تمام عمرم اینجا زندگی می کردم اما تا به حال شما را ندیده بودم. سحر در جواب گفت کدخدا یکی از دوستان پدرم است و ما هم حالا در خانه آنها مهمان هستیم. و ازم پرسید تو چند دقیقه پیش گفتی تمام عمرت و اینجا زندگی می کردی تا حالا دلت نخواسته که بری تو شهر زندگی کنی؟ با افسوس سرم و تکان دادم و گفتم مگه کسی میشه گه دلش نخواد بره شهر زندگی کنه اما من تا به حال پام و از اینجا بیرون نذاشتم و در

ضمن اگر هم بخواهم کجا بریم زندگی کنیم و شوهرم چه کاری می تواند آنجا انجام دهد چون اون به غیر از کشاورزی کاری بلد نیست و کسی را هم نمیشناسیم و حتی من سوادى هم ندارم. سحر در جواب به من گفت: اگر پدر من کار و مکانی در شهر برای شما پیدا کند شما میایید آنجا زندگی کنید؟ با تعجب پرسیدم: آخه برای چی در حق ما این لطف و میکنید؟ در اینجا افرادی مثل ما زیاد هستند. سحر لبخندی زد و گفت میدانم اما در همین مدت کوتاه که با هم صحبت کردیم چنان مهر شما به دل من نشست که این فکر یهو اومد توی سرم. حالا اگر من با پدر و مادرم در این مورد صحبت کردم و آنها رضایت دادند میایید در شهر زندگی کنید؟ من در جواب با دو دلی گفتم: این به شوهر و خانواده اش مربوط میشود، اگر آنها اجازه بدهند من از خدومه. سحر گفت: تو برو به آنها حرف بزن و منم میروم با خانواده ام صحبت میکنم اگر آنها راضی شدند، شما شب بیایید به خانه کدخدا تا در مورد این موضوع حرف بزنیم. گفتم باشه و سحر از جای خود بلند شد و گفت ایشاله همه چی درست میشود و شما میایید به شهر. من هم گفتم انشاله و سحر رفت پیش خانواده اش. چند لحظه بعد اومد پیش من گفت آهو خانم با شوهرت حرف بزن و بگو راضی میشود بیایید شهر هم بهتان خانه میدهیم هم کار برای شوهرت. من در جواب گفتم آخه شوهر من سواد ندارد سحر سری تکان داد و گفت کاری که پدرم برای شوهر شما در نظر دارد سواد نمیخواهد. پرسیدم خوب اون کار چیه، سحر هم گفت اگر شوهر شما راضی بشود ما به یک

سرایدار برای مدرسه ای که پدرم صاحب اونجاست نیاز داریم . یک سویت کوچک هم در آن هست که میتوانید در آنجا زندگی کنید. پرسیدم خوب شما در کدام شهر زندگی میکنید؟ سحر گفت در تهران، پس تو با شوهر و خانواده اش صحبت بکن اگه راضی شدند شب که به خانه کدخدا می آید اطلاع بدهید که پدرم با شوهر شما هماهنگ بکند. گفتم چشم و سحر از من خداحافظی کرد و رفت و من وسایل غذا را در حالی جمع میکردم که هم خوشحال بودم هم ناراحت. رفتم خانه و تا غروب که پدرت بیایی در فکر بودم وقتی که شام خورده شد و همه خانواده پدربزرگت جمع شده بودند من حرفهای سحر را به آنها گفتم همه ساکت شدند بعد کرمعلی گفت مگه ما میتوانیم آنجا زندگی کنیم ریشه ما به اینجا تعلق دارد. من سرم را انداختم پایین و چیزی نگفتم و خیلی ناراحت و نا امید شدم که ناگهان پدربزرگت گفت کرمعلی چرا اینطوری فکر میکنی چرا از فرصتی که به دستت آمده استفاده نمیکنی به نظر من بروید شاید سرنوشت اینگونه میخواهد که تو بروی و بچه هایت حداقل زندگی بهتری داشته باشند با این حرف پدربزرگت نور امید به دلم تابید و چشم به دهان پدرت دوختم تا ببینم چه می گوید که پدرت گفت پدرجان اگر شما اینگونه صلاح میدانید میرویم توکل به خدا. خیلی خوشحال شدم. پدربزرگت گفت اگر اینگونه هست برویم خانه کدخدا به آن ها هم خبر بدهیم . پدر و پدربزرگت بلند شدند و رفتند و تا پاسی از شب گذشته بود برگشتند. تا آن موقع همش نگران بودم که بالاخره چه میشود وقتی آمدند

پدربزرگت گفت آدم خوبی بود به نظر کارش هم خوب است بعد کرمعلی گفت راستی آهو فردا خانه کدخدا دعوتیم تا تصمیم بگیریم که کی حرکت کنیم بی اختیار دلم ریخت و پرسیدم یعنی میرویم تهران پدرت در حالی که لبخند میزد گفت خودت همه کارش و کردی حالا می پرسى می خواهيم برويم تهران .پرسيدم راستى من يادم رفت از آن دختر بپرسم که فامیلی پدرش چه بود که پدرت دوباره خندید و گفت انقدر که خوشحال بودی. در حالی که خودم و به ظاهر ناراحت از این حرف نشان میدادم گفتم اصلا میخوای نریم من واسه آینده بچه هامون خوشحالم وگرنه همه خانواده من اینجا هستند. پدرت لبخندی زد و گفت حالا چه زود ناراحت میشی شوخی کردم فامیل اون آقا ،مدبری هست در ضمن ازت ممنون هستم که این کارو کردی با این حرف خیلی خوشحال شدم و احساس کردم بالاخره کاری کردم که پدرت با اون همه غرورش از من برای اولین بار تشکر کند شاید تعجب کنی ولی تو اون دورو زمون هیچ مردی در غبال کارهای زنش هیچ وقت تشکر نمیکرد گویا این وظیفه ما بود که به آنها خدمت کنیم برای همینم از تشکر پدرت خیلی خوشحال شدم .

برای ناهار به خانه کدخدا رفتیم تا با خانواده آقای مدبری آشنا شویم و برای رفتن به تهران برنامه ریزی کنیم وقتی به خانه کدخدا رسیدیم ، با روی باز از ما پذیرایی کردند . آقای مدبری به پدرت گفت ماکه از شما و خانواده شما خیلی خوشمان آمده و کدخدا هم شما را همه جوره تایید کرده حالا هر وقت شما آماده بودید به ما

خبر بدهید . پدرت گفت ما هم دیشب حرفهایمان را زدیم هر وقت شما بخواهید ما حاضر هستیم که بیایم تهران. آقای مدبری گفت پس اگر میخواهید وسایلتان را جمع کنید و تا آخر هفته که ما میخواهیم برگردیم آماده شوید که یه باره با هم بریم که یه موقع شما گم نشوید در ضمن شما فقط وسایل ضروری خودتان را بیاورید چون اونجا همه امکانات و وسایل وجود دارد . پدرت هم قبول کرد و ناهار را آوردند، بعد ناهار پدرت به کدخدا گفت با اجازه شما ما برویم از حالا شروع کنیم به کارا سرو سامان بدهیم و وسایلمان را جمع کنیم و کدخدا در حالی که به پشت پدرت میزد گفت به امان خدا ولی به ما هم سر بزنید یه موقع نرید تهران دیگه محل ما نزارید پدرت در حالی که سرخ شده بود گفت اختیار دارید ما همیشه نمک پروده شما هستیم . اینجا خانه اصلی ماست و یک ادم با اصل ونسب هیچ وقت زادگاه خود را با بهترین جای دنیا هم عوض نمیکند خیالتان راحت باشد. و بلند شدیم و امیدیم خانه. نمیدونستم از کجا شروع کنم اصلا نمیدونستم چه چیزی باید بردارم . از همون موقع دلشوره ام شروع شد که آیا میتوانم یه زندگی جدید را در یک جایی که تاکنون ندیده ام شروع کنم چند بار اومد تو ذهنم که بگم اصلا نمی خواهد برویم ولی هر بار جلوی خود را می گرفتم و در آخر خودم و پدرت و آینده امان را سپردم به دست خدا. و اینگونه بود که ما آمدیم تهران .

مادرم از جاش بلند شد و پاهاش و مالید گفت ببین منو چقدر به حرف گرفتی هنوزشام درست نکردم و رفت سوی آشپزخانه در حالی

که دنبال مادرم تقریبا میدویدم پرسیدم خوب بعدش چی شد پس اگه من پدربزرگ و مادربزرگ دارم پس چرا تا حالا آنها را ندیدم با این حرفم در چشمان مادرم اشک جمع شد در حالی که صداش میلرزید گفت اونم بهت میگم الان بزار تا پدرت نیومده شام و درست کنم . ومشغول درست کردن شام شد وقتی چشمان پر از اشک مادرم را دیدم فهمیدم که باید برای پدر و مادر بزرگهایم اتفاقی افتاده باشه و بیشتر مشتاق شنیدن ادامه داستان زندگی مادرم شدم ولی میدونستم اگه الان اصرار کنم شاید اصلا از تعریف کردن بقیه زندگیش به من منصرف بشه برای همین منم بلند شدم و جارو را برداشتم و کف خانه را جارو کردم .

آنشب پدرم مثل همیشه خسته به خانه آمد و مطابق معمول جواب سلام مرا خیلی آهسته و تقریبا میشود گفت به زور داد دوباره همان غم همیشگی و بی پاسخ بردلم نشست و این را هم میدانستم مادرم اگه حتی اگه تمام زندگیش را تعریف کند به من هرگز نخواهد گفت که دلیل بی توجهی پدرم نسبت به من برای چیست چون تا حالا بارها این سوال و از مادرم پرسیده بودم و او همیشه میگفت تو فکر میکنی ،پدرت چون خسته است اینگونه رفتار میکند .

هنوز هم الان که دارم سرگذشت خود را مینویسم غم همان دوران کودکیم به دلم مینشیند. خلاصه آنشب خوابیدم ولی تا صبح همش خواب های عجیب غریب میدیدم مادرم را میدیدم که جوان شده و داره توی یه روستای سرسبزی برای پدرم غذا میبرد و خیلی خوشحال بود . بالاخره صبح شد و از

خواب بیدار شدم سریع دویدم صورتم را شستم مادرم بیدار بود و در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بود به او سلام کردم و کمک کردم تا میز را بچیند پدرم هم بلند شد و مثل همیشه معطل کرد تا من صبحانه ام را بخورم بعد بیاید صبحانه بخورد اولها متوجه این موضوع نبودم ولی کم کم فهمیدم این موضوع نمیتواند تصادفی باشد و میدانستم این هم به بی توجهی پدرم به من ربط دارد برای همین از آن به بعد همیشه تند تند صبحانه ام را میخوردم که پدرم زودتر صبحانه اش را بخورد . با عجله صبحانه ام را خوردم و بلند شدم و رفتم سر کلاس ،طبق معمول هنوز هیچکس نیامده بود کتابهایم را در آوردم و شروع کردم به مرور درسهایم شاگرد زرنگی بودم ولی دوستانم هم مثل پدرم هیچ وقت به من توجه نمیکردند برای همین همیشه مواقع زنگ تفریح به جای بازی با بچه ها تو کلاس مینشستم و به بازی آنها نگاه میکردم و تو رویای خودم فرو میرفتم و خودم رو میدیم که با بچه ها دارم بازی میکنم و این هم سوال بیجواب دیگری بود در دوران کودکی من که همواره از خودم می پرسیدم اخر چرا کسی از من خوشش نمیاید و تنها کسی که من و واقعا دوست دارد مادرم است حتی همیشه در نگاه معلمهایم دلسوزی را میدیدم .بالاخره کلاسمون تموم شد و این بار من برخلاف دفعات قبل ،از اینکه کلاس تموم شده بود خیلی خوشحال شدم چون مادرم قول داده بود وقتی از کلاس برگشتم بقیه قصه زندگیش را برایم تعریف کند با عجله غذایم را خوردم و ظرفهایم را شستم و رفتم پیش مادرم و گفتم خوب حالا بقیه

داستان و بگو مادرم دستی به سرم کشید و گفت معلومه که خیلی دوست داری زندگی منو بدونی چون اولین باره که انقدر زود غذایت را تمام کردی. در حالی که سرم و روی پاهای مادرم می گذاشتم گفتم خوب بگو بعدش چی شد مادرم دوباره موهایم را نوازش کرد و گفت: اون یه هفته که قرار بود آماده بشیم بریم تهران و نمیدونم چجوری برای تعریف کنم راستش خیلی برایم سخته ولی چون بهت قول دادم برای تعریف میکنم.

یک هفته وقت داشتیم که خودمان را برای رفتن به تهران آماده کنیم ولی من هنوز نمیتونستم قبول کنم که قراره از پدر و مادر و برادر و خواهرهایم جدا بشوم. هر شب یواشکی گریه میکردم که پدرت نفهمد بالاخره یه روز مانده بود به رفتنمان دیدم که دیگه نمیشود این قضیه را پنهان کرد صبح بلند شدم و رفتم خونه مادربزرگت وقتی مادرم مرا دید نگاهی در چشمانم کرد و گفت پس راسته همه اهالی روستا میگفتند که شما قراره برید تهران ولی وقتی دیدم از تو خبری نیست گفتم حتما دوباره کسی شایعه درست کرده چشمانم پر اشک شد، چشمان مادرم هم همینطور. بی اختیار خود را در آغوش مادرم انداختم و شروع کردم به گریه کردن مادرم هم گریه میکرد و سرم را نوازش میکرد مادرم با بغضی که در صدایش بودگفت دخترم یعنی واقعا دارید از اینجا میروید یعنی من دیگه نمیتونم تو رو ببینم در حالی که اشک میریختم سرم را از روی سینه مادرم برداشتم و گفتم مگه میشه ما میریم اونجا ولی هر بار که شد

میایم به شما سر میزنیم. مادرم سرش را تکان داد و گفت: چرا میخواهید برید؟ اینجا شهر و کاشانه شماست. سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم مادر فکر میکنی برای من آسان است که از همه شما ها دور بشوم از جایی که در اینجا به دنیا امدم و بزرگ شدم من هنوز خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم فقط اینو میدونم که من هر جای این دنیا باشم هیچ وقت شما و این روستا رو فراموش نمیکنم. مادرم لبخند تلخی زد و گفت پس برو خدا پشت و پناحت باشد تو باید همیشه با شوهرت باشی حالا دیگه همه کس تو کرمعلی هست دیگه اشکاتو پاک کن توکل کن به خدا. در حالیکه اشکهایم را با دستانم پاک میکردم گفتم مامان قول میدم هر وقت تونستیم بیایم شما را ببینیم مادرم گفت تا خدا چه بخواهد ولی من احساس میکنم این آخرین باریست که تو را میبینم دوباره چشمانم پر اشک شد و گفتم یعنی من انقدر بی صفتم که با رفتن به تهران شما رو فراموش کنم؟ شما اینطوری فکر میکنید؟ مادرم اشکهایم را پاک کرد و گفت نه دخترم ولی کسی از آینده خبر نداره میخواستم دوباره بر اینکه آنها را فراموش نمیکنم پافشاری کنم اما با آمدن پدرم تو حیاط دوباره بغض کردم پدرم خیلی پیر شده بود نمیدونم چرا تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم ولی موهای سفید پدرم و چروکهای روی صورتش اولین بار بود که اینگونه او را در نظرم پیرو خسته نشان میداد پیش پدرم رفتم روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم پدرم با دستهای مهربانش سرم را بالا آورد در چشمان پدرم هم اشک جمع شده بود بغض راه

گلویم را بسته بود نمیتوانستم حرفی بزنم فقط قطرات اشک از چشمانم روان بود پدر لبخندی زدو گفت چرا گریه میکنی دخترم انشالله که خیر است به دلم روشنه که که خیری تو این قضیه است پس توکل کن به خدا و برو و بدون که همیشه دعای من و مادرت پشت سر توست با این حرف پدرم بغضم ترکید و خودم را مانند دختر بچه ای در آغوش گرم او انداختم از آخرین باری که او را بغل کرده بودم خیلی میگذشت ولی هنوز پدرم همان بوی همیشگی را میداد با تمام وجود نفس کشیدم و بوی پدرم را در وجودم پر کردم پدرم به آرامی مرا از خود جدا کرد و گفت دخترم برو ولی هیچ وقت فراموش نکن که تو متعلق به اینجایی همیشه مثل حالا پاک وصادق باش و درتمام سختیها در کنار شوهرت بمان نزار که زشتیهای شهر روح تو را آلوده کند سرم را به علامت منفی تکان دادم گفتم نه بابا من همیشه دختر خوب شما میمونم هیچ کسی و هیچ جایی دختر شما رو عوض نمیکنه قسم میخورم که نه تنها خودم بلکه فرزندانم را هم در آینده پاک وصادق پرورش بدهم .پدرم گفت حالا دیگر برو میدونم خیلی کار داری فردا موقع رفتن همگی میایم بدرقه ات میکنیم گفتم نه بابا نیایید جلوی خانواده آقای مدبری هم نمیخواهم گریه کنم از طرف من از خواهر و برادرهایم خداحافظی کنید حلالم کنید و دوباره پدرم را در آغوش کشیدم پدرم هم گفت دخترم تو هم ما را حلال کن برگشتم به مادرم نگاه کردم آخ که چقدر لحظه خداحافظی سخت بود دوباره او را بغل کردم و هر دو شروع به گریه کردیم پدرم من را از مادرم جدا کرد گفت دیگه

بسه نمیخوای که برای همیشه بری دوباره
 میای ما میبینمت. از مادرم جدا شدم و با
 دل پر از درد و بغض از خانه پدر و مادرم
 بیرون امدم اما پاهایم مرا برای رفتن
 یاری نمیکرد کاش هیچ وقت از آنها جدا
 نمیشدم به اینجا که رسید با صدای حق
 مامانم سرم را از روی پاهایش بلند کردم
 و گفتم چرا گریه میکنید اما مادرم
 همچنان گریه میکرد. بلند شدم و رفتم
 برایش یه لیوان آب اوردم آب را خورد با
 چادرش اشکهایش را پاک کرد و گفت یاسمینم
 چجوری بهت بگم اون آخرین باری بود که من
 مادرو پدرم را دیدم حتی برای آخرین بار
 خواهر و برادرهایم را ندیدم انگار به
 مادر بیچاره ام الهام شده بود که دیگر
 مرا نمیبیند در حالیکه تعجب کرده بودم
 پرسیدم آخر چرا مگه چی شد گفت بعد از
 آمدنمان به تهران برخلاف قولی که به
 مادرم داده بودم، هم به علت زیادی کار
 هم به علت راه طولانی و خرج سفر هر روز
 رفتمان را به عقب میانداختیم تا اینکه
 تو به دنیا اومدی و قرار شد خانواده من
 و پدرت به اتفاق برای دیدن تو بیایند که
 برف سختی آمد و آنها نتوانستند به علت
 بسته شدن راهها به تهران بیایند بعد از
 آن وقتی تو 4 ساله بودی در روستای ما
 زلزله آمد و همه افراد روستای ما را به
 جز چند نفر به کام مرگ کشید. دوباره
 شروع کرد به گریه کردن منم انگار قلبم
 خالی شد غم سنگینی بر روی دلم افتاد و
 برای افرادی که هیچ وقت توی زندگی من
 نبودند و ندیده بودمشان گریه کردم. حالا
 میفهمیدم غم تو چشمان مادر و پدرم به
 خاطر چیست و معنی حرف پدر را میفهمم که

هر وقت با مادرم دعوا میکرد یا خیلی خسته میشد میگفت کاش به حرف تو گوش نمیدادم و به اینجا نمی آمدم. مادرم که کمی آرامتر شد ازش پرسیدم خوب وقتی اومدید تهران چی شد؟ مادرم نگاهی به ساعت انداخت و وقتی دید هنوز وقت هست دوباره ادامه داستانش را برایم تعریف کرد. گفت: آنشب که قرار بود صبحش به تهران برویم تا صبح گریه کردم نمیدونستم سرنوشتم چی میشه و آیا اصلا آنجا میتوانم زندگی کنم خیلی دلهره داشتم تا صبح شد پدرت یه وانت کرایه کرد و فقط وسایل مورد نیازمون و بعضی از وسایلی که یادگاری بودن و برداشتم الان هم خدا رو شکر میکنم که اونا رو برداشتم چون هر وقت به اونها نگاه میکنم یاد پدر و مادرم میوفتم خلاصه با آقای مدبری راهی تهران شدیم وقتی به تهران رسیدیم آقای مدبری ما را جلوی یک دبیرستان پیاده کرد و خودش هم پیاده شد و با ما وارد دبیرستان شد و محل سکونت و کارهایی که باید انجام بدهیم را به ما نشان داد. هم من هم پدرت از آقای مدبری تشکر کردیم. و او با لبخندی گفت خواهش میکنم و بعد رو کرد به پدرت و گفت از امروز اینجا را به دست تو میسپارم خوشبختانه این مدرسه دخترانه است و دخترها هم کمتر از پسرها شیطننت میکنند پس فکر نکنم کار سختی باشه هر ماه هم حقوقت را میایم بهت میدهم فردا هم میام تا شما را با مدیر و ناظم و بچه ها آشنا کنم اگر مشکلی هم پیش امد میتوانید با خانم مدیر آن را در میان بگذارید. بعد از رفتن آقای مدبری پدرت رو به من کرد و گفت خوب اینم تهران حالا

دیگه چی میخوای؟ متوجه لحن کنایه آمیزش شدم شاید از اینکه اونو از شهرش جدا کرده بودم ازم ناراحت بود ولی به روی خودم نیاوردم و پیش خودم گفتم که با گذشت زمان اونم به اینجا عادت میکنه . وقتی وسایلمان را در اتاق گذاشتیم یه مقدار نون و پنیر با خودم از روستا آورده بودم، سفره پهن کردم و با پدرت همان نان و پنیر را خوردیم. بعد از غذا پدرت بلند شد یک بالشت و لحاف برداشت و رفت یه گوشه خوابید منم سفره را جمع کردم و ظرفها رو شستم و بعد رفتم تو اتاق یه بالشت برداشتم و تا سرم و روی بالشت گذاشتم دیگه چیزی نفهمیدم نزدیکهای غروب بود که از خواب بلند شده بودم هنوز کرمعلی خواب بود . یهو یادم اومد که اصلا من از آقای مدبری نپرسیدم ادویه جات و برنج هم اینجا هست یا باید بخرم رفتم سر کابینتها دونه دونه بازشون کردم یک کیسه برنج و روغن و یک بسته نمک بود در یه کابینت دیگه هم زردچوبه سایر ادویه جات بود دوباره به جون آقای مدبری دعا کردم که فکر همه چی و کرده بود تصمیم گرفتم استانبولی درست کنم و شروع کردم به درست کردن غذا پدرت هم کم کم بلند شد تا چشمم به پدرت افتاد تازه یادم افتاد که یادم رفت چای درست کنم به سرعت سماور و پر آب کردم و چای را حاضر کردم حالا بماند که تا حاضر شدن چایی چقدر پدرت غرغر کرد . غذا که آماده شد سفره را پهن کردم و نشستیم شام را خوردیم . بعد شام با اینکه ظهر خوابیده بودم بازم خسته بودم ولی جرات نمیکردم بگم که خوابم میاد یه چایی برای پدرت ریختم و در کنارش نشستم

وقتی چای پدرت تمام شد پرسیدم اگه خوابت میاد میخوای جاتو بندازم بخوابی که خوشبختانه پدرت گفت آره بنداز که بخوابیم تا فردا ببینیم چی میشه من که هنوز نمیدونم کار درستی کردم اومدیم اینجا یا نه. من حرفی نزدم، دوباره احساس دلشوره کردم و برای چندمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا من این پیشنهاد و دادم، به هر حال جاها رو انداختم و هر دو خوابیدیم. صبح زود از خواب بیدار شدم ولی پدرت زودتر از من بیدار شده بود و داشت حیاط را تمیز میکرد. بلند شدم و صبحانه را آماده کردم و پدرت را صدا کردم و گفتم تا کسی نیامده بیا صبحانه بخوریم. بعد از صبحانه آقای مدبری آمد بهش تعارف کردم که بیاید تو ولی گفت نه بزار تا کسی نیامده ساختمان مدرسه را به شما نشان بدهم و من و پدرت به دنبال آقای مدبری وارد ساختمان شدیم یک ساختمان قدیمی ولی بزرگ با اولین نگاه به ساختمان تنها فکری که به سرم آمد چقدر تمیز کردن این ساختمان سخت است ولی به هر حال کاری بود که انجام شده بود و با تمام سختیهاش باید با آن کنار می آمدیم. آقای مدبری آشپزخانه را به من نشان داد و گفت معلمها خودشان غذا می آورند فقط شما باید یک مرتبه ساعت نه و نیم که زنگ تفریح است و یک بار هم ساعت دوازده برایشان چای می آورید نظافت آشپزخانه با شماست و نظافت مدرسه و سایر کارها با آقای کرمعلی است. من سرم را به علامت تایید تکان دادم و پرسیدم کلا چند تا معلم داریم در جوابم کمی مکث کرد و گفت

به گمانم شش معلم داریم که با ناظم و مدیر مجموعاً هشت نفر میشوند و بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت آقای کرمعلی هر روز ساعت 7 در مدرسه را باز میکنید و بعد از تعطیل شدن مدرسه درهای اتاق مدیریت و ساختمان را قفل میکنید و یک دسته کلید به پدرت داد گفت خوب الان هم ساعت 7 است دیگه میتونی کارت و شروع کنی دیگه این شما و این مدرسه و داشت میرفت که ناگهان ایستاد و گفت واقعا انقدر کار رو سرم ریخته که حواس براریم نذاشته است اسم ناظم این مدرسه خانم توکلی است که به ظاهر اونم برای ایجاد نظم مقداری جدی است ولی خانم خوبی است و اسم مدیر مدرسه هم خانم شمسایی است که او هم مهربان است ولی به نظم و انضباط بسیار اهمیت میدهد و اما معلمها اگر بگویم اسم آنها در خاطر من نیست شاید تعجب کنید ولی خوب خودتان با آنها آشنا میشوید در حال گفتگو با آقای مدبری بودیم که خانم لاغر اندامی وارد مدرسه شد و با دیدن آقای مدبری سلامی کرد که توجه آقای مدبری را به خود جلب نمود با نگرانی به ما نزدیک شد و گفت آقای مدبری مشکلی پیش آمده؟ آقای مدبری در حالی که لبخندی میزد گفت خانم توکلی انگار شما همیشه دنبال مشکل میگردید نه بابا جون این آقا ، آقای کرمعلی سرایدار جدید این مدرسه است و ایشان هم خانمشان است. خانم توکلی در حالیکه نفسش را میداد بیرون گفت خدا رو شکر بالاخره بعد از مدتها یادتان آمد مدرسه ای هم دارید و به فکر سرایدار افتادید. آقای مدبری سری تکان داد و گفت تا گله های خانم توکلی شروع نشده من برم

به کارهایم برسم فقط خانم توکلی لطفا مسولیت معرفی به خانم شمسایی با شما به خدا یه عالمه کار دارم. خانم توکلی گفت باشه اشکالی نداره ولی لطفا یه روز وقت بگذارید بیایید مدرسه در مورد مشکلات ساختمان و کلاسها صحبت کنیم و در حالیکه به ما اشاره میکرد گفت: امیدوارم قدم اینها خوب باشد و شما به بقیه مشکلات هم رسیدگی کنید آقای مدبری با چشم بلندی از ساختمان خارج شد. کم کم صدای دلنشین خنده بچه ها فضای مدرسه را پر کرد خانم شمسایی هم آمد و خانم توکلی ما را به او و تک تک معلمها معرفی کرد وقتی مراسم معارفه ما تمام شد به آشپزخانه رفتم و سماور را پر آب کردم تا چای دم کنم. خانم توکلی راست میگفت مدرسه واقعا به یک سرایدار احتیاج داشت روی همه چیز خاک نشسته بود زنگ خورد و بچه ها با هیاهوی همیشگی خود به کلاسهایشان رفتند و منم بعد از دم کردن چای وقت را مگتنم شمردم و شروع کردم به تمیز کردن آشپزخانه بعد از اینکه تقریبا تمیزی آشپزخانه تمام شد زنگ تفریح هم به صدا در آمد و دوباره صدای دلنشین خنده های بچه ها در حیاط و راهرو ها پیچید. شروع کردم کم کم سینی چای را آماده کردن. فکری چند روز بود که ذهنم و مشغول کرده بود همیشه عاشق بچه بودم و وقتی صدای خنده بچه ها رو شنیدم دلم دوباره بچه خواست تصمیم گرفتم آنشب اگه کرمعلی خسته نبود در مورد این قضیه با او صحبت کنم. چای را برای معلمها بردم و وقتی وارد دفتر شدم همه معلمها برگشتند و من را نگاه کردند خجالت کشیدم و گفتم برایتان چای آوردم

یکی از معلمها بلند شد و گفت خدا رو شکر بالاخره ما تو زنگ تفریح هم تونستیم چای بخوریم. به به عجب چای خوشرنگی. با خجالت چای را به همه معلمها و مدیر تعارف کردم و همه ازم تشکر کردند. فهمیدم که در جای خوبی مشغول به کار شدم جایی که قدر کارم را میدانند. بعد دوباره زنگ خورد و بچه ها به کلاس رفتند وقتی دوباره همه جا خلوت شد رفتم به سویت خودم و شروع کردم برای پدرت ناهار درست کردن خسته شده بودم ولی از اینکه روز اول را به این خوبی شروع کرده بودیم خوشحال بودم. آنشب وقتی کرمعلی آمد خیلی خسته بود برایش چای ریختم و بعد شام آوردم شام خوردیم وقتی خستگی پدرت در رفت موضوع بچه را بهش گفتم که ناگهان با واکنش شدید پدرت مواجه شدم با عصبانیت رو به من کرد وگفت هنوز خودمون نمیدونیم میتونیم اینجا دووم بیاریم اونوقت تو فکر بچه را میکنی فعلا وقتی برای بچه نداریم تازه اگه تو بچه دار بشی چجوری دیگه میتونی تو کارا به من کمک کنی؟ وقتی پدرت این حرفو زد خیلی ناراحت شدم ولی دیدم که راست میگه و چیزی دیگه نگفتم ولی هر بار که صدای بچه ها و خنده هایشان را می شنیدم دوباره دلم هوس بچه میکرد. روزها در پی هم میگذشت و سرم را به کار گرم کرده بودم تا اینکه یک روز صبح که داشتم صبحانه آماده میکردم حالت تهوع به من دست داد به سرعت به سمت دستشویی رفتم و گفتم شاید به خاطر کم غذاخوردن اینطوری شدم و توجهی نکردم ولی تا شب با هر بویی که به دماغ میخورد حالت تهوع پیدا میکردم نمیدونستم چه

مرضی پیدا کردم آنشب گذشت و فردا صبح هنگامی که داشتم تو آشپزخانه مدرسه چایی را آماده کردم خانم مدیر وارد آشپزخانه شد و گفت آگه زحمتی نیست به من یه لیوان آب بده بوی عطری که خانم مدیر به خودش زده بود حالم را بد کرد و دوباره حالت تهوع بهم دست داد و دویدم سمت توالی وقتی برگشتم دیدم خانم مدیر خودش چای ریخته است و دارد با لبخند معنی داری به من نگاه میکند گفت مبارکه ایشالا با تعجب به خانم مدیر نگاه کردم و گفتم چی مبارکه؟ ته چاییش را سر کشید و گفت فکر کنم حامله ای. سرم را پایین انداختم و پرسیدم از کجا میدونید؟ خانم مدیر دستی به سرم کشید و گفت دختر جون اینها علایم حاملگی ممکنه باشه. با این حرف خانم مدیر شوکه شدم، یعنی حامله بودم؟ نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت از طرفی به آرزوم رسیده بودم و از طرف دیگر نگران واکنش پدرت بودم. هر روز که میگذشت وجود تو را بیشتر احساس میکردم دیگه واقعا مطمئن بودم که حامله هستم تو ماه سوم حاملگیم بودم، شکمم کم کم داشت بزرگ میشد. میدونستم بالاخره پدرت از جریان باخبر میشود پس تصمیم گرفتم این موضوع را خودم بهش بگم یه شب بعد از اینکه شام خوردیم برای پدرت چای ریختم و در کنار پدرت نشستم و به چای خوردن پدرت نگاه کردم. پدرت با تعجب از من پرسید اهو چرا اینقد پکری؟ با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم آخه میترسم عصبانی بشی. پدرت استکان چای را روی زمین گذاشت و گفت زود باش بگو جون به لبم کردی چی شده؟ چشمامو بستم و دل رو به

دریا زدم و گفتم من حامله ام. چشمام همچنان بسته بود ولی صدایی نشنیدم چشمام و به آرامی باز کردم و دیدم پدرت همینطوری داره من و نگاه میکنه دلم یه کم قرص شد و گفتم داری پدر میشی خوشحال نیستی؟ با این حرفم پدرت از شوک درآمد و شروع به داد و بیداد کرد گفت من به تو گفته بودم که الان زوده تو از عمد این کارو کردی من بچه نمیخوام و خیلی حرفهای دیگه.. با این حرفهای پدرت به گریه افتادم و شیرینترین لحظه عمرم برایم تبدیل به کابوس شد و از اون روز بهانه گیری های پدرت شروع شد اگه احساس خستگی میکردم میگفت میخواستی حامله نشی و هر کاری برای آزاز دادن من انجام می داد.

یه روز هوس آش کرده بودم تصمیم گرفتم یه قابلمه بزرگ درست کنم تا به معلمها هم بدهم وقتی اش را برای آنها بردم آنها خیلی از دستپخت من خوششان آمد و همه دستور درست کردنش و ازم پرسیدند. نزدیکای تعطیل شدن مدرسه بود که پدرت آمد تو آشپزخانه و چای خواست برایش چای ریختم داشت چای میخورد که ناگهان خانم مدیر وارد آشپزخانه شد رو به من کرد و گفت غذاهای دیگه هم بلدی درست کنی گفتم بله بلدم درست کنم و از سوالش تعجب کردم. خانم مدیر گفت امروز با معلمها صحبت کردیم ولی هنوز با آقای مدبری صحبتی نکرده ام خواستم اول از خودتان بپرسم. گفتم بفرمایید؟ خانم مدیر گفت این ساختمان یک اتاقی دارد گفتیم شاید خوب باشد آنجا را تبدیل به یه آشپزخانه بزرگتری کنیم و شما غذا درست کنید و به بچه ها بفروشید و البته معلمها. البته

با توجه به اینکه شما حامله هستید اگه
 برایتان سخت است بهتره منصرف بشیم تا
 اومدم جواب منفی بدهم پدرت پیشدستی کردو
 و گفت چرا که نه از فردا اونجا رو آماده
 میکنیم و آهو هم غذا درست میکند و به
 بچه ها میفروشد میتوانید به آقای مدبری
 هم بگویید. آدمم اعتراض کنم که با چشم
 غره پدرت حرفم تو دهنم ماند میدونستم که
 اون فقط از روی لجبازی با من این
 پیشنهاد را قبول کرده است و حرفی نزدم.
 خانم مدیر گفت آهو جان شما هم راضی
 هستید نگاهی به کرمعلی کردم و گفتم هر
 طور شما صلاح میدانید. فقط با این چراغ
 والور چجوری میتونم این همه غذا درست
 کنم؟ خانم مدیر لبخندی زدو گفت نه عزیزم
 اگه آقای مدبری راضی بشود باید یه اجاق
 گاز بخرد تا تو بتوانی کارت را شروع
 کنی. با تعجب گفتم اجاق گاز؟ آخه من که
 تا به حال با اجاق گاز کار نکرده ام
 خانم مدیر گفت نگران نباش اگه آقای
 مدبری پیشنهاد ما را قبول کرد وقتی که
 اجاق گاز را میارن نصبش کنند خود
 فروشنده طرز کار با آن را به تو یاد
 میدهد تازه خود آقای مدبری هم بلد است
 با گاز چجوری باید کار کرد. گفتم باشه .
 خانم مدیر گفت پس من با آقای مدبری صحبت
 میکنم در صورت رضایت ایشان شروع به درست
 کردن آشپزخانه میکنیم تا شما کارتان را
 شروع کنید به آهستگی گفتم چشم . از چند
 روز بعد کارم شروع شد هر روز یه غذا
 درست میکردم اولاش لذت میبردم چون برای
 اولین بار بود که با گاز کار میکردم کار
 کردن با گاز خیلی راحت بود غذاها خیلی
 زود حاضر میشد و مثل چراغ والور نیازی

به انتظار کشیدن زیادی نداشت. ولی هرچی شکم بزرگ تر میشد کار برایم سخت بود مخصوصا که گرمای آشپزخانه بیشتر منو کلافه میکرد ولی پدرت حق هرگونه اعتراضی را از من گرفته بود و من همچنان حتی تا نزدیکای زایمان کار میکردم.

یه روز که تو آشپزخانه داشتم آشپزی میکردم یهو دردم گرفت فهمیدم که دیگه موقعش شده روی زمین نشستم و با صدای آه وناله من خانم مدیر آمد تو آشپزخانه و وقتی من را در آن حالت دید با صدای بلند پدرت را صدا کرد و پدرت با سراسیمگی آمد. خانم مدیر گفت آقای کرمعلی فکر کنم دیگه موقعش شده لطفا سریع به این ادرسی که میگم برید و خانمی به نام خورشید را با خود بیاورید من از قبل با ایشان هماهنگ کردم فقط بگید که از طرف من آمدید. پدرت با عجله از مدرسه بیرون رفت. هم درد داشتم هم خیلی میترسیدم خانم مدیر با کمک معلمها تا آمدن پدرت مرا به خانه بردند. وقتی داشتم از حیاط رد میشدم بچه ها با تعجب مرا نگاه میکردند. معلمها مرا به اتاق بردند و روی یک تشک خواباندند و رفتند که بچه ها را به سر کلاسهایشان بفرستند. بعد از مدتی که برای من یک قرن گذشت پدرت با یک خانم تقریبا چاق وارد اتاق شد به چهره خانمه که نگاه کردم احساس آرامش کردم انگار انرژی مثبت به ادم میداد چهره مهربونی داشت به طوری که کمی ترسم ریخت اومد جلو و گفت دخترم اصلا نترس و شکم را معاینه کرد و رو کرد به پدرت و گفت شما از اتاق بیرون بروید. چند لحظه بعد تو به دنیا آمدی. اولین سوالی که از قابله پرسیدم این بود که

دختره یا پسر قابله در حالیکه مشغول تمیز کردن تو بود گفت یه دختر سالم ولی یه مقداری کوچیکه با این حرف دنیا روی سرم خراب شد چون پدرت همیشه پسر دوست داشت نه تنها پدرت بلکه در روستای ما همه مردا دلشون میخواست بچه اشون پسر باشه . تو را در حوله ای پیچید و در آغوش من گذاشت خیلی کوچیک بودی با ترس ولرز با احتیاط تو را در آغوشم گرفتم و به چهره ات نگاه کردم و شروع کردم به شیر دادن به تو با اولین میکی که به سینه ام زدی ناگهان تمام ترسهای که از واکنش پدرت داشتم را فراموش کردم و مهتر به دلم افتاد . خانم مدیر پدرت را صدا کرد وقتی پدرت وارد اتاق شد به چهره پدرت نگاه کردم ولی هیچ گونه هیجان یا خوشحالی را ندیدم و وقتی هم فهمید که بچه دختر است بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت . در اینجا حرف مادرم را قطع کردم و گفتم پس به خاطر اینکه من دختر شدم پدرم مرا دوست نداره؟ مادرم آهی کشید و دستی به سرم کشید و گفت خوب دخترم اون وقت که تو به دنیا آمدی پدرت با توجه به اینکه کلا از حامله شدن من ناراحت بود و وقتی هم دید بچه ای که من به دنیا آوردم است دختر است ناراحت شد . گفتم ولی من که دختر خوبی هستم هر چی بابا میگه انجام میدم . چه فرقی بین دختر و پسر هست مگه ؟ مادرم خندید و گفت هیچ فرقی با هم ندارند ولی خوب پدرت پسر را بیشتر دوست داشت ولی تو رو هم دوست داشت و داره . میدونستم مامانم حقیقت و نمیکه کاملاً فهمیده بودم که پدرم هیچ گونه علاقه ای به من ندارد آیا فقط به خاطر اینکه دختر

بودم؟ دلم گرفت ولی از اینکه بالاخره فهمیدم علت بیتوجهی پدرم نسبت به من چیست خوشحال شدم. اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که پشت علت بیتوجهی پدرم نسبت به من تنها دختر بودنم نبود بلکه علت بزرگتری وجود داشت علتی که هیچ وقت نفهمیدم آیا میتونه دلیل قانع کننده ای برای بیزاری یک پدر از فرزندش باشد یا نه؟ ولی خودم هیچ وقت قانع نشدم حتی همین الان که دارم این سطرها را مینویسم وقتی خودم را جای پدرم میزارم نمیتوانم حق را به او بدهم شاید آگه تنها علت، دختر بودنم بود قانع میشدم چون در اطراف خود بسیار مردانی دیده بودم که بین پسر و دخترهایشان تبعیض قایل میشدند یا ترجیح میدادند که آگه قراره بچه دار بشن بچه اشون پسر باشه. خلاصه با پرس و جو از مادرم انگار یه چیز جدید کشف کرده ام علت بی تفاوتی های پدرم را فهمیدم داستان مادرم را گرفتم و پرسیدم خوب مامان بقیه اشو بگو وقتی به دنیا اومدم چه شکلی بودم؟ مادرم لبخند تلخی زدو گفت وقتی تو به دنیا آمدی وتو را در آغوش من گذاشتن برای من تو مثل یک فرشته کوچک بودی که خدا به من هدیه داده بود، ولی تو به خاطر اینکه من دوران حاملگی خیلی خسته و کار کرده بودم مثل الان که ریزه ریزه هستی خیلی لاغرو کوچیک بودی. پرسیدم بابا هم من و بغل میکرد مادرم در جواب گفت آره مگه پدری هست که نوزاد تازه به دنیا آمده اش را بغل نکنه؟ گفتم خوب پس چرا الان حتی به منم نگاه نمیکنه چه برسه بغلم کنه؟ مادرم که انگار خودش هم از دروغهایش معذب بود با کلافگی گفت: اولاً

که تو الان یه خانم بزرگ شدی و دوما پدرت همیشه خیلی خسته است؟ گفتم پدر شما هم مثل پدر من شما را بغل نمیکرد با این حرفم چشمان مادرم پر اشک شد و گفت نه. من هر وقت که بخوای بغلت میکنم حالا چرا انقدر اصرار داری پدرت بغلت کند میدانستم مادرم هم در آن موقع به همان چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد به اینکه پدرها برای دخترانشان همیشه یک قهرمانند و آغوش پدر مثل یک دژ محکم میمونه که دختر در آنجا احساس امنیت میکنه و اینکه با وجود آغوش پرمحبت مادر هیچ جا آغوش گرم پدر همیشه با اینکه خودم هیچ وقت این حس را تجربه نکرده بودم ولی خیلی از شبها تو خوابها میدیدم که پدرم مرا در آغوش کشیده و دست نوازش بر سرم میکشید هر وقت این خوابها را میدیم صبح با یه حس خوبی از خواب بیدار میشدم حسی که هیچ وقت آن را تجربه نکردم. اشکی از چشمانم روان شد مادرم به صورت من نگاه کرد و گفت دوباره احساساتی شدی؟ بغضم را قورت دادم گفتم نه بقیه اشو بگین بعد به دنیا اومدن من بابا باهاتون خوب شد حتما دیگه کاراتون کم شد مادرم با صدای بلند خندید و گفت نه عزیزم خود منم وقتی حامله بودم مثل تو فکر میکردم ولی با تولد تو نه تنها رفتار پدرت بهتر نشد بدترم شد. کارهایم بیشتر شد، پدرت اجازه نمی داد آشپزی برای شاگردها و معلمها رو کنار بزارم میگفت حالا که بچه دار شدیم به پول بیشتری احتیاج داریم واسه همین مجبور بودم هم واسه مدرسه آشپزی کنم هم واسه خودمون و هم اینکه از تو نگو داری کنم فقط تنها لطفی که خانم

مدیر در حقم کرد این بود که گفت چای را خودمان میریزیم و آقای مدبری هم حقوق پدرت را افزایش داد با این حال پدرت از سر لجبازی به اون یه مقدار پول آشپزی من هم احتیاج داشت. گفتم خوب بعدش چی شد من رو معلمها و بچه ها دوست داشتند باهام بازی میکردن مادرت گفت آره معلمها دوستت داشتند ولی تو خیلی گوشه گیر بودی همش غریبگی میکردی برای همین نمیگذاشتی کسی باهات بازی کنه ولی آقای مدبری هر وقت میومد اینجا برات یک عروسک میورد فقط تو نسبت به اون علاقه نشون میدادی و باهاش بازی میکردی. پرسیدم پس سحر چی؟ سحر اومد من و دید؟ مادرم گفت نه یک ماه بعد از آمدن ما به اینجا دختر آقای مدبری ازدواج کرد و رفت خارج از کشور. خلاصه برات بگم روزهای میگذشت و تو هر روز بزرگتر میشدی یادمه ۴ سالت بود که یک روز صبح طبق معمول از خواب بیدار شدیم من مشغول تهیه صبحانه بودم و پدرت داشت حیاط را جارو میکرد که زنگ درمدرسه زده شد هنوز نیم ساعت به ۷ مانده بود پدرت با تعجب جارو را انداخت و رفت در را باز کرد. آقای مدبری بود من هم از خانه امدم بیرون از چند روز پیش دلشورهی عجیبی داشتم و وقتی آن وقت صبح آقای مدبری را دیدم نگرانیم بیشتر شد. چند لحظه طول کشید که از ان حالت خارج شدم و دیدم آقای مدبری آرام دارد با پدرت صحبت میکند با هر کلمه ای که آقای مدبری میگفت قیافه پدرت بیشتر در هم میرفتم دیگر خیلی نگران شدم سلامی کردم و رفتم پیش پدر و آقای مدبری وبا نگرانی پرسیدم: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ هم

پدرت و هم آقای مدبری سرشون پایین بود
 بیشتر نگران شدم و در حالیکه رو به سمت
 پدرت می‌کردم گفتم کرمعلی چی شده؟ پدرت
 سرش را بالا آورد برای اولین بار اشکهای
 پدرت را دیدم که از گونه هایش سرازیر
 بود! دیگه نتونستم طاقت بیاورم با صدای
 بلندی پرسیدم برای کسی اتفاقی افتاده تو
 رو خدا به من بگید چی شده؟ آقای مدبری
 دستی به شانه پدرت زد و گفت انشاله غم
 آخرتون باشد. غم آخرتون؟ چه غمی؟ ولی
 آقای مدبری سری تکان داد و رفت. بعد از
 رفتن آقای مدبری به سمت پدرت رفتم و گفتم
 بگو چی شده منظور آقای مدبری که میگفت
 غم آخرتون باشه چی بود مگه کی مرده
 ؟ پدرت اشکهایش بیشتر شد و گفت تو روستا
 زلزله اومده و گویا خیلی ها مرده اند
 چند شب پیش تلویزیون نشون داده بود و
 آقای مدبری فوراً به انجا رفته که ببینند
 چه خبر است و دیده که همه عزیزان ما
 مرده اسامی خانواده ما هم در شمار فوت
 شدگان بوده است. وقتی این را شنیدم دیگر
 چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم
 توی بیمارستان زیر سرم بودم. پرسیدم
 کجا هستم پرستاری بالای سرم اومد و گفت
 شما توی بیمارستان هستید. با این حرف
 پرستار به یاد حرف پدرت افتادم شروع
 کردم به گریه کردن و پدرم را صدا
 می‌کردم و از اینکه من و تنها گذاشته
 بودند ازشون گله می‌کردم انقد بیتابی
 کردم که پرستار به من آمپول زد و دوباره
 خوابم برد بعدا فهمیدم در اون مدتی که
 من در بیمارستان بودم پدرت و آقای مدبری
 تو را به خانم مدیر سپرده بودند و به
 روستا رفته بودند و جنازه ها را تحویل

گرفته بودن و دفن کرده بودند حتی نتونسته بودم برای آخرین بار صورت مادر و پدر و عزیزانم را ببینم.

وقتی تو بزرگ شدی و به سن مدرسه رسیدی آقای مدبری یک روز اومد اینجا و پیشنهاد داد که توی همین مدرسه اسمت را بنویسیم پدرت مخالفت کرد و گفت یاسمین نیازی به رفتن به مدرسه ندارد او باید در کارهای خانه به مادرش کمک کند. تازه برای ما خوب نیست که دختر به مدرسه برود. آقای مدبری گفت آقای کرمعلی با تمام احترامی که برای شما قایل هستم باید بگویم اینجا تهران است. تو روستای شما دخترها چون تنها هدفشون ازدواج و بچه دار شدن است به مدرسه نمیروند و در خانه کار میکنند. شما نمیدانید ولی در همین روستاها چه استعدادهایی که به هدر میرود با این وجود من به شما احترام میگذارم ولی از شما میخواهم فقط به مدت یک سال اجازه بدهید که یاسمین به مدرسه برود آگه استعداد داشت و شاگرد خوب و زرنگی بود سال دیگه هم دوباره میره مدرسه و ادامه میده ولی آگه درسش خوب نبود خودم نمیزارم دیگه بره مدرسه این دفعه هم روی من را زمین نزنید. در اینجا پدرت گفت اختیار دارید ما نمک پروده شما هستیم هر چی شما بگید همان است ولی خوب یاسمین چجوری هم درس بخواند هم به مادرش کمک کند آقای مدبری رو به تو کرد و گفت یاسمین دختر زرنگیه مطمئنم به هر دو کار میرسه. خوبیش اینه که خانه شما در مدرسه است و خیالتان از رفت و آمد یاسمین هم راحت است پدرت نگاهی به تو کرد و گفت باشه هر چی شما بگید.

تو همیشه درس و مدرسه را دوست داشتی و لحظه شماری میکردی تا بزرگ شوی و مثل بچه هایی که همیشه آنها را از پنجره تماشا میکرد درس بخوانی. این و خودت بارها به من گفته بودی. با ذوق و شوق گفתי قول میدم قول میدم ...

گفتم مامان دیگه اینجاشو خودم میدونم یادمه پریدم تو بغل آقای مدبری و از شوقم او را بوسیدم ولی همچنین یادمه بعد از رفتن آقای مدبری به خاطر این حرکت کتک مفصلی از بابا خوردم. مادرم گفت اره خوب شاید به خاطر اینکه اون یه مرد غریبه بود. من سریعاً اعتراض کردم و گفتم ولی پدرم از آقای مدبری هم نسبت به من غریبه تر هست من همیشه ارزو میکردم آقای مدبری پدر من بود مادرم اخمی کرد و گفت این حرف و هیچ وقت نزن هیچ وقت، کرمعلی هرچی باشه پدرته. سرم را پایین انداختم ولی تو دلم حرفم را چندین بار تکرار کردم که ای کاش آقای مدبری پدرم بود. مادرم از جایش بلند شد و گفت اگه دیگه خانم سوال ندارن برم به کارهایم برسم. گفتم فقط یه سوال، مادرم با کلافگی برگشت و گفت خوب بپرس ولی تو رو خدا از این سوالهای عجیب غریب نپرس گفتم نه فقط میخواستم بدونم اسم من و کی انتخاب کرده؟ مادرم با تعجب پرسید خوب حالا چه فرقی داره؟ گفتم آخه من اسمم و خیلی دوست دارم یاسمین، قشنگ نیست؟ مادرم خندید و گفت از دست تو. اسم تو رو من و پدرت با هم انتخاب کردیم. با حاضر جوابی گفتم ولی میدونم این اسم و شما برایم گذاشتین این دفعه مامانم بیشتر تعجب کرد و برگشت و پرسید از کجا میدونی گفتم خیلی راحت چون پدرم اصلاً از

اینکه من به دنیا اومده بودم خوشحال نبود. مادرم گفت اره یه مقدار طول کشید تا برایت اسم بگذاریم و وقتی دیدم پدرت اسمی برایت نمیگذارد من هم اسم یاسمین و برایت انتخاب کردم خوشحالم که دوشش داری گفتم معلومه که دوشش دارم. مادرم پرسید سوالهایت تمام شد گفتم اره دیگه حالا همه چی و میدونم ممنون که برام همه چی وگفتی مادرم گفت خوب حالا برای اینکه تلافی کنی بیا کمک کن تا غذا را درست کنیم و با مادرم مشغول درست کردن شام شدیم. سپیده زده بود دفتر را بستم به فکر فرو رفتم تا اینجا فقط قصه زندگی مادرم بود فصل زندگی گذشته مادرم به پایان رسیده بود و حالا باید فصل تازه ای را میگذردم فصل زندگی یاسمین.

نمیدانم داستان زندگی خود را چگونه شروع کنم وقتی وارد مدرسه شدم احساس کردم در درونم یک حسی هست علاقه شدیدی به شعر و متن های قشنگ داشتم به طوری که تا وقتی که خواندن و نوشتن را یاد گرفتم شبها که پدرم میخوابید بعضی مواقع شروع به نوشتن میکردم الان که نوشته های اون موقع خودم را میخوانم میبینم در حینی که نوشته ها خام و بچه گانه بود ولی یه جوری آدم و تحت تاثیر می گذاشت. هر چه بزرگتر میشدم احساس میکردم فاصله ام از پدر و مادرم زیادتر میشود مادرم با من مهربان بود ولی کارهای مدرسه انقدر زیاد بود که دیگه توانی برای محبت کردن به من نداشت واسه همین هر وقت دلم می گرفت چون

میدونستم مادرم وقت گوش دادن به حرفهای من را ندارد غمهای دلم را روی کاغذ مینوشتم . وقتی به زندگی خودم فکر میکردم پیش خودم فکر میکردم که زندگی مثل بازی گل یا پوچ میمونه یه وقتایی رو شانسی که اون موقع وقتی زندگی دستشو جلوت باز میکنه گل تو دستشه یه موقعها هم حتی از خودتم خسته ای که اون موقعها پوچه .

از وقتی خودم را شناختم اول مورد بی توجهی پدرم قرار گرفتم بعد هم دوستانم . هیچ دوستی نداشتم وقتی هم از مدرسه برمیدگشتم شروع میکردم به کمک کردن به مادرم شبها از خستگی بیهوش میشدم خلاصه بگم که از دوران کودکی هیچ چیز جز کم محلی و بیتوجهی اطرافیانم نصیب من نشد. کم کم بزرگ میشدم . همچنان به مدرسه میرفتم شاگرد خوب و زرنگی بودم و فقط بچه ها به خاطر کمک کردن تو درساشون با من مهربان میشدند . سال آخر بود یه بار که سر کلاس بودم دو سه تا از بچه ها مثل همیشه با من مهربون شدند منم انقدر کمبود محبت داشتم هر دفعه گول مهربونی همکلاسیام و میخوردم . آمدند پیشم و من مثل همیشه کمک کردم تمریناشونو تا حل کنن . وقتی تمریناتشون تموم شد دور هم جمع شدن و شروع کردن به برنامه ریزی کردن برای اینکه بعد مدرسه برن به یه کافه و بستنی بخورن منم که فکر میکردم انها هنوز با من مهربان هستند گفتم منم میتوانم با شما بیایم که ناگهان یکی از دخترا با صدای بلند خندید و گفت ما خجالت میکشیم با تو بریم بیرون؟ گفتم واسه چی به خاطر اینکه دختر

سرایدارتونم؟ آگه من با شما بیام بیرون که کسی نمیفهمه من دختر یه سرایدام. این دفعه همه با هم خندیدند و دوباره همان دختر گفت ربطی یه این موضوع نداره پرسیدم پس چرا مرا با خود نمیبرید دوباره خندید و گفت یعنی میخوای بگی تا حالا کسی بهت نگفته چقدر تو زشتی حداقل تو اینه هم نگاه نکردی با این حرف دختر دوباره همه دخترها زدند زیر خنده چشمانم پر اشک شد دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و من را داخل خود میبرد تمام گذشته مثل یک فیلم سینمای از جلوی چشمانم رژه میرفتند حالا تمام دلایل برایم روشن شد کم محلی بچه های مدرسه، پدرم و حتی نگاه ترحم انگیز معلمها و مادرم. در حالیکه اشک میریختم از کلاس دویدم بیرون و وارد خونه شدم مادرم داشت کف خونه را جارو میکشید برگشت و به من نگاه کرد با تعجب ازم پرسید مگه کلاس نداری؟ چرا داری گریه میکنی؟ همینطوری به مادرم نگاه می کردم و اشک میریختم. دیگه نمیدونستم چه اندازه از حرفهایی که مادرم بعد از به دنیا آمدن من به من زده راست بوده. فقط مادرم را نگاه میکردم و اشک میریختم. مادرم جارو از دستش افتاد و اومد سمت من گفت بگو چی شده دارم از نگرانی میمیرم چی شده ولی من فقط نگاهش میکردم و حرفهایی که به من زده بود و رفتار اطرافیانم و برای خودم مرور میکردم مادرم وقتی من و اینطوری دید من و تکنون داد گفت یاسمین یاسمین جان چی شده دخترم؟ با دستانم مادرم را هل دادم عقب "از کنترل خارج شده بودم با صدای بلند از مادرم پرسیدم چرا آخه چرا؟ مامانم که

هر لحظه نگرانش بیشتر میشد گفت چی
 چرا؟ گفتم چرا تمام این مدت به من دروغ
 گفتید؟ مادرم با تعجب گفت چه دروغی؟ گفتم
 از اینکه من زشتم از اینکه تمام
 بیتوجهای پدرم به خاطر دختر بودنم نبود
 چون زشت بودم کسی با من دوست نمیشدند
 میفهمین چی میگم به خاطر زشت
 بودنم. مادرم کمرش خم شد و روی زمین نشست
 ولی در اون لحظه به غیر از خودم دلم
 برای کسی دیگر نمیسوخت. گفتم دروغ بود،
 حرفاتون دروغ بود؟ مادرم گفت نه من به
 تو دروغ نگفتم حتی یک کلمه فقط تنها
 دروغی که گفتم این بود که پدرت تو رو
 دوست داشت. گفتم ولی شما به من گفتید تو
 مثل یک فرشته بودی مگه فرشته ها زشتن؟
 مادرم بلند شد و وایستاد و زل زد تو
 صورتم و گفت شاید تنها حقیقت واقعی که
 بهت گفتم همین بود برای یک مادر، بچه هر
 چی باشه خوشگلترین و بهترینه. آره اون
 لحظه تو فرشته ای بودی که خدا به من
 داده بود. نشستم کف زمین و شروع کردم به
 گریه کردن گفتم یعنی پدر فقط به خاطر
 اینکه من زشت بودم به من محبت نمیکرد؟
 سکوت مادرم نشان از حقیقت این موضوع
 داشت. در حالیکه به حق افتاده بودم
 پرسیدم اخیه چرا مگه من میخواستم این
 شکلی باشم طوری که حتی دوستانم هم از
 بیرون رفتن با من خجالت بکشند؟ مادرم من
 رو بغل کرد و گفت دختر به حرف اونا توجه
 نکن مهم زیبایی صورت نیست زیبای سیرت
 مهم هست. خودم رو از بغل مادرم کشیدم
 بیرون و گفتم زیبایی سیرت؟ مامان این
 ماله قصه هاست الان من هر چقدر هم سیرت
 خوبی داشته باشم وقتی به خاطری زشتی

صورتم کسی به من نزدیک نمیشه از کجا
 میخواد بفهمه که من سیرت خوبی دارم از
 کجا؟ و دویدم تو اتاقو در را روی خود
 بستم یک آینه روی دیوار بود چون موهایم
 خیلی بلند بود همیشه مادرم آنها را
 میبافت برای همین وقت اینکه جلوی آینه
 برم رو نداشتم دلیلی هم نداشتم چون
 زندگی من در همان مدرسه خلاصه میشد . به
 آرامی به سمت آینه رفتم دودل بودم
 چشمانم را بستم و جلوی آینه ایستادم دعا
 میکردم وقتی چشمانم را باز کردم تو آینه
 دختری به زشتی که دوستانم میگفتند نبینم
 فهمیده بودم خوشگل نیستم فقط دعا میکردم
 یه دختر با چهره معمولی باشم با ترس کم
 کم چشمانم را باز کردم در آینه دختری
 لاغر با صورت بسیار سبزه به من نگاه
 میکرد ناامیدشدم چون واقعا زشت بود
 . اونم مثل من موهایش را بافته بود. با
 حرص بافت موهایم را باز کردم به طوری که
 مقداری از موهایم کنده شد موهای دختر
 توی آینه هم باز شد برس را برداشتم و
 موهایم را شانه کردم گفتم شاید موهایم
 مرا زیبا کند چون اینو چند بار شنیده
 بودم که موهای زیبایی دارم ولی موهایم
 هم تاثیری بر زیبایی من نداشتند تازه
 صورتم رو لاغرتر نشون میداد . آینه را از
 دیوار کندم و خواستم بزنم زمین تا بشکنه
 ولی از ترس پدر این کارو نکردم ولی با
 خودم عهد کردم تا وقتی زنده هستم جلوی
 هیچ آینه نایستم . بله اینبارهم در بازی
 گل یا پوچ زندگی زده بودم رو دست پوچ
 زندگی، دستی که پوچ بود . پوچ پوچ .

از اون روز دیگه یه یاسمین دیگه شده بودم فقط به خاطر علاقه شدیدی که به درس داشتم و قولی که به آقای مدبری داده بودم به مدرسه می رفتم، همانطور که گفتم سال آخر دبستانم بود، بعد از فهمیدن این موضوع دیگه حتی سعی نمی‌کردم خودم و به پدرم و حتی دوستانم نزدیک کنم. روزها از پی هم می گذشتند تا اینکه امتحانها شروع شد امتحانها را دوباره با نمرات عالی قبول شدم. دیگه اگه میخواستم ادامه تحصیل بدهم باید مدرسه ام را عوض می کردم. می دونستم پدرم رضایت نمیدهد که من به مدرسه دیگری بروم. برای همین خودم هیچ اصراری به رفتن به دبیرستان نکردم چون از یه طرف میدونستم پدرم اجازه نمیدهد و از طرف دیگر از اینکه با اون قیافه زشتم بخوام وارد یک محیط جدید بشم برام سخت بود. یادمه یه شب بعد امتحانها بود که آقای مدبری اومد خانه ما مادرم برایش چای آورد در حالیکه چایش را میخورد رو کرد به من و گفت شنیدم که امسال هم شاگرد اول شدی، سرم و انداختم پایین و گفتم بله. خنده ای کرد و گفت از همون روز اول میدونستم که دختر درسخوان و با استعدادی هستی برای همین به پدرت اصرار کردم که بگذارد به مدرسه بروی خوب حالا که دبستانت تموم شد میخواهی چیکار کنی یه دبیرستان خوب و میشناسم می خوای اونجا ثبت نامت کنم؟ با اینکه تصمیم گرفته بودم دیگه مدرسه را رها کنم یهو دو دل شدم اومدم جواب بدم که با صدای پدرم حرف تو دهنم موند. پدرم گفت: آقای مدبری از شما ممنونم تا الانم اگه اجازه دادم بره مدرسه اولاً به خاطر این بود که

روی شما رو زمین نزنم و از طرف دیگه چون کلاسهایش در این مدرسه بود ولی الان باید دیگه درس و ول کنه و در کارهای خانه به مادرش کمک کند. آقای مدبری آمد اعتراض کند که من گفتم پدرم درست می گوید بهتره من به مادرم کمک کنم. با این حرف من سکوت عجیبی برقرار شد. آقای مدبری گفت ولی تو که مدرسه و درس و دوست داری. گفتم بله من درس و دوست دارم ولی پدرم صلاح میداند که من درس نخوانم پس بهتره است دیگه اصراری نکنیم. منم از فردا به مادرم در کارهای خانه کمک میکنم. آقای مدبری نگاه عجیبی به من کرد و گفت باشه هر جور که خودت میخواهی و بلند شد و گفت پس من با اجازتون رفع زحمت میکنم. آنشب تا صبح خیلی گریه کردم نمیخواستم ناشکری کنم ولی چندین بار از خدا پرسیدم آخه چرا من انقدر زشتم شاید اگه زیبا بودم هم پدرم دوستم داشت و هم به دبیرستان میرفتم و هم اینکه شاید تا الان دوستان زیادی داشتم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد. صبح که از خواب بیدار شدم چشمانم از شدت اشکی که دیشب ریخته بودم پف کرده بود. دیگه خبری از درس و مدرسه نبود همون دلخوشی کوچیکی که تو این دنیا داشتم هم دیگه تموم شده بود. ولی نمیدانم آیا خدا به خاطر اینکه دیشب اون حرفها رو زده بودم و ناشکری کرده بودم میخواست به من نشان بدهد زشتی من فقط یه غم کوچک در این دنیا است که من به خاطرش اینهمه خودم را آزار میدهم، که غم بزرگتری را به من داد. غم بزرگ؟! بله آن روز صبح که من فکر میکردم برای من دیگه دنیا به آخر رسیده است، پدرم که برای

کاری به بیرون از مدرسه رفته بود بر اثر سانحه تصادف جان خود را از دست داد. وقتی خبر مرگ پدرم را به مادرم دادند مادرم سگته کرد و در بستر افتاد. در عرض یک روز دو ضربه مهلک بر روح من وارد شد. هنوزم وقتی به اون روز فکر میکنم دچار عذاب وجدان میشم، چون علت این حوادث را ناشکری خودم در شب قبل آن حوادث میدانم. خلاصه با کمک آقای مدبری و همسرش مادرم را به بیمارستان رساندیم وقتی مادرم را بستری کردند از خانم مدبری خواهش کردم که در کنار مادرم بماند و خودم به همراه آقای مدبری به بیمارستانی رفتیم که پدرم در آنجا فوت کرده بود. آن موقع من یک دختر سیزده ساله بودم آقای مدبری خیلی اصرار کرد که من همراه او بروم. ولی میخواستم برای آخرین بار صورت پدرم را ببینم. به بیمارستان رسیدیم دم در بیمارستان ایستادم پاهایم توان رفتن نداشت کمرم خم شده بود. من فقط سیزده سال داشتم رو به آسمان کردم و این بار به جای ناشکری گفتم خدیا خودت کمک کن. آقای مدبری برگشت و وقتی دید من ایستاده ام دوباره اصرار کرد که من همانجا بمانم و او برود کارهای دریافت جنازه را انجام بدهد ولی من سری تکان دادم و گفتم که نه میخواهم با پدرم خداحافظی کنم آقای مدبری آمد و دستانم را گرفت و با هم به سمت سردخانه رفتیم. دم سردخانه آقای مدبری دوباره رو به من کرد و گفت مطمئنی میخوای بری تو؟ سرم را تکان دادم و با راهنمایی یکی از پرستارها وارد سردخانه شدیم یک در اهنی را باز کردند صدای باز شدن در مثل خنجری بود که بر روی قلب من کشیده میشد پدرم

را آوردند بیرون روش ملحفه سفیدی کشیده بودند روی صورت پدرم را پرستار کنار زد بی اختیار چشمانم را بستم و آرام آرام چشمانم را گشودم صورت پدرم را دیدم انگار خوابیده بود. به پدرم نزدیک شدم اشک از چشمانم روان بود نزدیکتر شدم برای بار اول صورت پدرم را با دستانم لمس کردم سرد بود سرما وارد وجودم شد ولی دستانم را از روی صورت پدرم برنداشتم ، همچنان پدرم را نوازش میکردم آقای مدبری دست من را گرفت و از پدرم دور کرد ولی در حالیکه با صدای بلند گریه میکردم گفتم :میشه من و تنها بزارید میخواهم با پدرم تنها باشم .پرستار و آقای مدبری با تردید به هم نگاه کردند و هر دو از اتاق بیرون رفتند.حالا من مونده بودم و پدرم هزار حرف نگفته که که سالها در گلویم مانده بود به سمت پدرم برگشتم دستان سردپدرم را از زیر ملحفه کشیدم بیرون و آنها را روی صورتم کشیدم با صدای بلند گریه میکردم و میگفتم دیدی بابا بالاخره من و نوازش کردید دیدین اصلا سخت نبود یعنی یک عمر من رو از نوازش خود با دستان گرمتان محروم کردید که حالا باید با دستان سرد مرا نوازش کنید دولا شدم و پدرم را بوسیدم یهو تمام کدورتها و عقده هایی که در دلم از پدرم جمع شده بود از دلم خارج شد .چندین بار صورت پدرم را بوسیدم و نوازش کردم و گونه خود را روی لبهای سرد پدرم گذاشتم .الان دیگه هیچ عقده ای نداشتم پدرم هم نوازشم کرده بود هم مرا بوسیده بود. دستان پدرم را بوسیدم و دوباره به زیر ملحفه برده برای آخرین بار پیشانی پدرم را بوسیدم

گفتم پدر خوبم خدانگهدار بهتون قول میدم همیشه دختر خوبی برایتان باشم من شما را میبخشم و روی صورت پدرم را پوشاندم. از اتاق امدم بیرون دیگه غمی دردم سنگینی نمیکرد خیلی سبک شده بودم وانگار چندین سال بزرگتر شده بودم. رو کردم به آقای مدبری و گفتم من با پدرم خداحافظی کردم اگه زحمتی نیست امکانش هست شما کارهای لازم را انجام دهید تا من هم بروم بیمارستان پیش مادرم او الان بیشتر از هر کس دیگری به من نیاز دارد. آقای مدبری دستی به سرم کشید و گفت دخترم تو برو من خودم به همه کارها رسیدگی میکنم وقتی همه کارها تمام شد میایم بیمارستان پهلوی شما. دستان آقای مدبری را در دستانم گرفتم و از او تشکر کردم و گفتم به خاطر همه چیز از شما ممنونم. راننده آقای مدبری من را به بیمارستان رساند. در آنجا با واقعیت تلختری روبرو شدم مادرم در اثر سکتة بدنش فلج شده بود. دیگه اشکی برایم نمانده بود که بریزم. از وقتی که از سردخانه خارج شده بودم با خودم تصمیم گرفته بودم که دیگر با دوران کودکی ونوجوانیم خداحافظی کنم و به همه نشان بدهم با اینکه سنم کم هست اما دختر قوی هستم. عصر بود که آقای مدبری آمد و گفت تمام کارها را انجام دادم و فردا پدرت را به خاک میسپارند از آقای مدبری تشکر کردم و وقتی جریان حال مادرم را به او گفتم خیلی ناراحت شد و گفت پس بهتر است که او را در همین بیمارستان بستری کنیم، پرستارها از او به خوبی نگهداری میکنند. خیلی دلم میخواست پیشنهاد آقای مدبری را قبول کنم

اما با توجه به هزینه‌های که آقای مدبری برای کفن و دفن و همینطور کارهای دیگر پرداخته بود دیگر خجالت میکشیدم که این پیشنهادم قبول کنم برای همین به آقای مدبری گفتم آقای مدبری من خودم از عهده این کار برمیام. آقای مدبری گفت پس اگر میخواهی او را به خانه ببری باید یک پرستار برای مادرت بگیری گفتم باشه تا کار را از پرستار یاد بگیرم یک پرستار به خانه بیاید آقای مدبری هم قبول کرد. وقتی مادر را به خانه آوردند، او خیلی حالش بد بود من مجبور بودم هم خانه را نظافت کنم هم به کارهای مادرم را انجام دهم و گاهی اوقات هم مدرسه را جارومیکشیدم تقریبا تمام وقت کار میکردم فقط 4 ساعت در شبانه روز وقت میکردم بخوابم. پرستاری که آقای مدبری گفته بود هرروز می آمد و هم سرم مادرم را عوض میکرد هم به کمک او مادر را حمام میکردم و مرتب لباسهای مادرم را عوض میکردم ولم نمیخواست مادرم که عادت به تمیزی داشت حالا که در بستر افتاده است و نمیتواند خود را حرکت دهد کثیف باشد. آقای مدبری خیلی اصرار در این داشت که مادرم را در بیمارستان بستری کنم ولی میدونستم مادرم در خانه راحتتر است و هرگاه که از من میخواست که مادر را در بیمارستان بستری کند میگفتم که خودم دوست دارم به مادرم برسم.

چندین ماه به همین منوال گذشت، یک روز صبح که بیدار شدم رفتم حیاط را تمیز کردم و در حیاط را باز کردم چون ساعت نزدیک هفت بود بعد آمدم سرم مادرم را عوض کنم. در این چند ماه از پرستار طریقه

سرم وصل کردن را یاد گرفته بودم . آهسته بالای سر مادرم آمدم هنوز خواب بود سرم را عوض کردم و در کنار مادرم نشستم دستانش را در دستانم گرفتم ولی احساس کردم که دستهایش یخ کرده است درست مثل دستهای پدر هنگامی دستهایش را گرفته بودم قلبم فرو ریخت همه وجودم یخ بست نه دیگه تحمل این غم و نداشتم مادرم را تکان دادم با صدای بلند صدایش زدم ولی او بی حرکت افتاده بود و چشمانش را باز نمیکرد سرم را به سینه مادر گذاشتم ولی صدای قلب او را احساس نمیکردم با صدای بلند فریاد زدم و مادرم را صدا کردم با صدای من خانم مدیر و معلمها خودشان را به خانه ما رساندند و وقتی دیدند مادرم فوت کرده است من را با اصرار میخواستن از اتاق خارج کنند ولی من از مادرم جدا نمیشدم و او را صدا میکردم مدیر مدرسه خانم ناظم را فرستاد دنبال آقای مدبری ، کمی بعد آقای مدبری هم آمد من هنوز بالای سر مادرم گریه میکردم و دستانش را در دستانم داشتم ، به یاد اون روزهایی افتادم که مادرم سرگذشت خود را برایم تعریف کرده بود به یاد سختی هایی که کشیده بود و مرگ خانواده اش را تحمل کرده بود حالا مادرم هم من را ترک کرده بود و پیش پدرم و خانواده اش رفته بود . آقای مدبری آمد دست بر شانه من گذاشت ، برگشتم و با نگاه اشک آلود او را نگاه کردم او هم گریه میکرد گفت دخترم خدا بهت صبر بدهد بلند شو تو قویتر از این حرفها هستی . خودم را عاجزانه بر روی مادرم انداختم و گفتم اره تا وقتی که مادرم بود قوی بودم ولی الان دیگر کسی را

ندارم من دیگر تنها شدم تنهای تنها . آقای مدبری به من گفت اشتباه نکن دخترم تو هنوز خدا رو داری و بعد از او من هم هستم مطمئن باش من تو را تنها نمیزارم . ولی هیچکدام از این حرفها آتیشی که قلبم را فرا گرفته بود را خاموش نمیکرد از جایم بلند شدم و خود را در آغوش خانم مدیر انداختم . دکتر هم با آمبولانس آمد و با معاینه مادرم مجوز دفن او را صادر کرد با کمک آقای مدبری و خانم مدیر و ناظم وسایر معلمها مادرم را به خاک سپردیم آن روز همه گریه میکردند همه معلمها من اما دیگر اشکی برای ریختن نداشتم بر مزار مادرم نشسته بودم فقط نگاه میکردم ، مادرم هم رفت و حالا من مانده بودم یک عالمه حسرت بر دلم . در سن چهارده سالگی خودم مانده بودم و یه دنیای بزرگ که نمیدانستم چطور میتوانم در آن به زندگی ادامه بدهم . میدانستم آقای مدبری مرا بیرون نمیکند ولی تنهایی زندگی کردن برایم در این سن خیلی سخت بود ، سر خاک مادرم سرم را به آسمان بلند کردم و دوباره از خدا خواستم که به من کمک کند . بعد از خاکسپاری مادرم به مدرسه برگشتم آقای مدبری میخواست مرا به خانه خودشان ببرد ولی من قبول نکردم و گفتم میخواهم تنها باشم وارد مدرسه شدم و وارد خانه شدم هنوز جای مادرم پهن بود خودم را روی جای مادرم انداختم و با تمام وجود گریه کردم هنوز جای مادر بوی او را میداد بوی تن مادرم را بویی که هیچ وقت از ذهنم بیرون نرفت شب تا صبح به این فکر میکردم که بعد از این چه کار کنم یه دلم بهم میگفت که آقای مدبری تو

رو از اینجا بیرون نمیکنه ولی دل دیگه بهم میگفت که مدرسه به یه نظافتچی کارآمد احتیاج دارد و اگر هم من تاکنون در آنجا مانده ام فقط به خاطر وضعیت مادر بوده و بالاخره باید از آنجا بروم میدانستم که دخترهایی بی سرپناه مثل من که به سن قانونی نرسیده اند را به پرورشگاه میدهند. نمیدانستم زندگی در آنجا چگونه هست ولی خود را باید برای همه چیز آماده میکردم. فردای آن روز آقای مدبری به خانه ما آمد برایش جای ریختم از من خواست که بنشینم؛ من هم پهلوی او نشستم دستان مرا در دستانش گرفت و گفت دخترم همان روز که با هم به بیمارستان رفتیم و تو خواستی با پدرت در سردخانه تنها باشی و بعد از آن هم پرستاری از مادرت را به تنهایی عهده دار شدی فهمیدم که تو خیلی دختر قوی و محکمی هستی ولی دلم راضی نمیشه که تو در اینجا تنها زندگی کنی سرم پایین بود انگار منتظر این لحظه بودم. گفتم من باید از اینجا بروم؟ آقای مدبری گفت بله ولی این کار را فقط به خاطر خودت میکنم تو در این مدرسه حیف میشوی من برای تو آینده بهتری را در نظر دارم. درحالی که از چشمانم اشک روان بود سرم را بالا آوردم و گفتم در پرورشگاه آینده من بهتر میشود؟ آخه من نمیدانم آنجا چگونه جایی است؟ آقای مدبری با تعجب به من نگاه کرد و گفت پرورشگاه؟ گفتم بله مگه بچه های یتیم رو به اونجا نمیبرند. آقای مدبری خنده ای کرد و گفت نمیدونم چگونه به فکر رسید که من میخوام تو را به پرورشگاه ببرم تو مثل دختر خودم میمانی

اینبار من با تعجب پرسیدم پس باید به کجا بروم؟ آقای مدبری گفت برای تو یک جای خوب در کنار آدماهای خوبی در نظر گرفته ام. پرسیدم کجا؟ گفت خانه ای هست که در آن سه خواهر با هم زندگی میکنند آنها حاضر شده اند سرپرستی تو را قبول کنند. مطمئن باش که من جایی که تو را میفرستم جای خوبی هست و آنها را از قدیم میشناسم. دلم یه مقدار قرص شد و گفتم ولی من در اینجا باید چه کار کنم گفت: نباید کاری بکنی، فقط با آنها زندگی میکنی من نمیخواهم تو تنها باشی. گفتم ولی اگه آنها از من خوششان نیامد چی؟ گفت نه عزیزم من در مورد تو با آنها صحبت کرده ام آنها همه چیز را در مورد تو میدانند. با خجالت سرم را بلند کردم و پرسیدم آنها میدانند که من چقدر زشتم؟ باز آقای مدبری تعجب زده از سوال من پرسید کی به تو گفته تو زشتی؟ گفتم معلومه همه و حتی خودم هم در آینه دیدم که چقدر زشتم. آقای مدبری گفت اولاً که تو زشت نیستی و دوماً اینکه آنها که به خاطر قیافه ات که نمیخوان تو رو به سرپرستی قبول کنند آنها به خاطر رفتار و اخلاق تو میخواهند سرپرستی تو رو قبول کنند. گفتم باشه هرچی شما بگویید. آقای مدبری دستی به سر من کشید و گفت پس من میروم با آنها صحبت کنم هر موقع هم تو آماده بودی بگو تا با هم به آنجا برویم. در حالیکه به اطراف خانه نگاه میکردم دیدم که دیگه به چه امیدی در اینجا بمانم میدونستم دیگه بدتر از این همیشه گفتم اگه آنها موافق باشند من پس فردا به آنجا میروم تا آن موقع هم من وسایلم را جمع میکنم.

آقای مدبری گفت باشه دخترم تو کارهایت
 را بکن خوشحالم که پیشنهاد من را قبول
 کردی. آقای مدبری رفت دوباره دلم گرفت
 ترس از آینده و آدمهایی که قرار بود من
 در کنار آنها زندگی کنم دلم را فرا گرفت
 چشمانم پراشک شد دلم برای مادر و حتی
 پدرم تنگ شده بود چقد بی کسی سخت بود
 همان موقع از خدا خواستم خدا هیچ وقت
 کسی را در این دنیا تنها نگذارد چون
 خودم داشتم درد بیکسی را با تمام وجودم
 احساس میکردم. میدانستم که خدا رو دارم
 ولی باز هم در این دنیا تنها بودم با
 چشمان گریان بلند شدم و وسایلم را کم کم
 جمع کردم شب شده بود ولی من هنوز چیزی
 نخورده بودم. از دیروز صبح لب به چیزی
 نزده بودم. چیزی هم از گلوم پایین
 نمیرفت میدانستم که لاغر شده ام چون
 لباسهایم برایم گشاد شده بود و میدانستم
 که از آن روزی که خودم را در آینه دیده
 ام هم زشتتر شده ام ولی دیگر دلم نمی
 خواست خودم را جلوی آینه نگاه کنم. دو
 روز بعد آقای مدبری آمد. وسایلم را جمع
 کرده بودم آمدم بیرون برای آخرین بار به
 خانه کوچکمان نگاه کردم دلم فشرده شد
 ولی دیگر اجازه ندادم اشک چشمانم را پر
 کند از همان دیشب، خودم را به دست خدا
 سپرده بودم ولی انگار آقای مدبری حال
 مرا فهمید چون رو به من کرد و گفت امیدت
 به خدا باشد من فقط به خاطر خودت خواستم
 که از اینجا بری. بعد یک دفترچه بانکی
 از جیبش در آورد و آن را به من داد و
 گفت این دفترچه ای هست که مادرت به نام
 تو باز کرده بود و هر ماه مقداری پول در
 آن واریز میکرد برای آینده تو وقتی

هیجده سالت شد میتوانی از این دفترچه استفاده کنی و تا آن موقع اگر پولی به دست آوردی میتوانی به حساب خودت بریزی و هر وقت هم به من احتیاج داشتی یا دلت خواست با کسی حرف بزنی همیشه میتوانی به عنوان یک پدر روی من حساب کنی. خواستم دست آقای مدبری را ببوسم ولی او نگذاشت و گفت بیا برویم دخترم نیازی به تشکر نیست این کارها را نه تنها به خاطر تو بلکه برای خودم هم انجام دادم من وقتی که پدر و مادرت را به اینجا آوردم در قبال زندگی آنها مسئول بودم و حالا که تو تنهایی؛ میتوانی همه جوره روی من حساب کنی اگر گاهی به پول و یا چیزی نیاز داشتی کافی است به من بگی. آدرس من و که داری هر وقت خواستی پیش من بیا من هم هر وقت توانستم بهت سر میزنم با اینکه میدانم تو را دست آدمهای امینی سپرده ام ولی همیشه من در کنار تو هستم. از آقای مدبری تشکر کردم و سوار ماشین او شدم و با هم به خانه ای که باید در آنجا زندگی می کردم رفتیم. راننده آقای مدبری جلوی یک منزل بسیار شیک نگه داشت. آقای مدبری رو به من کرد و گفت همین جاست. با یک دنیا ترس و دلهره از ماشین پیاده شدم دستانم میلرزید آقای مدبری متوجه لرزش دستانم شد و دستان مرا در دستانش گرفت و با هم به سوی خانه رفتیم راننده آقای مدبری هم ساک مرا از صندوق عقب برداشت و با خود آورد جلوی در خانه ایستادیم آقای مدبری به من نگاه کرد و گفت دخترم حاضری؟ به او نگاهی انداختم و آهسته گفتم بله. آقای مدبری زنگ در خانه را به صدا در آورد. بعد از مدتی در باز شد من وارد

باغ بسیار زیبایی شدم خانه خیلی بزرگ و زیبا بود دوباره ترس به دلم آمد یعنی آدمهایی خانه ای به این بزرگی میتوانند مهربان باشند؟ همیشه پدر میگفت پولدارها همه خودخواه و متکبرند و آقای مدبری را یک استثنا میدانست. با ترس جلو رفتم در را خانمی باز کرد و با روی خوش به من و آقای مدبری سلام کرد آقای مدبری مرا که تقریباً پشت او قائم شده بودم را جلو آورد و گفت مژده خانم این همان دختری هست که در موردش با شما صحبت کرده بودم. آن خانم با مهربانی جلو آمد و گفت خیلی خوش آمدی اسم من مژده هست من هم به آرامی سلام کردم. آقای مدبری گفت مژده جان دیگه جون شما و یاسمین. آن خانم هم با لبخندی دست من را در دست گرفت و به آقای مدبری گفت خیالتان راحت باشد از امروز دیگه یاسمین جان جزوی از خانواده ماست با این حرف دلم آرام شد اولین قدم را با نتیجه مثبت برداشته بودم و اولین خواهر من را قبول کرده بود و من هم از مژده خانم خیلی خوشم آمده بود آقای مدبری رو به من کرد و گفت دخترم دیگه بامن کاری نداری؟ گفتم نه از همه خوبیهایی که در حق من کردید ممنونم، امیدوارم بتوانم شما را سربلند کنم. آقای مدبری گفت حتما همینطور هست و با مژده خانم و من خداحافظی کرد و رفت. مژده خانم گفت: بیا تو دخترم تا تو را با خواهرهای دیگرم آشنا کنم با او وارد خانه شدیم. یک سالن بسیار بزرگ و با سلیقه چیده شده جلوی خود دیدم رو به مژده خانم کردم و گفتم اینجا خیلی زیباست. مژده خانم لبخندی زد و گفت نظر

لطف است چشمانت زیبا میبیند. وقتی وارد سالن شدیم دو خانم با لباسهای شیک در آنجا بودند هر سه خواهر سنشان تقریباً بالا بود. به همراه مژده خانم جلو رفتم و مژده خانم من را به آنها معرفی کرد و آنها هم مثل مژده خانم با روی باز جواب سلام من را دادند و یکی از آنها خود را مژگان و دیگری خود را منیژه معرفی کرد. خانم دیگری آنجا بود که مژده خانم او را اکرم خانم معرفی کرد و گفت ایشان در این خانه کار میکنند الان به تو اتاقت را نشان میدهد. میخوای برو بالا کمی استراحت کن بعد از آن میای پایین با یکدیگر بیشتر آشنا میشویم. به همراه اکرم خانم به اتاقم رفتم وقتی وارد اتاق شدم باورم نمیشد اتاق به این زیبایی را به من بدهند فکر میکردم یک اتاق کوچک به من میدهند ولی آنجا یک اتاق بزرگ بود حتی تختخوابم داشت و کمد و یک میز توالی دخترانه خیلی قشنگ و یک بالکن به سمت باغ. همه چیز نو بود معلوم بود که همه آن چیزها را فقط به خاطر من خریده اند. به سمت اکرم خانم برگشتم و گفتم اینجا اتاق من است؟ گفت بله دخترم و دو در دیگر را که در راهرو بود به من نشان داد و گفت اینجا حمام و دیگری دستشویی میباشد. از او تشکر کردم و او هم با لبخندی گفت باید از آن سه خواهر تشکر کنی آنها مثل فرشته میمانند کم کم متوجه حرف من میشوی با لبخندی گفتم میدانم. اکرم خانم از اتاق خارج شد و در اتاق را پشت سرش بست. دیگر من نه تنها یک خانه و خانواده بلکه یک اتاق هم برای خود داشتم؛ این را در خواب هم

نمیدیدم. درای کمد را باز کردم چند حوله تمیز در داخل کمد بود ولی کمد خالی بود لباسهایم انقدر مندرس بودند که حتی روم نمیشد در ساکم را باز کنم چه برسه بخوام آنها را در کمد آویزان کنم. برای همین ساکم را همانطور باز نکرده داخل کمد گذاشتم و با تردید به سمت تخت رفتم برای اولین بار در عمرم تختی را از نزدیک میدیدم چه برسه به اینکه آن تخت فقط مال خودم باشد روی تخت نشستم خیلی نرم بود حس خوبی بهم دست داد روی تخت دراز کشیدم تا به حال در جایی به این راحتی خوابیده بودم تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد. چشمانم را که باز کردم اتاق تاریک شده بود یعنی من انقدر خوابیده بودم بلند شدم و چراغ را روشن کردم ساعت تو اتاق 7 را نشان میداد بلند شد و موهایم را با دست مرتب کردم دلم نمیخواست جلوی آینه بروم با آن لباس و قیافه ای که داشتم احساس حقارت میکردم همش فکر میکردم این یه رویا است که هر لحظه ممکن است تمام شود با صدای در از جا بلند شدم و در را باز کردم اکرم خانم بود گفت عزیزم شام آماده است برای ناهار آمدم بالا ولی انقدر راحت خوابیده بودید که دلم نیامد بیدارتان کنم. از اکرم خانم تشکر کردم احساس هیجانی که داشتم اشتهای مرا کور کرده بود ولی با این حال به دنبال اکرم خانم پایین رفتم هر سه خواهر سر میز نشسته بودند از اینکه آنها را منتظر گذاشته بودم خیلی ناراحت شدم با عذرخواهی روی صندلی نشستم. مژده خانم رو به من کرد و گفت نه دخترم میدونم که خیلی خسته ای الانم غذات و بخور بعد با

هم میریم تو اتاق نشیمن هم چای میخوریم هم صحبت میکنیم. تشکر کردم و متوجه میز شدم تا به حال درعمرم این همه غذاهای جور و جور ندیده بودم با دیدن غذاها و بوی قرمه سبزی که روی میز بود اشتهایم باز شد و برای خود یک بشقاب غذا کشیدم و شروع به خوردن کردم بعد از تمام شدن غذا بلند شدم که ظرفها را جمع کنم که مژده خانم گفت دخترم تو نمیخواه کمک کنی با ما بیا تو اتاق تا با هم صحبت کنیم. به همراه آنها وارد اتاق نشیمن شدم. آنجا هم با سلیقه چیده شده بود. همه نشستند فقط من ایستاده بودم که با دعوت مژده خانم من هم روی یکی از مبلمان نشستم. مژده خانم رو به من کرد و گفت دخترم از اتاقت راضی بودی، گفتم بله. گفت از ما خوشتر نیامده یا اینجا ناراحتی؟ گفتم: مگه میشه از شما خوشم نیاد شما با من خیلی خوب رفتار کردید ولی من فکر میکنم که شما از من خوشتر نیامده: هر سه با تعجب من را نگاه کردن و پرسیدند برای چی؟ در جواب گفتم به خاطر اینکه هم من زشتم هم سر و وضع خوب نیست. مژده خانم گفت: نه عزیزم کی تو زشتی فقط خیلی لاغری که اون هم اینجا با تغذیه درست خوب میشود. در ضمن ما به زشت و زیبایی کسی کاری نداریم ما اخلاق تو برایمان مهم بود که با حرفهای آقای مدبری به این نتیجه رسیدیم که تو برای اینکه به سرپرستی قبولت کنیم بسیار خوب هستی. گفتم پس من اینجا می مانم؟ گفت البته که میمانی اینجا دیگه به همه ما تعلق دارد اینجا خانه تو هم هست و ما هم مثل خاله های تو هستیم. در مورد لباسهایت هم فردا میرویم به سلیقه خودت

هر لباسی دوست داشتی میخریم آگه الان هم کمدت خالی است برای این بود که ما اندازه های تو را نمیدانستیم. با خوشحالی به آنها نگاه کردم و گفتم یعنی شما من را قبول کردید؟ مژده خانم گفت بله البته یک شرط داریم گفتم هر چی باشه قبول میکنم. گفت باید به درست ادامه بدهی. خیلی از این حرف خوشحال شدم با هیجان گفتم یعنی میتوانم باز هم درس بخوانم مژده خانم گفت بله اینطور که شنیدم دختر با استعدادی هم هستی. گفتم بله من درس را خیلی دوست دارم. مژده خانم گفت خوب دخترم الان خیلی خسته ای میتوانی بروی استراحت کنی تشکر کردم و از جایم بلند شدم رفتم جلو و روی یک یک خواهرها را بوسیدم آنها هم لبخندی زدند. من به اتاقم رفتم و در را پشت سر خود بستم و روی تخت نشستم چشمانم پر اشک شده بود اما اینبار از این خوشبختی که خدا به من داده بود. میدانستم الان مادرم هم از آسمانها دارد من را نگاه میکند و میدانستم او هم خوشحال است. خدا را شکر کردم و تصمیم گرفتم که حواسم را بیشتر جمع کنم تا آقای مدبری را سرافکننده نکنم. برای اولین بار لبخند به روی لبهایم نشست احساس خیلی خوبی داشتم که تا حالا تجربه نکرده بودم. آنشب به آرامی خوابیدم. فردا صبح به همراه خاله مژده به چند فروشگاه رفتیم با ذوق و شوق فراوان به دورو برم و ویتترینها نگاه میکردم، لباسهای خیلی زیبایی در ویتترینها بود و خاله مژده برای من چند دست لباس و دو جفت کفش خرید لباسها خیلی قشنگ بودند. خیلی خوشحال بودم. سر راه هم

دم یه فروشگاه ایستاد و برایم وسایل مدرسه را خرید. یه کیف خیلی قشنگ و لوازم تحریر. بعد از انجا من را به یه آرایشگاه برد موهایم خیلی بلند شده بود. خاله مژده به خانم آرایشگر گفت که قد موهایم را زیاد کوتاه نکند فقط آن را برایم مرتب کردند. تو آرایشگاه جلوی آینه نشسته بودم بعد از دو سال داشتم برای دومین بار در زندگیم خود را در آینه میدیدم وقتی موهایم را مرتب کردند خیلی بهتر شدم ولی هنوز به اینکه زشت هستم ایمان داشتم. نزدیکهای عصر بود که به خانه برگشتیم حسابی خسته شده بودیم. تا به خانه رسیدیم لباسهایم را به خاله منیژه و مژگان هم نشان دادم. همه از لباسهایم تعریف کردند دیگر احساس غریبی نمیکردم انگار پیش خانواده خودم بودم. خاله مژده گفت خوب دخترم حالا میتونی بری بالا و لباسهایت را عوض کنی. پرسیدم میتوانم از حمام استفاده کنم خاله مژده گفت بله دخترم این که پرسیدن ندارد همانطور که گفتم اینجا خانه تو هم است. با عجله از پله ها بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و لباسهای نویی که خاله مژده برایم خریده بود را در کمد آویزان کردم و کفشهایم را در داخل کمد گذاشتم. حس عجیبی داشتم برای اولین بار بود که از دیدن لباسهایی که مال من بود انقدر خوشحال بودم، تا آنجا که یادم می آید همیشه لباس کهنه هایی که معلمها برای مادرم می آوردند میپوشیدم. حوله را برداشتم و به حمام رفتم. در حمام را باز کردم خیلی بزرگ و زیبا بود با یک وان خیلی قشنگ وارد حمام شدم لباسهایم را در

آوردم آب را باز کردم و رفتم زیر دوش آب را روی خود باز کردم در عمرم باری اولین بار بود انقدر لذت میبرد. سرم را با شامپو شستم موهای خیلی راحت شانه میشد بعد از حمام حوله لباسی را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم وارد اتاقم شدم جلوی میز توالت نشستم و موهایم را شانه کردم دیدم چقدر نرم و براق شده است در حین خشک کردن موهایم در اتاقم را زدند گفتم بفرمایید اکرم خانم بود گفت آمده به من در لباس پوشیدن کمک کند با سلیقه او یکی از بلوزهایم را که زرد خوش رنگ بود و با یک دامن سفید رنگ پوشیدم هردو کمی برایم گشاد بود کمر دامن را با یک کمر بند بستم تا اندازه ام بشود. اکرم خانم کمک کرد و بعد از لباس پوشیدن موهایم را بافت و پایین آن را با یک کش قشنگ که از کشو در آورد بست خود را در آینه دیدم لباسهایم خیلی قشنگ بودند کمی اعتماد به نفس پیدا کردم یک جفت کفش راحتی پوشیدم و با اکرم خانم پایین رفتیم. سه تا خواهر را دیدم که در سالن نشسته بودند و داشتند با هم حرف میزدند با دیدن من همه ساکت شدند و به من نگاه کردند کمی خجالت کشیدم خاله مژده گفت یاسمین خیلی قشنگ شده ای. این اولین بار بود که کسی از من تعریف میکرد. تشکر کردم و خاله مژده گفت یاسمین جان تو هم بیا پیش ما بشین رفتم و روی یکی از مبلها نشستم. اکرم خانم چای با کیک آورد و به همه ما تعارف کرد و رفت. خیلی گرسنه بودم کیک را برداشتم و خوردم خیلی خوشمزه بود وقتی چای و کیک تمام شد خاله مژده گفت عزیزم صبح زود بیدار شو با هم میریم مدرسه ثبت نام

کنیم سرم را پایین انداختم و گفتم به خاطر همه خوبیهایی که در حق من کردید از شما ممنونم و خیلی خوشحالم که وارد خانواده ای به این خوبی شده ام امیدوارم شما را سرافکنده نکنم. خاله مژده گفت نه عزیزم من مطمئن هستم که تو دختر خوبی هستی. یاسمین جان ما همه سرکار میریم بعضی روزها خانه نیستیم. من وکیل هستم و منیژه در آموزش و پرورش کار میکند و مژگان هم دکتر اطفاله برای همین هم دوست داریم توهم درست را ادامه بدهی تا در آینده برای خودت یک شغل خوب داشته باشی. ماسه تا خواهر هیچ کدام شوهر نداریم و تمام فامیل ما هم در خارج از ایران زندگی میکنند در واقع ما هم به نوعی تنها هستیم و فقط همدیگر را داریم. پرسیدم یعنی شما هیچ وقت ازدواج نکردید. خاله مژده گفت من نامزد بودم که نامزدم حسین در اثر یک تصادف درگذشت و منیژه از همسرش جدا شده است و حالا همسر سابقش با دو فرزند او به نام نادر و نادره در آمریکا زندگی میکنند. او چند وقت یک بار میرود بچه هایش را می بیند و مژگان فقط تا به حال ازدواج نکرده است. حالا دیگه تو در مورد ما همه چیز را میدانی همه ما به نوعی در زندگی خود سختی کشیده ایم و بدان که تو را نه از روی ترحم بلکه به خاطر اینکه به زندگی ما روح تازه ای بدهی آوردیم اینجا، برای همین تو هیچ وقت مدیون مانیستی فقط تنها خواسته ای که من از تو دارم این است که تمام تلاشت را بکنی تا در آینده برای خودت کسی بشوی. گفتم من به شما قول میدم که هیچ وقت شما را ناامید نکنم ممنونم

که من را قابل دانستید و در مورد خودتان همه چیز را به من گفتید در واقع شما نور امیدی بودید که خدا در دل تاریک من روشن کرد برای همین من قدر این موهبت خدا را میدانم و تا آنجا که بتوانم سعی میکنم هم برای شما و هم برای خودم آینده خوبی داشته باشم. خاله مژده لبخندی زد و گفت حتما عزیزم همینطور است. خیلی حرف زدم ولی فقط میخواستم همانطور که ما در مورد تو میدانیم تو هم در مورد ما بدانی. تشکر کردم با تعارف اکرم خانم همه بلند شدیم و رفتیم سر میز تا شام بخوریم بعد از شام من به اکرم خانم کمک کردم و با هم میز را جمع کردیم بعد به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم خیلی احساس خوشبختی میکردم. تمام شب از هیجان فردا که میخواهم بروم مدرسه ثبت نام کنم خوابم نبرد نزدیکهای صبح بود که خوابم بود با صدای ساعت از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم میومد ولی تا یادم افتاد که قراره برم برای ثبت نام خواب از سرم پرید و با عجله بلند شدم و رفتم صورتم را شستم و حاضر شدم بعد رفتم پایین اکرم خانم میز را چیده بود به او صبح به خیر گفتم برگشت و من را دید و لبخندی زد گفت حتما خیلی هیجان داری گفتم بله میخواهم دوباره به مدرسه بروم خیلی خوشحالم با صدای خاله منیژه که گفت از اینکه انقدر خوشحالی ماهم خوشحالیم برگشتم و دیدم خاله منیژه پشت سرم است به او هم صبح به خیر گفتم و خاله مژده و مژگان هم آمدند سر میز همگی شروع به خوردن صبحانه کردیم. بعد از صبحانه خاله منیژه رو به من کرد و گفت حاضری تا با هم برویم مدرسه گفتم

بله پرسید مدارک مدرسه قبلیت همراهت است
 گفتم بله است. گفت خوبه پس بریم با
 خوشحالی از جایم بلند شما با خداحافظی
 کردن از خاله هایم از خانه خارج شدیم
 خاله منیژه گفت یاسمین جان خدا را شکر
 مدرسه ای که تو را میخواهم در آن ثبت
 نام کنم زیاد از اینجا دور نیست من آدرس
 آن را برایت مینویسم همینطور آدرس خانه
 را حالا خوب به دور و بورت نگاه کن چون
 باید خودت به مدرسه بروی و بیایی
 .پرسیدم خودم؟گفت بله مگه عیبی دارد
 گفتم آخه من تابه حال تنهایی جایی نرفتم
 اصلا میشه گفت جز دیروز که با خاله مژده
 رفتیم خرید اصلا از خونه بیرون نمیومدم
 جز برای حمام رفتن اون هم همراه مادرم
 بود.گفت خوب تو الان بزرگ شدی و باید کم
 کم عادت کنی که بر روی پاهای خود بایستی
 برای همین با مشورت مژده و منیژه به این
 نتیجه رسیدیم که بهتر است خودت بروی و
 بیایی در ضمن ما تصمیم گرفتیم که اگر
 خودت دوست داشته باشی تو را در کلاس
 زبانی که نزدیک مدرسه ات هست ثبت نام
 کنیم تا در کنار درست زبان انگلیسی هم
 یاد بگیری گفتم هر طور که شما صلاح
 بدانید من همان کار را انجام میدهم. من
 هم خودم خیلی زبان انگلیسی را دوست دارم
 یاد بگیرم خاله منیژه گفت پس امروز تو
 هردو جا ثبت نامت میکنم. وارد یک
 دبیرستان بزرگ شدیم از مدرسه قبلی که در
 آنجا زندگی میکردم خیلی بزرگتر بود با
 ترس و لرز وارد شدم میترسیدم ثبت نامم
 نکنند ولی بدون هیچ مشکلی خاله منیژه
 اسم من را نوشت. او من را به عنوان
 خواهرزاده اش معرفی کرد و گفت من پدر و

مادرم را از دست داده ام و سرپرستی من را او قبول کرده است چون خانم مدیر با خاله منیژه آشنا بود مشکلی پیش نیامد و به راحتی با نمرات خوبی که من داشتم من را ثبت نام کردند بعد از ثبت نام از آنجا به همراه خاله منیژه به کلاس زبانی که فاصله چندانی با مدرسه نداشت رفتیم و در آنجا هم اسم نویسی کردم . در حال برگشت به خانه بودم که پدری را دیدم که با دخترش از جلوی ما عبور کرد دختر دست پدرش را گرفته بود و پدر با او با خنده حرف میزد و میخندید بی اختیار ایستادم و به آنها نگاه کردم خاله منیژه متوجه من شد و ایستاد و وقتی چشمان من را پراشک دید پرسید چه شده یاسمین جان چرا ناراحتی گفتم هیچی وقتی ان دختر وبا پدرش دیدم دلم گرفت .خاله منیژه گفت برای چی ؟گفتم آخه پدر من از لحظه تولدم تا موقع مرگش حتی با محبت هم به صورت من نگاه نکرد چه برسه که با من شوخی بکنه و بخندد گفت برای چی گفتم به خاطر اینکه خیلی زشت بودم حتی در مدرسه هم کسی با من دوست نمیشد.خاله منیژه گفت دخترم تو نباید اینطوری فکر کنی آدم باید سیرتش زیبا باشد که خدا رو شکر تو سیرت خوبی داری وام در مورد زشتی من اصلا تو را زشت نمی بینم گفتم واسه اینکه شما خودتان خیلی خوبید.گفت نه دخترم تو نباید هیچ وقت به حرف دیگران اهمیت بدهی ممکن است بعضی ها حرفهایی به تو بزنند ولی این حرفها نباید اعتماد به نفس تو را از بین ببرد.گفتم باشه خاله جان با هم وارد خانه شدیم و خاله منیژه همه چیز را برای بقیه تعریف کرد.خاله مژگان گفت از روزی

که تو آمدی در این خانه این خانه جان دوباره گرفته تو شادی و خنده را دوباره به این خانه آوردی من روی خاله مژگان را بوسیدم و گفتم خاله جان من تا روزی که به این خانه بیام اصلا نمی دانستم خنده و شادی یعنی چه خاله گفت خوشحالم که باعث شادی تو شدیم همانطور که تو باعث شادی ما شدی. خاله مژده گفت راستی یاسمین جان ما پنج شنبه عصر مهمان داریم. گفتم میتونم بپرسم مهمونی؟ گفت بله ما خانمها دوره داریم و پنجشنبه هم نوبت ماست. روز پنجشنبه صبح زود از خواب بیدار شدم دیدم اکرم خانم در حال تمیز کردن خانه است گفتم اکرم خانم من میخوام کمکتون کنم گفت ممنون دخترم من خودم تمیز میکنم ولی اگه حوصله ات سر رفته میتونی تو کارهای آشپزی به من کمک کنی هم حوصله ات دیگه سر نمیره هم چند نوع غذا و کیک که میخوام درست کنم ویاد میگیری بالاخره باید هر خانمی آشپزی هم بلد باشه گفتم باشه اتفاقا من هم خیلی آشپزی دوست دارم زمانی که مادرم بیمار بود من برایش آشپزی میکردم ولی غذاهای مختلف را هم دوست دارم یاد بگیرم گفت پس تو برو صبحانه ات را بخور تا من خانه را تمیز میکنم بعد از آن با هم آشپزی میکنیم قبول کردم و وارد آشپزخانه شدم همان موقع خاله مژده هم وارد آشپزخانه شد وگفت سحرخیز شدی یاسمین جان به او سلام کردم و گفتم میخواستم در کارهای خانه کمک کنم ولی اکرم خانم گفت که در کارهای آشپزی به او کمک کنم خاله مژده گفت خوبه من دلم میخواد تو همه چیز یاد بگیری آشپزی هم یه کاریه که هر دختری باید بلد

باشه . وقتی صبحانه ام تمام شد به آشپزخانه آمدم . اکرم خانم وقتی خانه را تمیز کرد آمد داخل آشپزخانه و شروع کرد به سبزی پاک کردن من هم به او کمک کردم با هم شروع به کار کردیم میخواست آش رشته درست کنه مامانم هم چندین بار برای معلمها آش رشته درست کرده بود تقریبا درست کردن آش را بلد بودم با هم آش را بار گذاشتیم و بعد از آن چند نوع غذای سرد درست کرد که من همه آنها را از او یاد گرفتم وبعد از آن هم شروع کرد به درست کردن کیک خیلی آسان بود از کیک پختن خیلی خوشم آمد وقتی کیک را داخل فر گذاشتیم و بعد از آن هم من رفتم چند تا گل از باغ چیدم و در گلدان گذاشتم و به سلیقه خودم میز را در حیاط چیدم بعد امدم در آشپزخانه و کیک آماده شده بود روی کیک را به کمک اکرم خانم روی کیک را تزیین کردیم خیلی قشنگ شده بود . بعد از اینکه کارهایم در آشپزخانه تمام شد رفتم حمام و موهایم را شانه کردم و دو تا گل سر هم به موهایم زدم یک بلوز و دامن آبی هم پوشیدم و اومدم پایین . نزدیکهای اومدن مهمانها بود با کمک اکرم خانم بقیه وسایل و غذاهای سرد را روی میز چیدیم وقتی خاله هایم هم آمدند پایین از تزیین میزی که من چیده بودم مخصوصا گلهایی که روی میز گذاشته بودم خیلی خوششان آمد همینطور از اینکه دیدند من دیگر موهایم را نبافته بودم و باز گذاشته بودم هم تعریف کردند لباسها تقریبا اندازه ام شده بود یه مقدار چاق شده بودم . خاله هایم هم همگی لباسهای قشنگی بر تن داشتند . مهمانها آمدند بعد از سلام

معرفی شدن من به همه مهمانها پهلوی خاله هایم نشستم واکرم خانم پذیرایی میکرد. بعد خانمی که اسمش اختر خانم بود رو کرد به خاله مژده وگفت اون دوستم که اسمش نازی بود یادته خاله مژده گفت خوب آره چطور؟ اخترخانم گفت: دخترش با یه پسری ازدواج کرده بعد از آن رفتند آلمان ولی شنیده ام که دختره تو آلمان در یک بیمارستان روانی بستری شده خالم با تعجب پرسید برای چی؟ گفت بنده خدا طاقت دوری خانواده اش را نداشت ولی شوهرش نمی گذاشت که او بیاید ایران تا آنها را ببیند از تنهایی و بی همزبانی به این حال افتاد. خاله ام پرسید تو از کجا میدانی گفت دخترش از بیمارستان تماس گرفته التماس کرده گفته بیایید من را ببرید همه ساکت شده بودند و به حرف اختر خانم گوش میدادند. خاله ام سری تکان داد و گفت بنده خدا من از همون اول از این پسره خوشم نمیومد ولی امان از دست این جوونها فکر میکنند که اگه یه نفر بیاد ببردتشون خارج زندگی کنند خیلی خوشبخت میشن. ما ایرانی ها خیلی باعاطفه ایم به همین راحتی ها هم نیست که از خانواده جدا باشیم. به هرحال حالا بعدا مفصل با هم حرف میزنیم. مهمانی به خوبی برگزار شد و همه از مزه کیک و اش و تزیین میز تعریف کردند. بعد از مهمانی خاله هایم از من و اکرم خانم تشکر کردند ولی من همش در فکر آن دختر بدبخت بودم. روزها از پی هم میگذشت کم کم نزدیکهای باز شدن مدارس بود خیلی هیجان داشتم یونیفرم مدرسه و سایر وسایل را خریده بودیم. فقط منتظر باز شدن مدارس بودم. یک روز عصر که

خاله هایم برای عصرانه در حیاط جمع شده بودند زنگ خانه به صدا در آمد اکرم خانم رفت در را باز کرد دیدیم عفت خانم زن همسایه بغلی ما آمد سلام کرد و نشست و بعد رو کرد به خاله مژده و گفت میتوانم با شما خصوصی صحبت کنم خیلی ناراحت بود آرام وقرار نداشت خاله مژده عفت خانم را به اتاق کارش برد و حدود یک ساعتی با هم حرف زدند بعد از رفتن عفت خانم دیدم خاله مژده خیلی ناراحت است ولی روم نمیشد دلیلش را بپرسم. آمد و نشست و به اکرم خانم گفت تا برایش یک قرص مسکن و چای بیاورد و گفت که خیلی سرش درد میکند خاله منیژه رو به خاله مژده کرد و گفت اتفاقی افتاده گفت: بنده خدا عفت خانم خیلی ناراحت بود دخترش ژاله رو که یادتون میاد پارسال رفتیم عروسیش خاله منیژه گفت خوب فهمیدم چی شده مگه؟ گفت شوهرش انگار ناراحتی روحی روانی داشته دختره هم از دست شوهرش فرار کرده رفته با بچه اش مشهد خانه خاله اش. خاله مژگان پرسید چرا اونجا رفته؟ خاله گفت اینجور که عفت خانم میگه دخترش با اصرار آنها با اون پسره ازدواج میکنه دوران نامزدی باهم خوب بودند ولی وقتی ازدواج میکنه شوهرش اجازه نمیداده نه با پدرش نه با برادرهایش روبروسی کند ژاله باز اهمیت نمیداده و تا اینکه بچه دار میشن چون بچه پسر بود دامادم حتی اجازه نمیداده ژاله بچه را نه شیر بدهد نه حمام کند و او را مجبور میکرده به بچه شیر خشک بدهد هر موقع هم که ژاله اعتراض میکرده او را کتک میزده ولی ژاله یواشکی وقتی شوهرش در خانه نبود و یا خواب بود بچه

را شیر میداد ولی شوهرش او را به روشهای مختلف شکنجه میداده تا اینکه ژاله هم دیگه طاقت نمیاره به شوهرش میگه که میخواد ازش جدا بشه شوهرشم اونو تهدید کرده که اگر بار دیگر این حرف را بزند بچه را جلوی چشمان ژاله آتش میزنه. خاله منیژه گفت بچه خودش را. خاله مژده گفت اره گفته من این بچه رو نمیخوام همش گریه میکنه و تو بغل توست. دیروز صبح ژاله با سرو صورت کبود و ورم کرده به خانه مادرش میاد و همه چیز را برای عفت خانم تعریف میکنه وگفته میترسه واقعا بچه را اتیش بزنه عفت خانم هم دیده اگه اون اینجا بمونه شوهرش با زور میاد و میبرتش واسش سریع بلیط قطار گرفته و اون و بچه اش را فرستاده خانه خاله اش مشهد. ولی میگه اگه شوهرش آمد چیکار کنم؟ بنده خدا ازم کمک خواست تا راهنماییش کنم منم گفتم در را به روی دامادش باز نکند و اگر مزاحم شد میتواند به پلیس زنگ بزنه. در ضمن به او گفتم به دخترش زنگ بزند که سریع برگرده تهران و برود پزشک قانونی. تا از راه قانونی ثابت کنیم که شوهرش مشکل روانی دارد و سریعتر بتواند هم طلاق و هم بچه اش را از شوهرش بگیرد. با این چیزهایی که میشنیدم هر چند برایم زود بود ولی خیلی از ازدواج ترسیده بودم. اولین روز ماه مهر بود روزی که میشد ان را برای من یک سرآغاز دوباره تو دفتر زندگیم تعریف کرد چون برای اولین بار خودم به تنهایی وارد اجتماع میشدم و با آدمهای جدیدی آشنا میشدم امیدوارم بودم حداقل در اینجا که دیگر یک دختر سرایدار نیستم

وکسی از گذشته من خبر ندارد کسی پیدا شود که با من دوست بشود. بالاخره یک دختر بچه بودم و آرزو داشتم با یک دختر هم سن و سال خودم دوست بشوم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و با عجله حاضر شدم آمدم پایین هنوز بقیه خواب بودند برای خود صبحانه را آماده کردم و خوردم و کیفم را برداشتم و آمدم از خانه بیرون با ترس وارد کوچه و بعد خیابان شدم سعی میکردم خودم راهی که قبلا با خاله رفته بودیم را خودم پیدا کنم به همه جا نگاه میکردم تا رسیدم به مدرسه وارد مدرسه شدم. دختران زیادی در مدرسه بودند بعضی ها همدیگر را میشناختند و بعضی ها هم که مثل من جدید بودند تنها گوشه ای ایستاده بودند.

زنگ خود بعد از تشریفات صبحگاهی و تبریک ناظم و مدیر به ما به خاطر آغاز سال جدید وارد کلاس شدیم و من در یک کلاس بزرگ وارد شدم میز اول مثل همیشه نشستم بقیه هم کم کم وارد شدند توی کلاس ما بیست تا دانش آموز بودند. یک دختر خیلی قشنگی پیش من نشست و به من سلام کرد من هم با خجالت جواب سلامش را دادم دستش را آورد جلو و گفت من پریسا هستم و من به او دست دادم خودم را معرفی کردم خوشحال بودم که بالاخره کسی در مدرسه به من توجه کرده است که دبیر ریاضی وارد کلاس شد همه به احترام او بلند شدیم و سلام کردیم دبیر خوبی به نظر میرسید اوجواب سلام ما را داد و خود را معرفی کرد و با آرزوی سال تحصیلی خوبی برای ما شروع به حضور و غیاب کرد و بعد از آن با گفتن مقدمه ای شروع به درس دادن کرد. اولین روز

دبیرستان خیلی خوب بود همه معلمهایم را دوست داشتم و آنها هم با مهربانی به ما آموزش میدادند. بعد از مدرسه با خداحافظی کردن از پریسا از مدرسه بیرون آمدم و به کلاس زبانم رفتم در کلاس ده نفر بودیم کمی سخت بود ولی سعی میکردم هر چه معلم آموزشگاه میگفت را یاد بگیرم خلاصه کلاس زبان هم تمام شد خیلی خسته شده بودم وقتی به خانه رسیدم دست و صورتم را شستم و به خاله اینا که در سالن نشسته بودند سلام کردم خاله منیژه ازم پرسید مدرسه چطور بود گفتم خوب بود راحت رفتی و امدی گفتم بله آدرس مدرسه خیلی سراسر است بود لبخندی زد و گفت دیدی وحشتی نداشت من گفتم بله .

اکرم خانم برایم چای و کیک آورد و من هم خوردم و خاله مژده گفت دخترم اگه میخوای برو بالا کمی استراحت کن گفتم چشم و با خوشحالی وارد اتاق شدم و لباسهایم را عوض کردم کمی استراحت کردم و بعد شروع کردم به درس خواندن میخواستم که در آن مدرسه هم با نمرات خوبی قبول بشوم .

آن سال توانستم در مدرسه شاگرد اول بشوم . یادم میاد وقتی این خبر را به خاله هایم دادم خاله ها خیلی خوشحال شدند و خاله منیژه گفت که باید جشن بگیریم و امروز رفتیم همگی بیرون ناهار را بیرون خوردیم .

سالهای بعد هم به همین منوال گذشت و هر سال من در مدرسه شاگرد اول میشدم تا اینکه بالاخره دیپلم خود را گرفتم . بیست سالم شده بود خیلی بزرگ شده بودم . همه ازم تعریف میکردند و خاله هایم به من افتخار میکردند . چند خواستگار داشتم ولی

من تصمیم داشتم که درسم را بخوانم و خاله هایم هم با من موافق بودند با تمام تلاشم برای کنکور درس خواندم و امتحان دادم روزی که قرار بود جواب بگیرم صبح خیلی زود قبل از اینکه خاله هایم از خواب بیدار شوند از خانه رفتم بیرون تا روزنامه بگیرم روبروی روزنامه فروشی خیلی شلوغ بود همه صف بسته بودند تا روزنامه بگیرند بالاخره نوبت من هم شد دل تو دلم نبود دلهره داشتم. روزنامه را با عجله به خانه آوردم و آن را روی میز باز کردم دنبال اسم خود گشتم اسم منم بود دکترای بیهوشی قبول شده بودم. از اینکه قبول شده بودم خوشحال بودم ولی خیلی دلم میخواست مثل خاله مژگان من هم دکتر اطفال میشدم. روی مبل ولو شدم و پاهایم را بغل کردم و به گلهای قالی خیره شده بودم. منتظر بودم تا خاله هایم بیدار شوند و این خبر را به آنها بدهم. وقتی پایین آمدند و من را در آن حالت دیدند اول فکر کردند که من قبول نشده ام وقتی فهمیدند که من دکترای قبول شدم خیلی خوشحال شدند. و خاله مژده گفت که خیلی به من افتخار میکند به خاله مژگان گفتم خاله من دوست داشتم مثل شما دکتر اطفال بشوم و با بچه ها سرو کار باشم. خاله مژگان گفت عزیزم اتفاقا رشته تو مهمتر از رشته منه چون من فقط با بچه ها اون هم در حد ویزیت کردن سرو کار دارم ولی تو با جان هزاران آدم سرو کار داری تو رشته خیلی حساسی قبول شدی باید حواست خیلی جمع باشه چون اگه حتی سر سوزنی اشتباه کنی ممکنه مریض بمیره یا به کما بره. مهم اینه که تو قبول شدی حالا باید

یک جشن بگیریم و آمدند جلو و من را بوسیدند وقتی فهمیدم که رشته من هم مهم است حس بهتری پیدا کردم و دیگه مثل اول ناراحت نبودم.

روز بعد رفتم با خاله مژده در دانشگاه ثبت نام کردم خاله مژده گفت یاسمین جون از امروز یک زندگی جدیدی را آغاز میکنی ما به تو اعتماد داریم مطمئن هستیم که دکترات رو میگیری و خوشحالم از اینکه به قولی که داده بودی عمل کردی و قبول شدی. بعد از این ممکن است اتفاقات زیادی در زندگیت بیافته چون دیگه وارد جامعه و مردم میشوی ولی میدانم که آنقدر قوی هستی که به تنهایی از پس مشکلاتت برایی البته ما همیشه در کنارت هستیم و همیشه به عنوان یک دوست و مشاور میتوانی روی ما حساب کنی دوست دارم تو هم با ما راحت باشی و اگر اتفاقی افتاد به ما بگویی.

در حالیکه سرم را پایین انداخته بودم گفتم خاله جان خیالت راحت مطمئن باشید هرچه که بشود به شما خواهم گفت. خاله سری تکان داد گفت دخترم تو دیگه برای خودت خانمی شده ای برای همین من تصمیم دارم که داستان زندگی خودم را برایت تعریف کنم با تعجب پرسیدم واقعا؟ گفت بله دخترم ولی الان خیلی خسته ایم بزار رسیدیم خانه وقتی خستگیمان در رفت سر فرصت همه چیز را برایت تعریف میکنم با خوشحالی قبول کردم و راهی خانه شدیم.

وقتی به خانه رسیدیم خاله مژگان از من پرسید کارهای ثبت نام را انجام دادید گفتم بله گفت یعنی دیگه کاری دیگه ای ندارید با تعجب پرسیدم نه. چطور مگه؟ گفت هیچی دخترم ما سه نفر تصمیم داریم

به تو هدیه ای بدهیم .. تصمیم گرفتیم که فردا راهی شمال بشویم. با خوشحالی پرسیدم شمال؟

- بله دخترم میخواهیم تو را به یک سرزمین رویایی ببریم.

با هیجان زیادی گفتم خاله من فقط در مورد شمال از دوستانم شنیده بودم خیلی دلم میخواد آنجا را ببینم ولی کارهایتان چه میشود؟

خاله منیژه لبخندی زد و گفت دخترم کار همیشه هست ولی این هدیه ای است از طرف ما تا تو با روحیه تازه درسهای دانشگاهت را ادامه بدی ما از قبل میدانستیم تو قبول میشوی برای همین برنامه را از یک هفته قبل ریخته ایم و منتظر شدیم تا جواب کنکور بیاید و تو ثبت نام کنی و بعد برویم .

تشکر کردم خاله گفت عزیزم حالا میتونی بری بالا وسایلت را جمع کنی تا فردا صبح زود حرکت کنیم با خوشحالی قبول کردم و به اتاقم رفتم لباسهایی که میخواستم با خود ببرم را درآوردم ولی چمدان یا ساکی نداشتم که آنها را در آن بگذارم که یک دفعه اکرم خانم در زد و وارد اتاقم شد در دستش یک چمدان کوچک آبی رنگ قرار داشت آن را به من داد و به کمک او لباسهایم را در چمدان قرار دادم. از اکرم خانم پرسیدم شما آنجا را دیده اید گفت بله خیلی زیباست وقتی آدم به آنجا میرود زمان را فراموش میکند پرسیدم شما هم فردا با ما میایید؟

در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: نه دخترم با تعجب پرسیدم برای چه نمی آید؟

- کارهای خانه را باید انجام دهم و نباید خانه را تنها گذاشت. دیگر چیزی نگفتم. وقتی چمدانم را بستم آمدم پایین ناهار خوردیم خاله منیژه گفت شب شام را زودتر میخوریم تا زودتر بخوابیم که بتوانیم صبح زود حرکت کنیم. ناهار که تمام شد رفتم بالا در اتاقم و دراز کشیدم درعمرم تا به حال شمال کشور را ندیده بودم خیلی دوست داشتم بدانم چگونه جایی است. چشمانم گرم شد و خوابیدم. شب شام را طبق گفته خاله زود خوردیم من هم سریع آمدم بالا تا بخوابم و لی هرکاری که کردم نتوانستم بخوابم.

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم رفتم دوش گرفتم که در طول راه کسل نباشم بعد از آن با چمدانم آمدم پایین خاله هایم هم یک ربع بعد آمدند پایین همگی صبحانه خوردیم و وسایل را در حیاط گذاشتیم تا ماشین که می آید دنبلمان معطل نشود. زنگ در را زدند و ما همگی وسایل را برداشتیم و به سمت در رفتیم اکرم خانم هم ما را بدرقه کرد و پشت سر ما آب ریخت. سوار ماشین شدیم خاله منیژه رفت جلو نشست و ما سه نفر عقب نشستیم. راننده وسایل و ساکها را در صندوق عقب گذاشت و حرکت کردیم.

چند ساعت گذشت هرچه به شمال نزدیکتر میشدیم من از طبیعت خدا که همه زیبا و سبز و زیبا بود لذت میبردم. ساعت یازده بود که وارد یک جنگل زیبایی شدیم از خاله مژده پرسیدم اسم اینجا چیست؟ گفت اینجا اسمش جنگل واز است. بعد از مدتی ماشین روبروی در ویلایی متوقف شد و بعد از چند لحظه در ویلا باز شد و مردی بیرون آمد و به ما سلام و خسته نباشید گفت خاله

مژده جواب سلامش را داد و حالش را پرسید اسم آن مرد آقا جلال بود و از ویلا نگهداری میکرد از ماشین پیاده شدیم و خاله مژده من را به او معرفی کرد. راننده به کمک آقا جلال وسایل را از ماشین در آورد و به داخل ویلا برد. من هم به همراه خاله هایم وارد حیاط ویلا شدیم. خانم میانسالی آنجا ایستاده بود خاله مژده گفت یاسمین جان این خانم بی بی نام دارد. بی بی زنی چاق بود. ولی چیزی که باعث تعجب من شد طرز لباس پوشیدن او بود. روسری اش را با یک سنجاق قفلی به زیر گردنش بسته بود و یک پیراهن با دامن چین دار تن بی بی بود که رویش را نوارهای رنگین دوخته بودند. رفتم جلو و سلام کردم و خودم را معرفی کردم با لهجه بسیار زیبای شمالی جواب من را داد و با رویی با من احوال پرسى کرد و روى تک تک خاله هایم را بوسید. به ساختمان ویلا نگاه کردم تعجب کردم چون تا به حال ساختمانی این شکلی ندیده بودم آنجا ساختمانی بود که به اندازه 2 متر از زمین فاصله داشت و زیر آن با چند ستون به زمین وصل شده بود علت آن را از خاله پرسیدم و گفت به خاطر اینکه اینجا رطوبت زیاد است و به خاطر اینکه رطوبت و حشرات کمتر وارد خانه بشود به این شکل ساختمانها را اغلب در شمال کشور میسازند. آقا جلال و پسرش وسایل را وارد ساختمان کردند و ما هم وارد شدیم. از دیدن داخل ویلا بیشتر تعجب کردم چون داخل ویلا را بسیار ساده تزئین کرده بودند داخل سالن مبل نبود فقط سرتاسر آن فرش شده بود و پشتی در آن گذاشته بودند روی پشتی ها هم پارچه ای

گلدوزی شده قرار داشت که خیلی ترکیب سالن را زیبا میکرد. خاله مژده گفت وسایلت را بردار تا به اتاقت برویم زود چمدانم را برداشتم و با خاله مژده وارد اتاقی شدیم. یک اتاق بسیار ساده و بدون تخت. رختخوابی گوشه اتاق با سلیقه چیده شده بود. خاله مژده گفت لباسهایت را عوض کن و بیا تا نهار بخوریم.. سرم را تکانی به علامت چشم دادم و وقتی خاله مژده از در بیرون رفت با عجله به سمت پنجره رفتم منظره بسیار قشنگی از پنجره میدیدم انگار یک قاب عکس بود یک دشت بسیار بزرگ و پر از گلهای رنگ و وارنگ. اطراف آن درختانی بودند که پرنده ها در روی شاخه های آن به بازی مشغول بودند و از این شاخه به شاخه دیگر میپريدند همه چیز واقعا زیبا و مثل رویا بود پنجره را باز کردم و به صدای زیبای پرنده ها گوش دادم واقعا آنجا یک دنیای دیگر بود غرق در زیبایی بیرون بودم که با خوردن دستی به روی شانه ام برگشتم خاله مژده بود گفت معلومه که از اینجا خیلی خوست آمدخ گفتم بله اینجا بسیار زیباست گفت خوب دخترم میخواهیم نهار بخوریم میای با هم برویم گفتم چشم خاله جان فقط اجازه بدهید دستانم را بشورم و بیایم و بار دیگر به منظره بیرون نگاه کردم و برگشتم و از اتاق خارج شدم دستانم را شستم و وارد سالن شدم ولی آنجا کسی نبود از در آمدم بیرون و دیدم که بی بی سفره را در ایوان بزرگی که مشرف به جنگل بود چیده است منظره آنجا هم بسیار زیبا بود. کنار خاله هایم در کنار سفره نشستم سفره به طرز ساده و

زیبایی چیده شده بود در آن همه چیز بود از سیر ترشی گرفته تا زیتون و ماست و دوغ. بوی برنج من را بیشتر گرسنه کرد برای خودم برنج ریختم و با مرغی که بی بی پخته بود خوردم بسیار خوشمزه بود. نمدانستم در آن چه چیزی ریخته بود ولی از مرغهایی که اکرم خانم در خانه درست میکرد خوشمزه تر بود آنقدر خوشمزه بود که یک بشقاب دیگر هم ریختم و خوردم و از بی بی تشکر کردم بی بی با لبخند مهربانی گفت قابلی ندارد دخترم نوش جان. و برایم یک لیوان دوغ ریخت و به دستم داد دوغ را گرفتم و خوردم. خیلی چسبید. وقتی بقیه هم غذایشان تمام شد بلند شدم که به بی بی در جمع کردن سفره کمک کنم ولی او نگذاشت و گفت شما تازه از راه رسیدید بهتره برید استراحت کنید با خوشحالی قبول کردم چون خیلی خوابم میامد. وارد اتاق شدم و رختخواب بر داشتم و زیرم انداختم و بالشو ملاحظه ای برداشتم و تا سرم را به روی بالش گذاشتم دیگر چیزی نفهمیدم. با دستی که به روی موهایم کشیده شد چشمانم را باز کردم خاله مژگان بود از پنجره بیرون رانگاه کردم فهمیدم عصر شده است. خاله گفت یاسمین جان بیدار شو چون ممکنه شب خوابت نبره بلند شو یه چیزی بخوریم گفتم مگه الان شام میخورند لبخندی زد و گفت نه عزیزم عصرانه بخوریم گفتم ولی من اگه الان چیزی بخورم دیگه شام نمی توانم بخورم گفت تو حالا بلند شو بیا. رفتم صورتم را شستم و وارد همان ایوان شدم دوباره بی بی سفره چیده بود و روی آن پنیر و سبزی گوجهو خیار و یک کاسه بزرگ پر از آش بود. خاله ایم به

همراه بی بی بر سر سفره بودند . سلامی کردم و بر سر سفره نشستم یک لقمه نون و پنیر با گوجه و خیار خوردم خیلی مزه کرد چند لقمه دیگر هم خوردم و بعد یک کاسه آش کشیدم و شروع به خوردن کردم خاله مژده گفت یاسمین جان خدا رو شکر اینجا اشتهایت خوب شده است . با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم ولی فکر کنم شام نتوانم بخورم . گفت بخور دخترم بزار بعد از این همه درس خواندن یه آبی زیر پوستت برود باید خودت را برای دانشگاه آماده کنی پس تا میتوانی به خودت برس . خاله راست میگفت اشتهایم خیلی باز شده بود با اینکه فکر نمیکردم بعد از اون آشی که برای عصرانه خورده بودم دیگر بتوانم شام چیزی بخورم ولی وقتی موقع شام شد وقتی به برنج و ماهی که بر روی سفره بود نگاه کردم دوباره گرسنه ام شد و شروع به خوردن کردم . بعد از شام کمی دور هم نشستیم و صحبت کردیم بیشتر خاله هایم با بی بی صحبت میکردند من گاهی به سالن انداختم در شب یک جلوه دیگر داشت بلند شدم و بیرون را از پنجره نگاه کردم ولی فقط تاریکی بود از در ایوان بیرون رفتم و بر روی ایوان ایستادم بوی خوبی می آمدنفس عمیقی کشیدم و احساس آرامش عجیبی در خود کردم چشمانم را بستم و به صدای طبیعت گوش دادم . اکرم خانم راست میگفت که در آنجا انسان متوجه گذشت زمان نمیشود نمدانم چه مدت در آن حال بودم که با صدای بی بی به خودم آمدم و پرسیدم چه شده است؟ گفت دخترم خاله هایت میگویند بخوابیم تا فردا بتوانیم زودتر بیدار بشویم . گفتم مگه ساعت چنده؟ گفت الان ساعت

ده است. دیدم که حدود یک ساعتی در آنجا ایستاده بودم سری تکان دادم و وارد ساختمان شدم بقیه خوابیده بودند به بی بی شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم رختخوابم را انداختم و گرفتم خوابیدم. صبح بیدار شدم و رفتم صورتم را شستم بی بی دوباره سفره را در ایوان پهن کرده بود رفتم صبحانه بخورم خاله هایم نشسته بودند سر سفره باز من دیر بیدار شده بودم نشستم و عذرخواهی کردم خاله مژده گفت نه دخترم ما عادت داریم اینجا زود بیدار شویم تو دیر نیامدی. وبعد گفت یاسمین جان صبحانه بخوریم و بعد از آن می‌خواهیم تو را جایی ببریم. پرسیدم کجا؟ گفت حالا تو صبحانه ات تمام کن بعدا میفهمی. قبول کردم و شروع به خوردن صبحانه کردم. صبحانه شیر و سرشیر و کره و عسل و مربا و نان محلی بود که بسیار خوشمزه بود. وبعد بلند شدم و گفتم من میروم حاضر بشوم. وبا عجله رفتم حاضر شدم. خاله هایم هم همگی حاضر شده بودند. با هم آمدیم بیرون کم کم قدم زنان وارد یک جنگل بزرگ شدیم فقط توی تلویزیون جنگل رو دیده بودم خیلی بزرگ بود. هرچه بیشتر وارد جنگل میشدیم سکوت بیشتری اطرافمون را فرا میگرفتیک جای خوشمنظره وباصفا زیر انداز انداختیم و نشستیم هرچه اطرافم را نگاه میکردم سیر نمیشدم. بی بی سریع وسایل چای را آماده کرد و آقا جلال هم به همراه پسرش چوب جمع کردند و آتش درست کردند و کتری را بر روی آتش قرار دادند چند کلوچه محلی در بشقاب گذاشت با اینکه تازه صبحانه خورده بودم اولین نفری بودم که از کلوچه ها

برمیداشتمچای که آماده شد خوردیم و من گفتم میشه کمی قدم بزنم آقا جلال گفت پس ناصر هم همراه تو می آید ناصرسر آقا جلال حدودا دوازده یا سیزده سال داشت .گفتم یباشه و به همراه ناصر رفتیم وارد یک راه باریک شدیم چندتا خرگوش داشتند جلوتر از ما بازی میکردند دویدم تا آنها را بگیرم ولی همه از دستم فرار کردند کمی جلوتر ناصر یک لانه پرنده را به من نشان داد چند جوجه پرنده کوچک در آن قرار داشتندبا خوشحالی به آنها نگاه کردم ناصر گفت کمی عقب تر بایست الان مادرشان میاید به آنها غذا میدهد رفتم عقب ایستادم و به پرنده ها نگاه کردم کمی بعد مادر جوجه ها آمد و به آنها غذا داد ،یه عالمه گلهای جنگلی جمع کردم با دست پر از گل برگشتیم پهلوی بقیه نشستیم .ناهار رادر جنگل خوردیم و عصر برگشتیم به خانه .تا رسیدیم رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم فردای روز بعد به یک آبشاری که در ان اطراف بود رفتیم .آقا جلال و پسرش با قلاب ماهی گرفتند و با کمک بی بی تمیز کردند و ماهی ها را روی آتش کباب کردند و آنها را به همراه سبزی پلو خوردیم .منظره آنجا همخیلی قشنگ بود انگار داشتم فیلم نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد که در همچین مکان زیبایی باشم .رو کردم به خاله مژده و گفتم خاله اینجا دریا نداره خاله گفت داره دخترم فردا میریم دریا گفتم واقعا .گفت اره دوست داری گفتم خیلی زیاد .خاله از آقا جلال پرسید کسی را میشناسه که مارا فردا به دریا ببره و آقا جلال گفت که یکی از دوستانش هست که ماشین دارد و قرار شد به

او بگوید که فردا بیاید دنبال ما تا به دریا برویم. فردای آن روز رفتیم دریا. ماشین دوست جلال آقا اومد دنبال ما و ما را سوار کرد نزدیکهای آخر شهریور ماه بود هوا زیاد گرم نبود پنجره ماشین را پایین کشیدم و گذاشتم هوای بیرون صورتم را نوازش بدهد. هر چه به دریا نزدیکتر میشدیم بیشتر میتوانستم عظمت خلقت خداوند را بفهمم دریا گویا آغوش خود را باز کرده بود که مردم را به سوی خود بخواند. آرام بود و آبی کنار دریا ماشین نگه داشت و پیاده شدیم پاهایم در شن فرو رفت برای اولین بار بود که دریا را میدیدم و پا بر روی شن های دریا میگذاشتم لذتی آرامبخش داشت. کنار دریا رفتم. و شروع کردم به قدم زدن و به دریا نگاه میکردم دلم میخواست پاهایم در آب فرو کنم. کفشهایم در آوردم و پای برهنه در آب دریا راه رفتم و مثل بچه ها بالا و پایین میپریدم خاله مژده گفت یاسمین جون خودت را خیس کردی چرا؟ به خاله گفتم خاله شما هم کفشهایتان را در بیارید بیاید تو آب راه برویم انقدر کیف میده. خاله هایم انگار منتظر همین حرف بودند چون هر سه آنها سریع کفش و جورابهایشان را درآوردند و مثل من پاهایشان را در آب گذاشتند. و با هم شروع به آب بازی کردیم درست مثل بچه های کوچک. اصلا متوجه گذشت زمان نشدیم با صدای ماشین دوست آقا جلال بود که به خود آمدیم و سریع کفشهایمان را پوشیدیم همه خیس شده بودیم. خاله از صندوق عقب ماشین یک زیرانداز برداشت و بر روی آن نشستیم تا خشک شدیم و بعد همگی سوار ماشین شدیم. در راه بودیم که

خاله مژگان رو به من کرد و گفت تا به حال خیلی شمال آمدیم ولی هیچکدام انقدر به من خوش نگذشته بود خاله مژده و منیژه هم به علامت تایید سرشان را تکان دادند من هم گفتم ولی تا به حال در زندگی من انقدر به من خوش نگذشته بود ممنونم ازتون که من و با خودتون آوردید شمال. خاله مژده گفت نه دخترم نیازی به تشکر نیست این هدیه تو به ما هم بهانه ای داد که کار را بگذاریم کنار و بیایم اینجا تا به ماهم خوش بگذرد آگه تو نبودی شاید امسال همه انقدر درگیر کارهایمان بودیم که خودمان را فراموش میکردیم. خاله مژده به دوست آقا جلال گفت میشود ما را به یک رستوران شناخته شده ببرید تا نهار بخوریم و ایشان هم چشمی گفتند و ما را به یک رستوران خوب بردند وقتی میخواستیم پیاده شویم خاله مژده از راننده خواست تا او هم با ما بیاید نهار ولی راننده گفت که نهار خورده است و ماهم رفتیم داخل رستوران و نهار خوردیم. بعد از نهار راهی بازار شدیم واقعا جای دیدنی بود. بعضی از مغازه ها کارهای دستی شمال کشور را داشتند که از چوب و حصیر بودند. خاله منیژه و مژگان هرکدام یک کیف حصیری خریدند و من هم برای خود یک چراغ خواب که شبیه یک کلبه چوبی بود را خریدم خاله مژده هم چند کلوچه محلی خرید و بعد از آن راهی ویلا شدیم. وقتی به ویلا رسیدیم و وارد آنجا شدیم من متوجه شدم که خاله مژده چند تا کلوچه و چیزهای دیگر هم برای بی بی و خانواده اش گرفته است. بی بی از خاله تشکر کرد و سفره عصرانه را برای ما

پهن کرد هم خوابم میامد و هم گشنه ام بود . وقتی سفره را با نان محلی و مربا و کره و چای دیدم ترجیح دادم اول یک چیزی بخورم و بعد بخوابم نشستیم با خاله هایم سر سفره و عصرانه را خوردیم همگی همچین با اشتها عصرانه میخوردیم که بی بی به خاله مژده گفت شما نهار نخوردید همگی زدیم زیر خنده و خودمان را جمع و جور کردیم و گفتیم خوردیم ولی انقدر راه رفتیم که گرسنه شدیم. بی بی گفت نوش جانتان بخوریدمخصوصا تو یاسمین جان ببین تو این چندوقت که اینجا بودی چقدر رو آمدی و روحیه ات عوض شده. با بی بی موافق بودم . وقتی آن روز صبح خودم را درآینه نگاه کردم متوجه شدم که زیر پوستم آب آمده و کمتر احساس زشتی میکردم. سرم را بالا آوردم و گفتم از همه شما ممنون هستم من هم قول میدم درسهایم را با سعی و کوشش بیشتری بخوانم. خاله مژده گفت حتما همینطور است. وبعد از تشکر از بی بی از جایم بلند شدم و با گرفتن اجازه رفتم خوابیدم. فردای آن روز با پسر بی بی دوباره به جنگل رفتیم و دوباره به ما کلی خوش گذشت و دو روز دیگر هم گذشت وقتی داشتیم شام میخوردیم خاله مژده گفت فردا باید برگردیم تهران با این حرف سرم را بالا بردم و گفتم مگه یه هفته شد خاله هایم لبخندی زدند و گفتند معلومه که تو متوجه گذشت زمان نبودی. گفتم بله اینجا به من خیلی خوش میگذشت. بعد از شام بلند شدم و رفتم در اتاقم وسایلم را جمع کردم و رفتم کنار پنجره تا برای آخرین بار دشت را در تاریکی ببینم ولی بیرون خیلی تاریک بود برای همین رفتم خوابیدم صبح

خیلی زود بیدار شدم خورشید تازه در آمده بود بلند شدم و به کنار پنجره آمدم انگار همین دیروز بود که برای اولین بار وارد این اتاق شده بودم و از این پنجره بیرون را نگاه میکردم دلم نمیخواست برگریم ولی میدانستم همین چند روز هم خاله هایم به خاطر من مرخصی گرفته اند هر چند به همه ماخوش گذشته بود ولی به من که برای اولین بار بود که به شمال می آمدم یک چیز دیگر بود. ساکم را از تو اتاق بیرون آوردم و گذاشتم گوشه حال کنار در خروجی. ومنتظر شدم تا خاله هایم هم بیدار شوند و صبحانه بخوریم چند دقیقه بعد خاله هایم هم بیدار شدند و بعد از صبحانه آقای جلال اومد و گفت ماشین آمده دنبال ما و ساکها و وسایل را به کمک پسرش در ماشین گذاشت و بی بی هم چندتا نون محلی و کره و مربا و عسل را در یک ساک دستی گذاشته بود و به ما داد و بعد از تشکر از بی بی و آقا جلال و خداحافظی از آنها همگی سوار ماشین شدیم و به تهران برگشتیم تو ماشین بیشتر خواب بودم وقتی چشمانم را باز کردم تهران رسیده بودیم. به خانه رسیدیم وارد خانه شدیم من وسایل خود را برداشتم و به اتاق خود رفتم لباسهای کثیفم را در سطل حمام ریختم و یک دست لباس تمیز برداشتم و رفتم حمام و وقتی از حمام بیرون آمدم روی تخت نشستم و سرم را روی بالشت گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم. با صدای خاله مژگان از خواب بیدار شدم و دیدم ساعت 4 بعد از ظهر است خیلی خوابیده بودم گرسنه هم بودم آمدم پایین و اکرم خانم را در آشپزخانه دیدم به او سلام

کردم سلام من را جواب داد وگفت بهت خوش گذشت؟ گفتم خیلی زیاد اصلا دوست نداشتم برگردیم. گفت برایت ناهار کنار گذاشتم داغ کنم بخوری؟ گفتم ممنون خودم داغش میکنم و ناهارم را برداشتم وبعد از اینکه داغ شد شروع به خوردن کردم. بعد از ناهارپیش خاله هایم رفتم خاله مژده داشت با یکی از موکلهايش با تلفن صحبت میکرد و خاله منیژه و مژگان هم با هم صحبت میکردند با آمدن من خاله منیژه گفت بیا پهلوی ما بنشین. رفتم پهلوی خاله هایم نشستم وقتی تلفن خاله مژده تمام شد آمد در کنار مانشست انگار نارحت بود خاله منیژه پرسید دوباره چی شده؟ خاله مژده گفت یکی از موکلهايم بود میخواهد بعد از چند سال که با شوهرش زندگی کرده از او جدا شود. خاله منیژه پرسید چگونه؟ خاله مژده گفت نه دامادم داره. خاله منیژه اینبار با تعجب پرسید برای چی؟ گفت انگار بعد از چند سال متوجه شده که شوهرش داشته به او خیانت میکرده و هم زن داشته و هم از آن زن بچه. خاله منیژه گفت از کجا فهمیده؟ خاله مژده گفت انگار زن دوم مرده مریض میشه و مرده میخواسته زنش را ببرد آلمان برای معالجه که وقتی برمیگردد زن اولیه با کمک دامادش متوجه میشوند که او برای معالجه زن دومی به خارج رفته است. خاله منیژه سرش را تکان داد و گفت عجب زمانه ای شده است آدم نمیتواند دیگر به کسی اطمینان کند.. خاله مژده گفت الان هم از من میخواهد کارهای طلاقش را هر چه سریعتر انجام بدهم خاله منیژه گفت حتما اینکار و بکن. عصر بود که تلفن زنگ زد اکرم

خانم گوشی را برداشت با خاله مژده کار داشتند خاله مژده گوشی را گرفت و صحبت کرد بعد از تلفن آمد پیش ما و گفت همون موکلم بود که در موردش صحبت کرده بودم خاله منیژه گفت چیکار داشت خاله مژده گفت انگار از طلاق منصرف شده میگفت به خاطر آبروی بچه هایش از این کار صرف نظر کرده. خاله منیژه گفت بیچاره ما زنها به خاطر بچه ها و زندگی آنها چه کارها که نمیکنیم غمی در صدای خاله منیژه بود معلوم بود که خودش هم دلتنگ بچه هایش است. بلند شدم و رفتم در اتاقم و به فکر فرو رفتم یعنی هر کسی که ازدواج میکند بدبخت میشود؟ به چه کسی میتوان اعتماد کرد؟ آن چند روز آخر شهریور هم گذشت و شب آخر شهریور بود باید فردا به دانشگاه می رفتم باز هم دلشوره داشتم. تا حالا فقط در مدرسه ای درس خوانده بودم که همه همکلاسیهایم دختر بودند ولی در دانشگاه همکلاسی پسر هم داشتم از خودم خجالت میکشیدم دلم نمیخواست مثل یک دختر احمق به نظر بیایم. فردای آن روز به دانشگاه رفتم. محیط دانشگاه خیلی با دبیرستان و دبستان فرق داشت. وارد کلاس شدم و بر روی یک صندلی نشستم بغل دستیم یک دختر خیلی زیبا بود وقتی نشستم رو به من کرد سلام کرد و گفت من هلن هستم پدر آمریکایی و مادرم ایرانی است. من هم جواب سلام او را به آرامی دادم و خودم را به او معرفی کردم هلن وقتی فهمید من پدر و مادرم را از دست داده ام و با خاله هایم زندگی میکنم به من گفت پس چه خوبه که باهم دوست بشویم چون من هم تنها فرزند خانواده ام هستم و خیلی هم تنهام من که

از خدام بود که یه دوست داشته باشم برای همین با خوشحالی قبول کردم. در آن روز با چندتا از استادها آشنا شدم نزدیکهای عصر بود که به خانه برگشتم واحدهای من و هلن تقریبا مثل هم بود برای همین موقع برگشتن چون راهمان هم یکی بود با هم برگشتیم. او اول پیاده شد و گفت که فردا من را میبیند من هم از او خداحافظی کردم و خوشحالتر از همیشه به خانه آمدم هنوز خاله هایم نیامده بودند وقتی خاله هایم برگشتند خاله مژده از من پرسید روزت را چطور گذراندی دانشگاه خوب بود؟ گفتم خیلی خوب بود تازه یک دوست هم پیدا کردم. و درمورد هلن با آنها صحبت کردم. خاله هایم همه خوشحال بودند که بالاخره من برای خودم دوستی پیدا کرده بودند خاله مژده گفت خوب یک روز از هلن خانم دعوت کن بیاید اینجا تا با هم بیشتر آشنا بشویم گفتم باشه من به او میگویم. یک روز هلن را به خانه دعوت کردم تا با خاله هایم آشنا شود و خاله هایم از او خیلی خوششان آمد. بعد از دیگر ما مثل دو تا خواهر بودیم و موقع امتحانها یا من در خانه آنها بودم یا او به خانه ما می آمد و هر دوی ما همیشه با نمرات خوب قبول میشدیم. یک روز به هلن گفتم هلن پدرت از اینکه در ایران زندگی میکند مشکلی ندارد. هلن چشمانش پر اشک شد فهمیدم حرف خوبی نزده ام برای همین از سوالم عذرخواهی کردم ولی هلن گفت اشکالی ندارد و برای من تعریف کرد که پدرش قرار بود بعد از اینکه آنها به ایران آمدند خانه و شرکت را بفروشد و به آنها ملحق بشود وقتی که آنها به ایران آمدند پدرش تلفن

هایش هر روز کمتر میشد تا اینکه دیگر زنگ نزد مادرش خیلی نگران بود برای همین به یکی از آشنایانی که در آمریکا بود زنگ میزند ولی آن آشنا میگوید که پدرش خانه را فروخته و با یک زن دیگر زندگی میکند مادرش خیلی ناراحت میشود و تا یک هفته از خانه بیرون نمیرفته تا اینکه خودش را جمع و جور میکند و وامیدش را از پدر هلن میبرد ولی برای هلن زندگی بدون پدرش سخت بود. من در دلم گفتم اگه هلن جای من بود چیکار میکرد ولی دلم نمیخواست داستان زندگی من را کسی بداند فقط به هلن گفتم وقتی سیزده سالم بود پدر و مادرم فوت کردند. یک ماه بعد از به دانشگاه رفتنم بود یک روز یکی از دانشجویهای کلاس آمد پیشم و گفت که یک سوال درسی دارد چون شما درستان خیلی خوب است اول فکر کردم منظورش هلن است چون او هم در کنار من ایستاده بود ولی وقتی سرم را بلند کردم وبه چشمانش که مرا نگاه میکرد نگاه کردم سرتا پایم آتش گرفت به طوری که گونه هایم سرخ شدند بی اختیار خودکاری که تو دستم بود از دستم افتاد بایک دولا شد و خودکار را از زمین برداشتم و به من داد خودم و کمی جمع و جور کردم و تشکر کردم و گفتم میشه سوالتونو بپرسین؟ ولی من اصلا نمیدانم که چجوری جوابش را دادم وقتی به خودم آمدم او رفته بود نمی دانم کی جواب او را دادم و کی از او خداحافظی کردم فقط این را میدانم که او آرامش و روح و روانم را با خود برد مثل اینکه پاهایم را درسیمان گذاشته بودند و من قادر به حرکت نبودم. انگار همه داشتند به من نگاه میکردند

که هلن آمد پیش من وقتی دید رنگم پریده
 سراسیمه آمد جلو دستانم را گرفت و پرسید
 حالت خوبه؟ گفتم خوبم گفت پس چرا دستانت
 انقدر یخه هوا که خیلی گرمه؟ گفتم
 نمیدانم انگار فشارم اومده پایین یهو
 خیلی حالم بد شد. هلن گفت بیا بریم چیزی
 برایت بخرم گفتم نه رفتم و روی صندلی
 نشستم او هم آمد کنارم نشست و گفت
 یاسمین جان چیزی شده گفتم نه عزیزم مگه
 قراره چیزی بشه. دودل بودم که به هلن
 بگویم یا نه؟ میدونستم که ما با هم دوست
 هستیم ولی نمیخواستم الکی حرفی به هلن
 بزنم تازه اون فقط از من سوال پرسیده
 بود حالا این تقصیر من بود که با یک نگاه
 دلم رفت. برای همین سکوت کردم و وقتی
 هلن هم سکوت من را دید دیگر چیزی نگفت
 . با هم به کلاس رفتیم می ترسیدم سرم را
 بلند کنم باز با نگاه او روبرو شوم
 . برای همین تا استاد به کلاس آمد من سرم
 پایین بود. بعد از آن لحظه زندگی من
 دچار تغییر بزرگی شده بود من دیگه
 یاسمین قدیم نبودم آن دختر پرجنب و جوش
 در دانشگاه تبدیل به یک دختر خجالتی و
 در خانه به یک دختر ساکت تبدیل شده بود.
 وقتی به خانه می آمدم یک راست به اتاقم
 میرفتم و به بهانه درس خواندن همش در
 اتاقم بودم حوصله کسی را نداشتم. همش آن
 چشمها جلوی چشمانم بود. با خودم فکر
 میکردم میدانستم با وجود این همه دختر
 زیبا در دانشگاه او هرگز به من نگاه
 نمیکند و اگر ان روز هم به سراغ من آمده
 بود به خاطر این بود که من درسم خوب بود
 . این فکرها داشت من را دیوانه میکرد ولی
 نمیخواستم ناشکری کنم فقط از غذا و خواب

افتاده بودم حتی از اینکه پیش خاله هایم بشینم گریزان بودم و همش خودم را در اتاق زندانی میکردم. کم کم خاله هایم از رفتار من تعجب کردند و نگران شدند. یک روز خاله مژده آمد در اتاقم و از من پرسید یاسمین جان چیزی شده چیزی داره تو رو اذیت میکنه مگه قرار نبود همه حرفهایمان را به هم بزنیم سرم را پایین انداختم و گفتم نه خاله جان فقط درسهایم خیلی جهمشون بالاست برای همین همه وقتم را میگیرد. و خاله من را نصیحت کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد از آن چند بار دیگر آن پسر که بعدا فهمیدم اسمش بابک رضوی است آمد پیش من و از من چندتا سوال درسی پرسید من خیلی سعی میکردم تو صورتش نگاه نکنم وقتی به خانه می آمدم خودم را پشت کتابهای درسیم پنهان میکردم و آنقدر درس میخواندم که اگه یه موقع بابک از من سوالی پرسید بتوان جواب او را بدهم دلم به همان سوالهای گاه و بیگاهش خوش بود. بعضی شبها در خواب میدیدم که بابک و بچه های دیگر دانشگاه دارند پشت سر من حرف میزنند و من را مسخره میکنند و میخندند و یا اینکه بابک با دختر دیگری است و با او در دانشگاه قدم میزنند و یک دفعه از خواب میپرید و گریه میکردم زندگی من شده بود زجر کشیدن. بعضی وقتها پیش خود میگفتم اگه بابک درسش خوب بود پیش من می آمد حتی نزدیک من میشد. همین باعث شده بود که از درون بسوزم و در خلوت تنهایی خود سرم را به روی بالشت می گذاشتم و گریه میکردم خیلی دلم میخواست با هلن حرف بزنم ولی فکر میکردم اگه به احساس من بخندد چه ؟ درسهایم به خاطر این

موضوع روز به روز بهتر میشد دیگر بیشتر بچه های کلاس و حتی پسرها هم برای سوال پرسیدن پیش من می آمدند . بعضی از روزها دخترهای دیگر را میدیدم که با پسرهای دانشگاه برای تفریح بیرون میرفتند و ولی من فقط سوالهای بچه هارا جواب میدادم دیگر همه چیز برایم عادی شده بود حتی زیباترین پسرهای دانشگاه هم برای سوال پرسیدن پیش من می آمدند ولی نمی دانم چرا هر وقت او به من نزدیک میشد قلبم تندتر میزد طوری که فکر میکردم او هم صدای قلبم را میشنود روزها و ماهها پشت سر هم گذشت تا اینکه تعطیلات عید از راه رسید. خیلی برایم سخت بود که قرار است او را چند روز نبینم . میدانستم که با اینکه او را دیوانه وار دوست میداشتم نمی گذاشتم او متوجه علاقه من نسبت به من بشود می ترسیدم اگه بفهمه که چقدر برایم مهمه از من دور بشود و یا باعث تمسخر بچه ها بشوم . بابک پسر خوبی بود هرگز سر کلاس با هیچ دختری شوخی یا خنده نمیکرد حتی با پسرهای توی کلاس و بیرون از دانشگاه هم سوار ماشینش میشد و میرفت خانه از حرکات و لباس پوشیدنش همه نشان میداد که در یک خانواده اصیل بزرگ شده است . روز شماری میکردم که تعطیلات عید زودتر تمام بشود چون دیگر نمی توانستم درس را بهانه کنم و در اتاق بشینم و دلم هم برای صدا و دیدن او تنگ شده بود. خاله هایم به رفتار من مشکوک شده بودند ولی چیزی به من نمیگفتند تا اینکه تعطیلات تمام شد. آن روز صبح که میخواستم برم دانشگاه خیلی هیجان داشتم به طوری که خاله هایم متوجه رفتار من شده بودند چون

خاله مژده به من گفت خیلی خوشحالی که داری به دانشگاه میروی گفتم خاله مگه بده که کسی درس و دانشگاه و دوست داشته باشه؟ نگاه معنی داری به من کرد و گفت اگه فقط به خاطر درس و دانشگاه باشه نه اشکالی نداره. با اینکه میدانستم دارم دروغ میگویم فقط به خاطر اینکه او را نگران نکنم به دروغ گفتم خاله شما چی میخواین بگین اگه فکر میکنین من با کسی دوست شده ام باید بگم که اینطور نیست اصلا خودتون بگید با این قیافه ای که من دارم کی میاد با من دوست بشه؟ من فقط درس و دوست دارم و میخوامم زودتر درسهایم تمام بشود تا بتوانم هر چه زودتر برای خودم و افراد جامعه ام شخص مفیدی باشم. خاله ام نفس راحتی کشید و گفت مگه قیافه تو چه شکلیه خیلی هم قشنگ هستی با این حرف یه مقدار اعتماد به نفسم بالا رفت از او خداحافظی کردم انگار داشتم پرواز میکردم نمی دانم چجوری به دانشگاه رسیدم هلن را چند بار در تعطیلات عید دیده بودم ولی هر بار میخواستم در مورد بابک با او حرف بزنم پشیمان میشدم و خدا را شکر که به هلن یا خاله هایم چیزی نگفته بودم وقتی وارد دانشگاه شدم خیلی دلم میخواست هر چه زودتر بیاید تا او را ببینم ولی کاش چشمانم کور میشد و او را نمیدید او یک جعبه شیرینی در دستانش بود اول فکر کردم شاید تولدش است وقتی از یکی از دخترهای کلاس علت شیرینی آوردن او را پرسیدم انگار زمین زیر پاهایم دهان باز کرده بود نمیتوانستم خودم را کنترل کنم آن دختر به من گفت که آقای رضوی ازدواج کرده و این شیرینی عروسی

اوست. دست چپش یک حلقه بود دخترها و پسرهای کلاس دور او جمع شده بودند و به او تبریک میگفتند نمیتوانستم دیگر آن منظره را ببینم تصمیم گرفتم هر چه زودتر قبل از اینکه هلن برسه از دانشگاه بروم با سرعت از دانشگاه خارج شدم داشتم می خوردم زمین ولی جلوی خودم را گرفتمدم یک جای خلوت میخواست تا به بخت بد خودم گریه کنم سریع تصمیم گرفتم به امامزاده صالح بروم سوار یک ماشین شدم و به راننده گفتم مرا دربست ببرد تگریش وقتی گنبد آقا رو دیدم چشمانم پر از اشک شد از ماشین پیاده شدم و کرایه را پرداخت کردم وارد حرم شدم چادری را که دم در گرفته بودم به روی سر خود انداختم و رفتم وضو گرفتم و وارد شدم سرم را روی ضریح آن آقا گذاشتم چشمانم را بستم و با تمام وجودم گریه کردم از خدا خواستم تا به من تحمل آن را بدهد که بتوانم در مقابل آن درد بردباری کنم خواستم که بهم صبر مقابله شدن با بابک را بدهد و من را رسوا نکند تا او هیچ وقت نفهمد که من چقدر دوستش داشتم نمیدانم چقدر گذشت و تا چه زمانی آنجا بودم وقتی از حرم آمدم بیرون هوا تاریک شده بود ماشینی گرفتم و رفتم خانه وقتی وارد خانه شدم همه ناراحت و نگران بودند. خاله مژده تا من و دید با نگرانی پرسید کجا رفته بودم و گفت که تا به حال تو انقدر دیر برنمیگشتی فکر کردیم اتفاقی برایت افتاده. ولی وقتی چشمان قرمز شده از اشک من و دید کمی ترسید و گفت دخترم برایت اتفاقی افتاده است؟ گفتم حالم خوبه و باز اشکهایم جاری شد و مرا رسوا کرد خاله

اشکهایم را از صورتم پاک کرد و گفت یاسمین جان به من بگو چه شده؟ گفتم هیچی خاله فقط دلم هوای مادرم و کرده بود رفتم امام زاده صالح ولی حالا بهترم میتونستم تو چشمهای خاله ببینم که حرف من و باور نکرده خودم هم از این همه دروغ خسته شده بودم. خاله گفت خوب دخترم برو بالا لباست و عوض کن بیا پایین شام بخوریم. میخواستم قبول نکنم چون اصلا گرسنه نبودم ولی پیش خودم گفتم حتما بیشتر کنجکاو میشن برای همین چشمی گفتم و رفتم بالا و لباسهایم را عوض کردم و صورتم را شستم آمدم پایین نشستم غذا بخورم ولی مثل اینکه راه گلویم بسته شده بود با کمک آب چند قاشق غذا خوردم و بعد با گرفتم اجازه رفتم تو اتاقم و در راپشت سرم بستم کمی بعد خاله مژده وارد اتاقم شد و در را بست و کنار من بر روی تخت نشست و دست من را در دستانش گرفت دلم میخواست سرم را روی شانه او بگذارم و از غمو عشق نافرجام خود به او بگویم به صورتم نگاه کرد و گفت یاسمین جان نمی خواهی بگویی چه اتفاقی برایت افتاده؟ به صورت مهربانش نگاه کردم و بی اختیار اشکهایم سرازیر شده رچی میخواستم جلوی اشکهایم را بگیرم نتوانستم او سر مرا به روی سینه پر از محبتش گذاشت و من دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن و خاله هم حرفی نمیزد و فقط من را نوازش میکرد کمی که آرام شدم خاله گفت عزیزم تو صبح با اشتیاق خاصی رفتی دانشگاه ولی الان انگار عزیزی را از دست داده ای خودت که میدونی اینکه گفتمی دلم هوای مادرم کرده بود را باور نکردم ولی جلوی بقیه

خاله هایت چیزی نگفتم دخترم من نه تنها بزرگتر تو بلکه به عنوان یک دوست میخواهم بدانم چه اتفاقی برایت افتاده همانطور که سرم پایین بود گفتم چیزی نیست من از فردا قول میدم که همان یاسمین گذشته بشوم. خاله گفت یعنی نمیخواهی به من چیزی بگویی؟ توی دلم گفتم آخه چی بهتون بگم خاله بگم با یک نگاه عاشق شدم و حالا هم او را از دست داده ام میدونستم با این حرفم جزء که او را نگرانتر کنم چیزی دیگری نصیبم نمیشه برای همین سکوت کردم چون دیگر نمی خواستم دروغ بگویم خاله که من را اینطوری دید دیگر چیزی نگفت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم روی تختخواب دراز کشیدم و چشمانم را بستم ولی تا چشمانم را میبستم همش چشمان بابک جلوی چشمانم می آمد. روبه سوی خدا کردم و از او خواستم که به من کمک کند تا زودتر بتوانم بابک را فراموش کنم وقتی با خدا صحبت کردم کمی آرامتر شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. صبح وقتی بیدار شدم رفتم یک دوش گرفتم و روی چهره غمگینم یک نقاب نامریی زدم و با خنده آمدم پایین و به همه صبح به خیر گفتم و بعد از صبحانه رفتم دانشگاه وقتی وارد کلاس شدم هلن آمده بود تا من و دید پرسید دیروز کجارفته بودم. گفتم دیروز دلم گرفته بود رفتم امامزاده صالح برای همین نیامدم و پرسیدم دیروز چه درسی داده شده بود جزوه هایش را گرفتم و نگاه کردم و ازش خواستم موقع رفتن جزوه هایش را به من بدهد تا من هم جزوه ها رو یادداشت کنم. درحال صحبت با هلن بودم که یهو بابک وارد کلاس

شد دوباره با دیدن او داشت گریه ام میگرفت ولی خودم را کنترل کردم هلم وقتی مسیر نگاه من را دنبال کرد و دید دارم به بابک نگاه میکنم گفت راستی میدونستی آقای رضوی ازدواج کرده نگاهم را از بابک گرفتم و با خونسردی گفتم مبارک باشه و سعی کردم دیگه او را نادیده بگیرم. روزها از پی هم گذشت یک روز جمعه بود توی اتاقم دراز کشیده بودم که خاله مژده وارد اتاقم شد روی تخت نشستم و خاله مژده گفت یاسمین جان میایی تا با هم جایی برویم با اینکه دلم میخواست بپرسم کجا میخواهیم برویم ولی جلوی خودم را گرفتم و گفتم باشه من الان حاضر میشم و بدون اینکه از او سوالی بپرسم با هم از خانه خارج شدیم. خاله مژده ماشینی گرفت و با هم به یک پارک رفتیم کمی که در پارک راه رفتیم به یک نیمکت رسیدیم که خاله مژده از من خواست به روی آن بشینیم پرسیدم خاله خسته شدین؟ گفت نه و بعد روی نیمکت نشستو دستی روی نیمکت کشید و صورتش پر از غم شد و گفت این نیمکت برای من با سایر نیمکتهای این پارک فرق میکند با تعجب از کارها و حرکات او روی نیمکت نشستم و پرسیدم چه فرقی این نیمکت هم که مثل نیمکتهایی دیگه است. گفت شاید از نگاه تو اینجوری باشه ولی برای من فرق میکنه دیگه چیزی نگفتم تا خودش برایم تعریف کنه وقتی خاله دید دارم به او نگاه میکنم لبخندی زدو گفت اینجا بود که من برای اولین بار رایحه بوی عشق را حس کردم او را دیدم عاشق شدیم ولی خدا نخواست که ما برای همیشه با هم بمونیم. میدونستم منظور خاله نامزد سابقش بود

خیلی دوست داشتم برایم از او بگویید .
 و او ادامه داد که اینجا بود که بهم قول
 دادیم جزءباهم با کسی دیگری ازدواج
 نکنیم و روی همین نیمکت بود که از من
 خواست با او ازدواج کنم و همین نیمکت
 آنقدر برای من مقدسه که بعد از چندین
 سال بعد از فوت او همیشه به اینجا می
 آیم و دوباره او را در کنار خود احساس
 میکنم و با او تجدید عهد میکنم برای
 همین است که تا به حال ازدواج نکرده ام
 به خاله نگاه کردم و پرسیدم خاله
 منظورتون چیه؟ گفت یاسمین جان من میدونم
 تو عاشق شدی شاید تو بتونی به خودت دروغ
 بگی ولی یک آدم عاشق وقتی شخصی را
 میبیند که او هم عاشق شده است نیازی
 ندارد کسی برایش توضیح بدهد .عشق چیزی
 است که درعین حال که تلخه ولی شیرینه با
 همه رنجهایش دوست داشتنیه و با همه
 اشکهایش لذت بخشه؛ یاسمین من حسین را با
 تمام وجودم دوست داشتم و الان هم بعد از
 چندین سال مثل همان روز اول دوستش دارم .
 من در سکوت فقط به خاله گوش میدادم . او
 ادامه داد: یادم میاد یک روز قبل از
 اینکه با ماشین برود دنبال پدر و مادرش
 شهرستان تا آنها را برای عروسی اینجا
 بیاورد آمدیم در این پارک و گفت من و تو
 خیلی زود به یکدیگر تعلق پیدا میکنیم و
 همیشه در زیر یک سقف با هم زندگی میکنیم
 و وقتی با هم خداحافظی کردیم نمیدانستم
 که آن آخرین باریست که او را میبینم
 وگرنه هرگز نمیگذاشتم که از پیشم برود
 وقتی خبر تصادف و مرگ او را شنیدم
 دیوانه شدم .من یک سال در یک بیمارستان
 روانی بستری شده بودم چندین بار خواستم

خودم را بکشم تا در آن دنیا به او برسم ولی هیچ وقت موفق نشدم خیلی زمان برد تا من توانستم خودم را دوباره پیدا کنم حسین من زیباترین و عزیزترین و دوست داشتنی ترین مردی بود که تا به حال دیده ام و هنوز هم او را در کنار خودم احساس میکنم. و وقتی دیدم خاله مژده دارد گریه میکند برای اینکه او را از این حال در بیاورم گفتم خاله جان؟ خاله مژده چشمانش را با دستمال پاک کرد و گفت جانم پرسیدم خاله مژده هم عاشق شده بود برای همین هم ازدواج نکرد خاله گفت نه مژگان اول دانشجوی دکترای زنان و زایمان بود انگار یک روز که استادشان داشت سونوگرافی کردن را به آنها یاد میداد مژگان به عنوان داوطلب میخواست ولی بعد از اینکه استادشان او را معاینه میکند میفهمد که او بچه دار نمیشود جلوی بچه ها به او چیزی نمیگوید ولی بعدا به او میگوید برای همین مژگان قید ازدواج را می زند و رشته دانشگاهی اش را تغییر میدهد و پزشک اطفال میشود. و هرچند وقت یک بار به پرورشگاه میرود و برای بچه های یتیم هدیه میخرد بله یاسمین جان برای همین است که مژگان تا کنون ازدواج نکرده و فقط خودش را سرگرم بچه های دیگر میکند حالا میشه تو به من بگی آن مرد خوشبخت کیست که دل یاسمین ما رو برده؟ سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم خاله شما فکر میکنید با این قیافه ای که من دارم کسی عاشق من میشه؟ راستش من خودم را درگیر یک عشق یکطرفه کردم و او هم الان ازدواج کرده و من هم مثل شما تصمیم دارم که دیگر نه با کسی دیگر آشنا بشوم نه با

کسی ازدواج کنم. خاله به من نگاه کرد و گفت باز هم همان قصه همیشگی؟ اولاً کی گفته تو زشتی اولایی که آمدی خانه ما چون خیلی لاغر بودی زیباییت به چشم نمی آمد ولی آنان تو یک دختر زیبا هستی و در مورد ازدواج من و حسین عشقمان دوطرفه بود و برای تو هنوز زوده که قبل از اینکه مزه یک عشق واقعی را بچشی همچین حرفی بزنی. نه دخترم تو هنوز فرصت داری که یک عشق مثل عشق من و حسین را تجربه کنی انشالله که تو به سرنوشت من دچار نمیشی. دیگر هم در مورد این موضوع و قضیه نمیخواهم ازدواج کنم حرف نزن. وبعد بلند شد و گفت موافقی بریم خونه سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم باشه و من هم بلند شدم با هم به خانه رفتیم توی راه حرفی با هم نزدیم. بعد از امتحانهای سال اول دانشگاه روزی که برای گرفتن جوابها رفته بودم بابک را دیدم که او هم آمده است سعی کردم مثل همیشه او را ندید بگیرم ولی وقتی دیدم که دارد به سمت من میاید تعجب کردم چون سوال درسی هم دیگر نبود وقتی به من رسید سلام کرد و دوباره با شنیدن صدایش قلبم به تپش افتاد گفت این هدیه قابل شما را ندارد به دستانش نگاه کردم یک جعبه کوچک کادو شده بود با تعجب نگاهش کردم و گفتم برای چی؟ گفت من امسال نمرات خوبی در درسهایی که شما در آنها به من کمک کردید آوردم بطور حتم اگه به خصوصی هم این درسا رو برمیداشتم انقدر خوب متوجه نمیشدم که به من یاد دادید برای همین این هدیه ناقابل را برای شما گرفتم با اینکه خیلی دوست داشتم از او یادگاری داشته باشم ولی قبول نکردم ولی

با این حال تشکر کردم و گفتم من نمیتوانم این هدیه را از شما قبول کنم ولی هر وقت باز هم مشکل درسی داشتید خوشحال میشم که به شما کمکی بکنم. و سریع از او خداحافظی کردم و رفتم وقتی پیشم بود فکر میکردم صدای قلبم رو میشنوه احساس خوبی نداشتم. در سال دوم دانشگاه بودم که یکی از دانشجوهای سال آخر دانشگاه چندین بار سر راهم قرار گرفت و به من ابراز علاقه کرد با اینکه یک زمانی تنها آرزوم این بود که کسی به من ابراز علاقه کند ولی در آن موقع هیچگونه احساس شادی و خوشحالی نمی کردم. حتی آن پسر از من خواست که با خانواده اش به خواستگاری من بیاید ولی من موافقت نکردم و بعد از آن هم دیگر او سر راهم قرار نگرفت آن سال هم با نمرات عالی قبول شدم و برای تابستان چند واحد تابستانی برداشتم. عصر که به خانه آمدم همگی توی سالن نشسته بودند بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم آمدم پیش خاله هایم نشستم یکدفعه دیدم که داره از بینی خاله مژده خون میاد گفتم خاله داره از بینیتون خون میاد دستکشید روی صورتش و دید دستانش خونی شد سریع بلند شد و رفت دستشویی وقتی برگشت از او پرسیدم خاله چرا خون دماغ شدی خاله مژگان و منیژه هم پرسیدن چی شده خاله مژده گفت هیچی پماد بزنم خوب میشه ما هم دیگه بیشتر کنجاوی نکردیم. یک روز صبح که برای خوردن صبحانه پایین رفته بودم برخلاف معمول که همیشه خاله مژده زودتر از همه سر میز بود هنوز خبری از خاله مژده نشده بود خاله منیژه به اکرم خانم گفت که برو مژده را صدا کن

حتما خواب مونده باید بره سرکار . اکرم خانم چشمی گفت و رفت خاله مژده را بیدار کنه اما با صدای فریاد اون که خاله منیژه و مزگان رو صدا میزد همگی سراسیمه به طبقه بالا رفتیم و دیدیم بالشت خاله مژده پر از خون است و خودش هم تکان نمیخورد همه ترسیده بودند ولی خاله مژگان چون خودش دکتر بود خاله مژده را معاینه کرد و گفت بیهوش شده سریع زنگ بزنید آمبولانس بیاید. آمبولانس خیلی سریع رسید و خاله مژده را به بیمارستان بردیم همش دعا میکردم که خدا خاله مژده را از من نگیرد چون بین تمام خواهرها من فقط با خاله مژده راحت بودم خیلی گریه کردم تا اینکه دکتر وقتی خاله مژده را بستری کرد آمد بیرون و از خاله منیژه چند سوال پرسید و خاله منیژه هم به سوالها جواب داد بعد دکتر وارد اتاق شد و چندتا آمپول به سرم تزریق کرد و آمد بیرون خاله منیژه پرسید آقای دکتر حال خواهرم خوبه دکتر گفت تا از ایشان آزمایش و عکس بگیریم نمیتوانم قطعا به شما در مورد بیماری خواهرتان چیزی بگویم همگی با استرس منتظر بودیم تا آزمایشها را انجام بدهند بعد از مدتی خاله مژده بهوش آمد و همگی رفتیم پیش خاله مژده دکتر گفت میتواند مرخص شود و هفته آینده میتوانیم جواب آزمایشش را بگیریم خاله را به خانه بردیم و خاله با کمک من به اتاقش رفت اکرم خانم تمام ملحفه های تخت را عوض کرده بود خاله دراز کشید و وقتی مطمئن شدم که خوابیده من هم راهی دانشگاه شدم . بعد از ظهرکه به خانه آمدم خاله مژده پایین نشسته بود زود

خودم و به خاله مژده رساندم و گفتم خاله شما باید استراحت کنید گفت از بس توی رختخواب خوابیدم ولی من به اصرار خاله را به اتاقش بردم تا بخوابد یک هفته گذشت روزی که قرار بود خاله مژده جواب آزمایشش را بگیرد خاله مژگان گفت که خودش میرود جواب آزمایش را میگیرد و من هم رفتم دانشگاه وقتی به خانه برگشتم خاله مژگان هم اومده بود خیلی سعی میکرد خودش را کنترل کند ولی میشد از قیافه اش فهمید که خبر خوبی ندارد. وقتی از او پرسیدم جواب آزمایش را گرفته سرش را پایین انداخت و گفت چیزی نبود ولی برای اطمینان بیشتر باید یک سری آزمایشهای جدید هم بگیرند. گفتم به خاله مژده گفتید گفت آره باید چند روز بیمارستان بخوابد. توی دلم خالی شد حس میکردم باید مریضی خاله مژده باید جدی باشد به خاله مژده نگاه کردم وقتی چشمانش را از من دزدید فهمیدم که این علامت خوبی نمی تواند باشد دیگه حال خودم را نفهمیدم و به بهانه سردرد رفتم تو اتاقم روی تخت نشستم و شروع به گریه کردم فکرم پیش خاله بود خاله مژده برایم همه کس بود او از لحاظ محبت برای من کم نداشته بود با اینکه خاله های دیگرم هم با محبت بودند ولی وقتی از آنروز که با خاله دردودل کردم نسبت به خاله مژده نزدیکی بیشتری احساس میکردم انقدر گریه کردم تا خوابم برد نزدیکیهای غروب بود که از خواب بیدار شدم صدای خاله مژگان از اتاق خاله منیژه میومد برای اولین بار در عمرم رفتم پشت در گوش و ایسادم با اینکه میدونستم کار درستی نیست ولی میدونستم هرچی هست در

مورد خاله مژده است صدای خاله مژگان اومد که داشت به خاله منیژه میگفت جواب آزمایشهایی که گرفتیم مشکوک به سرطان خون است برای اینکه مطمئن بشوند درست است و بیماری چقدر پیشرفت کرده است باید مژده بستری بشود تا چندتا آزمایش و اسکن از او انجام گیرد اون وقت میتوانند در مورد بیماری مژده با قاطعیت نظر بدهند وقتی اینها را شنیدم یهو جلوی چشمانم تاریک شد و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم نگاه نگران خاله هایم روبرو شدم خدارو شکر که خاله مژده نبود وگرنه نمیتوانستم به او دروغ بگویم خاله مژگان گفت تو همه چیز را فهمیدی گفتم ببخشید خاله نمیخواستم گوش و ایسم ولی وقتی از جلیواتاقتون رد میشدم فهمیدم که خاله مژده مریض است میشود من هم کنار خاله مژده در بیمارستان بمونم خاله مژگان گفت ولی دخترم مگه تو واحدتابستانی برنداشتی باید بری سر کلاسهایت گفتم این هفته نمیرم میمونم پیش خاله مژده شما هم به کارهایتون میرسید گفت ولی از درسهایت عقب میوفتی میدونی که مژده اصلا دوست نداره تو نمرات خوب نگیری گفتم میدونم خاله جان ولی من اگه به دانشگاه هم بروم همش فکرم پیش خاله مژده است پس بهتره پیش خاله مژده باشم و باز شروع به گریه کردم خاله گفت پس باید قوی باشی نباید جلوی مژده گریه کنی چون ممکن است روحیه اش را ببازد. قول دادم که گریه نکنم و پرسیدم امیدی هست که خاله مژده خوب بشه خاله مژگان گفت نمیتونن صددرصد بگن ولی با توجه به پیشرفت بیماری میتونن جواب بدن گفتم خدا کنه

پیشرفت نکرده باشه. خاله هایم گفتند انشاله و از اتاقم بیرون رفتند روز بعد به همراه خاله مزده و خاله مژگان به بیمارستان رفتیم خاله مزده کارهای بستری خاله مزده را انجام داد و بعدما را تنها گذاشت و رفت سر کارش من و خاله مزده مانده بودیم خاله مزده گفت کاش میرفتی دانشگاه من حالم خوبه چرا خودت و از کاروزندگی انداختی روی تخت کنار خاله نشستم و گفتم خاله جان اگه شما زودتر خوب بشید من هم زودتر میرم دانشگاه گفت هنوزم که مثل بچهگیات لجبازی لبخندی زدم و گفتم اینطوری بهتره تازه خانه بدون شما لطفی نداره گفت این را جلوی خاله هایت نگو ناراحت میشوند گفتم انها میدونند که من چقدر دوستتون دارم. اونم خندید و کتابی از توی کشو در آورد و شروع به خواندن کرد. سه روز خاله مزده در بیمارستان بستری بود و از او آزمایشهایی گوناگونی گرفتند و بعد از آن او را مرخص کردند به همراه خاله مزده با تاکسی به خانه برگشتیم قرار بود جواب آزمایشها را تا دو هفته دیگر بدهند خاله مژگان پیشنهاد کرد که تو این دو هفته برویم مسافرت. خوشبختانه تو اون دو هفته درس مهمی نداشتی و من هم با خوشحالی رضایتم را از سفر اعلام کردم و وقتی که فهمیدم قراره به اصفهان و شیراز برویم بیشتر خوشحال شدم چون آن شهرها را تا به حال ندیده بودم در واقع من هیچ کجا را غیر از شمال که اون هم با خاله هایم رفته بودم ندیده بودم ولی انقدر در تلویزیون و کتابها در مورد شیراز و اصفهان شنیده بودم که خیلی دوست داشتم

اون شهرها را از نزدیک ببینم قرار گذاشتیم که پس فردا حرکت کنیم تا خاله هایم هم مرخصی بگیرند و سایلمان را جمع کردیم با اینکه خیلی دلم میخواست خاله مژده هم حالش خوب بود و بعد به مسافرت میرفتیم ولی از اینکه در مسافرت کمتر متوجه گذشت زمان میشدم خوشحال بودم. صبح حرکت کردیم اول به شهر قم رسیدیم نزدیکیهای ظهر بود وضو گرفتیم و وارد حرم شدیم وقتی نگاهم به ضریح خانم حضرت معصومه افتاد از خود بی خود شدم و شروع به گریه کردم خاله هایم هم گریه میکردند دم ضریح با اینکه خیلی شلوغ بود رفتم و از خدا خواستم که حال خاله مژده را خوب کند و بعد نماز خواندم سر نمازم هم برای خاله مژده خیلی دعا کردم وقتی که از حرم بیرون آمدم احساس میکردم خیلی سبک شده ام امیدوار بودم که خدا حاجت من را برآورده کند و حال خاله مژده خوب بشود سوار ماشین شدیم و به سمت اصفهان حرکت کردیم شب بود که وارد شهر زیبای اصفهان شدیم واقعا زیبا بود به سی و سه پل رسیدیم نزدیکیهای آنجا چند هتل بود به یکی از هتلها رفتیم و دو اتاق گرفتیم یکی برای خاله مژده و من و ان یکی هم برای دوتا خاله های دیگرم. بعد از اینکه در رستوران هتل شام خوردیم وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم و همانطور خوابم برد. صبح از خواب بیدار شدم هنوز خاله مژده در خواب بود آهسته بلند شدم و لباسهایم را از ساک در آوردم و رفتم حمام و یک دوش گرفتم وقتی آمدم بیرون خاله مژده هم بیدار شده بود با همدیگر حاضر شدیم و رفتیم بیرون دم اتاق خاله

هایم ایستادیم و در زدیم آنها هم آمدند بیرون و همگی رفتیم رستوران هتل و صبحانه خوردیم. خاله پیشنهاد داد برویم مسجد شیخ لطف اله و مسجد شیخ و بعد از آن به بازار برویم خیلی ذوق و شوق داشتم وقتی به آنجا رسیدیم چندین کالسکه دیدم که مردم را به گردش میبردند وقتی خاله مژده متوجه اشتیاق من شد گفت بریم اول سوار کالسکه بشویم بعد از کالسکه سواری که یک تجربه جدید توی زندگی من بود به دیدن مسجدها رفتیم و بعد وارد بازار بزرگ اصفهان شدیم صدای ضربات مسگرها گوش آدم را کر میکرد ولی انقدر بازار زیبا بود که من محو تماشای بازار شده بودم برای خودم یک قلمدان و یک ظرف مسی زیبا که با هنرمندی روی آن شکلهای بسیار زیبا کنده کاری کرده بودند خریدم. خاله هایم هم برای خود چیزهایی خریدند و خاله مژده برای اکرم خانم هم یک روسری زیبای محلی خرید و برای من هم یک قاب عکس بسیار زیبا که دور آن کار شده بود و روی آن قرآن نوشته بود خرید خاله مژگان هم برایم یک لباس قلمکاری خرید و خاله منیژه هم برایم یک گردنبند بسیار زیبا خرید. خیلی خوشحال بودم. وقتی گشتنمان در بازار تمام شد با خاله هایم به یک رستوران سنتی رفتیم و بریونی خوردیم خیلی خوشمزه بود مخصوصا با نون محلی که خودشان میپختند. رنگ و روی خاله مژده خیلی بهتر شده بود معلوم بود که آب و هوای اصفهان خیلی به خاله مژده میسازه. وقتی به هتل برگشتیم با خاله مژده به اتاقمون رفتیم و روی تخت دراز کشیدیم از خاله مژده پرسیدم خاله شیراز هم میریم گفت آره

دخترم سه روز اینجا میمونیم سه روز هم میریم شمال فقط یادمون باشه موقع برگشتن به تهران سر راهمون از اصفهان گز بخریم و از قم هم سوهان بخریم گزههای اینجا خیلی خوشمزه است گفتم چشم خاله جان من که حتما یادم میمونه. وهر دو خندیدیم و خوابیدیم روز بعد منارجنبان اصفهان و آتشگاه آنجا را دیدیم و روز سوم هم به دیدن باغ پرندگان رفتیم خیلی زیبا بود مخصوصا وقتی پرنده ها از کنار ما آزادانه پرواز میکردند یا راه میرفتند عصر روز سوم هم زیر سی و سه پل رفتیم و چای خوردیم و روز بعد به طرف شیراز حرکت کردیم ظهر به شیراز رسیدیم آنجا هم برای خودمان هتلی گرفتیم و استراحت کردیم و عصر آن روز به مقبره حافظ و سعدی رفتیم روی مقبره حافظ یک کتاب از حافظ بود که میتوانستیم نیت کنیم و فال بگیریم من برای خاله مژده نیت کردم و فال خوبی هم درآمد دلم روشن شده بود که حال خاله مژده خوب میشود بعد از آنجا به یک فالوده فروشی رفتیم و فالوده شیرازی خوردیم. صبح روز بعد هم به زیارت شاهچراغ و بازار شیراز رفتیم آنجا هم خاله مژده برایم یک لباس محلی زیبا که پر از سکه و پولک بود خرید و بعد به زیارت شاهچراغ که برادر امام رضا بود رفتیم در آنجا هم برای خاله مژده خیلی دعا کردم شب شده بود که از حرم بیرون آمدیم و شام را بیرون خوریدم و بعد از آن راهی هتل شدیم روز سوم هم به دیدن تخت جمشید رفتیم که با عظمت و اقتدار هنوز بعضی از ستونهای آن استوار بود وقتی وارد تخت جمشید شدم بی اختیار زبانم بند

آمد آنجا در عین حال که به ویرانه ای تبدیل شده بود ولی انگار از پادشاهانی که در آن زندگی میکردند خبر میداد آدم در آنجا احساس میکرد که تنها نیست گویا وارد یک ورق از صفحه تاریخ شده بودیم به چندین هزار سال قبل برگشته بودم میتوانستم حتی صدای شمشیرهای سربازها را بشنوم اینجا مکانی از تاریخ بود که در زمان اسکندر به ویرانه ای تبدیل شده بود خیلی به کتابهای تاریخی علاقه داشتم میدانستم که اینجا در زمان داریوش به دست اسکندر افتاده و اسکندر آنجا را به آتش کشیده بود آنجا بزرگترین تاریخ ایران روی داده بود. برگشتنی به اصفهان متوجه دو ستون بزرگ در ابتدای ورودی شهر شیراز شدم ستونهایی که روی آن قرآن بزرگی قرار داشت خاله مژده به من گفت اینجا اسمش دروازه قرآن است و به دستور یکی از پادشاهان قدیم درست شده است و اولین کسی که از زیر آن رد شده است دختری بود که از شهر دیگری وارد شیراز شد و به همسری آن پادشاه درآمد. وقتی به هتل رسیدیم خاله مژده گفت بهتر است وسایلمان را جمع کنیم و بعد برویم پایین ناهار بخوریم تا صبح حرکت کنیم. صبح به سمت تهران حرکت کردیم سر راه با یادآوری من گز و سوهان خریدیم و وقتی به خانه رسیدیم خاله مژده سوغاتی اکرم خانم را داد و ما رفتیم بالا استراحت کنیم خاله مژده هم رفت تو اتاقش تا استراحت کند. روز بعد به دانشگاه رفتم هلن را دیدم و به من گفت از اول مهرماه ما را به چند گروه تقسیم میکنند و به بیمارستان میفرستند. چه خوبه که من و تو توی یک

بیمارستان باشیم من هم خیلی دوست داشتم با هلن توی یک بیمارستان بیفتیم از هلن جزوه هایش را گرفتم نزدیک امتحانها بود باید خودم را به کلاس میرساندم. تمام آن یک هفته را درس خواندم و آن هفته هم گذشت آن روزی که قرار بود خاله مژده با خاله مژگان برود بیمارستان پیش دکتر من به دانشگاه رفتم هرچند خیلی دوست داشتم که با آنها به بیمارستان بروم ولی به اندازه کافی غیبت داشتم ولی تمام فکر و ذکرم پیش خاله مژده بود. هی ساعت را نگاه میکردم هلن به طور مشکوک نگاه میکرد و پرسید خبریه که انقدر به ساعت نگاه میکنی گفتم نه قراره امروز خاله مژده بره جواب آزمایشش و بگیره دلم خیلی شور میزنه هلن گفت ایشاله که چیزی نباشه تو نگران نباش. وقتی دانشگاه تموم شد با عجله رفتم خونه اصلا نفهمیدم تموم راه و چجوری اومدم وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم اتاق خاله مژده ولی او خوابیده بود مقداری خیالم راحت شد رفتم پیش خاله مژگان. او در اتاقش تنها بود و داشت کتاب میخوند وقتی در زدم سرش را از کتاب بالا آورد و به من گفت بروم داخل. وارد اتاق خاله مژگان شدم تمام تنم میلرزید پرسیدم خاله حال خاله مژده خوبه؟ دکتر چی گفت؟ خاله ام از من خواست که کنار او روی تخت بنشینم. رفتم پیش خاله نشستم. گفتم خوب حالا بگید چی شده؟ خاله ام گفت مژده سرطان خون دارد یهو تمام تنم یخ کرد و پرسیدم خوب باید چیکار کنیم یعنی خوب همیشه گفت فعلا سه ماه باید با قرص شیمی درمانی کنه مقداری هم قرص برایش تجویز کرده که باید بخورد. خوشبختانه بیماریش

پیشرفت نداشته آن سه ماه هم برای ریشه کن شدن بیماری باید شیمی درمانی بشود ولی دکتر به مژده گفته که باید مریضیش را جدی بگیرد و باید بعد از شیمی درمانی هر ماه برای آزمایش پیش دکتر برود پرسیدم یعنی خوب میشه؟ گفت: این دیگه بستگی به خود خاله مژده و ما داره. پرسیدم ما؟ گفت آره اینجور که پیدا است مژده از اینکه سرطان داره نه تنها ناراحت نیست بلکه خوشحال هم هست. اگه ما حواسمون بهش نباشه حتی ممکنه قرصاش و هم نخوره برای همین باید تمام حواسمون به مژده باشه. گفتم باشه و از جام بلند شدم خیلی دلم گرفته بود انگار یک وزنه بزرگ و سنگین به پایم وصل کرده بودند. یک راست رفتم تو اتاقم و شروع به گریه کردم دلم نمی خواست برای خاله مژده اتفافی بیفتد. ولی از طرفی هم برای اینکه بیماری هنوز پیشرفت نکرده بود خوشحال بودم ولی نمی دونم چرا دلم شور میزد سرم را روی بالش گذاشتم تا صدای گریه ام را کسی نشود نزدیکهای شام بود که اکرم خانم اومد من و برای شام صدا کند ولی من خودم و به خواب زدم و اکرم خانم وقتی دید که من خواب هستم چند بار آهسته صدایم کرد ولی من چشمانم را باز نکردم دیگه حوصله کسی رو نداشتم او هم رفت. روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم رفتم جلوی آینه از دیدن خودم در آینه جا خوردم چشمانم از شدت گریه پف کرده بود و قیافه ام حسابی بهم ریخته بود رفتم یک دوش آب سرد گرفتم کمی حالم جا اومد لباس پوشیدم و رفتم پایین آهسته سلام کردم رفتم سر میز ولی اشتهایی به صبحانه نداشتم خاله مژده هم

سر میز بود ولی او با اشتهای کامل صبحانه میخورد انگار که من سرطان داشتم نه او اصلا عین خیالش نبود از این رفتار بی تفاوت خاله بیشتر ناراحت شدم من دلم میخواست اگه خاله حتی انگیزه ای برای زندگی نداشته باشد به خاطر من و آینده من زندگی کند فکر میکردم من برای خاله هیچ اهمیتی ندارم. سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم که خاله منیژه گفت چرا دیشب انقدر زود خوابیدی؟ گفتم سرم خیلی درد میکرد برای همین زود خوابیدم. انگار صدایم از ته چاه میومد انقدر صدام گرفته بود که همه به من نگاه کردند. خاله مژده گفت دخترم مطمئنی که حالت خوبه؟ گفتم اگه شما خوب باشید من هم خوبم. فهمید که علت ناراحتی من چیه خندید گفت نترس دخترم بادمجون بم آفت نداره با ناراحتی پرسیدم این چه حرفیه که میزنید من فقط نگرانم. خاله منیژه حرف ما را قطع کرد و به من گفت دخترم امروز من هم تو مسیر دانشگاه تو کار دارم تا یه مسیری باهم میرویم خواستی بری بگو من هم حاضر بشم با هم بریم گفتم باشه من الان میخوام برم حاضر بشم شما هم حاضر بشین با هم بریم. رفتم بالا حاضر شدم و با خاله منیژه از خانه بیرون آمدیم. یه مقدار که راه رفتیم خاله منیژه رو کرد به من و گفت یاسمین جان میدونم که مژگان همه چی رو بهت گفت چون دیگه هم تو بزرگ شدی هم داری تو رشته پزشکی درس میخونی برای همین هم میدونی که تو این مواقع باید چه عکس العملی نشان بدهی. ما باید به مژده روحیه بدهیم نه اینکه خودمان مثل امروز تو انقدر ناراحت باشیم که مژده فکر کنه

قراره دیگه بمیره تو اگه یه روز دکتر
 بشی با مریضه‌هات هم همینطوری رفتار
 میکنی جوابی نداشتم که بدهم چشمانم پر
 از اشک شد و گفتم خاله که اصلا به کارها
 و رفتار من کاری نداره تازه او از اینکه
 بیمار خیلی هم خوشحاله مگه خودتون ندید
 سر میز انگار نه انگار که مریضه .خاله
 گفت چرا فکر میکنی که او خوشحاله مطمئن
 باش که او هم به اندازه ما ناراحته ولی
 نمیخواد نشون بده که مارو ناراحت بکنه
 نزدیکهای دانشگاه بودیم که خاله منیژه
 ایستاد من هم ایستادم خاله منیژه دستای
 من وتو دستهایش گرفت و گفت دختر خوبم
 میدونم که چقدر به مژده وابسته هستی ولی
 ازت میخوام اگه مژده را دوست داری
 روحیه ات را حفظ کنی او خوب میشه ولی ما
 هم باید به او کمک کنیم و برایش دعا
 کنیم حالا دیگه برو دانشگاه .صورت خاله
 منیژه را بوسیدم و گفتم خاله مطمئن
 باشید که دیگه حواسم و جمع میکنم که
 خاله مژده را ناراحت نکنم وبه دانشگاه
 رفتم . از آن روز سعی میکردم که خودم رو
 بیشتر کنترل کنم و چون موقع امتحانها هم
 بود همه حواسم و گذاشته بودم روی
 درسهایم نمیدونم چجوری یک ماه گذشت و من
 امتحانهایم را مثل همیشه با نمرات خوب
 قبول شدم اما در این مدت یک ماه خاله
 مژده خیلی لاغر و رنگ پریده شده بود و ما
 همه فکر میکردیم به خاطر داروهای که
 میخورد لاغر شده است تا اینکه یک روز عصر
 که من و خاله مژده پیش هم نشسته بودیم
 خاله مژده از من خواست که بروم به اتاقش
 برایش بافتنی اش را بیاورم رفتم به
 اتاقش ولی وقتی کشو را باز کردم که

بافتنی را بیرون بیاورم چشمم به مشاء
 قرصها افتاد تمام قرصها دست نخورده بود
 خاله هیچ کدوم از قرصهایش را نخورده بود
 با دیدن قرصها سرم داغ کرد و دیگر چیزی
 نفهمیدم کیسه دارو ها رو بردم پایین و در
 حالیکه تمام بدنم میلرزید قرصها را جلوی
 خاله مژده گرفتم و با صدای بلند پرسیدم
 خاله اینا چیه خاله نگاهی به دستهایم
 کرد و گفت خوب معلومه قرصهامه پرسیدم
 یعنی شما اصلا تو این مدت قرص نخوردید
 ؟خاله مژگان و منیژه که از صدای بلند من
 از اتاقهایشان بیرون آمده بودند با
 نگرانی پرسیدند چی شده یاسمین چرا داد
 میزنی با دیدن خاله منیژه و مژگان گریه
 ام گرفت و در حالیکه قرصها را به آنها
 نشان میدادم گفتم نگاه کنید خاله منیژه
 اینها قرصهای خاله مژده است او حتی تو
 این مدت یک قرصم نخورده خاله منیژه با
 تعجب قرصها را از دست من گرفت و رو کرد
 به خاله مژده گفت راست میگه ؟تو چرا
 قرصهایت را نمیخوری ؟خاله مژده با
 خونسردی گفت :حالا که خدا میخواد من
 بمیرم چرا باید زندگی کنم خودت که بهتر
 میدونی بعد از مرگ حسین من دیگه
 نمیخواستم زندگی کنم و حالا هم انگیزه ای
 ندارم برای زندگی کردن با این حرف بیشتر
 حرصم دراومد و گفتم خاله یعنی ما آدم
 نیستیم من روز اول که پایم را به خانه
 شما گذاشتم هنوز طعم خوشبختی را نچشیده
 بودم من اینجا در کنار شما زندگی را
 تجربه کردم حالا شما به این راحتی میگوید
 که میخواهید بمیرید؟متوجه نبودم که
 صدایم چقدر بلند است .وقتی اینها رو
 گفتم خاله مژده هم مثل من شروع کرد به

گریه کردن وقتی دیدم خاله مژده هم دارد گریه میکند آرام شدم و جلوی خاله مژده زانو زدم و گفتم خاله درسته که حسین مرده ولی شما هنوز زنده هستید شما باید نه تنها به خاطر خود بلکه به خاطر من و خاله مزگان و منیژه باید زندگی کنید اگه برای شما خدای نکرده اتفاقی بیفتد من هم میمیرم خاله دستی به موهایم کشید و گفت خدا نکنه دخترم گفتم خاله قول بده که دیگه از این به بعد قرصهایت را بخوری. خاله گفت باشه من تسلیمم دیگه قول میدم قرصهایم را بخورم. خاله مزگان گفت باید فردا برویم پیش دکترت باید به او بگوییم که قرصها رو نخوردی خدا کنه تو این مدت بیماریت پیشرفت نکرده باشه با این حرف خاله مزگان تمام بدنم یخ کرد و نگاهی به خاله مزگان انداختم و گفتم چرا الان نمیرید مطب دکتر یک روز هم یک روزه خاله مزگان سری تکان داد و گفت راست میگی الان به مطبش زنگ میزنم بعد بلند شد و به دکتر رضایی زنگ زد و جریان را برایش تعریف کرد دکتر رضایی گفت فردا بیایند بیمارستان تا از خاله مژده آزمایش بگیرد خیلی هم از این کار خاله مژده ناراحت شده بود اکرم خانم برایم یک لیوان آب گرفت وقتی آب را خوردم کمی آرامتر شدم رفتم پیش خاله مژده نشستم و دستهایم را گرفتم و گفتم خاله جان ببخشید که صدایم را بلند کردم من تا به حال در عمرم انقدر ناراحت نشده بودم ولی شما برای من خیلی عزیز هستید باور کنید من بدون شما میمیرم خاله به خاطر من با این بیماری بکنجید دستهای خاله مژده را بوسیدم و با این کارم خاله دستی به سرم

کشید و گفت دخترم بهت قول میدم که حواسم به خودم باشه دیگه ناراحت نباش. به صورتش نگاه کردم چشمانش برخلاف گذشته برای مبارزه با بیماری مصمم بود فهمیدم که حقیقت را میگوید صورت خاله را بوسیدم و گفتم انشاله که فردا میرید چیزی نشده باشه در ضمن اگه اجازه بدهید من هم فردا باشما می آیم بیمارستان خاله گفت باشه دخترم ، اگه میشه به من کمک کن بروم تو اتاقم به خاله کمک کردم از پله ها رفت بالا و به اتاقش بردمش. وبعد خودم به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. فردای آن روز به اتفاق خاله مژگان و مژده به بیمارستان رفتیم دکتر خیلی از دست خاله ناراحت بود و این بار گفت که باید بستری بشود وقتی خاله را بستری کردیم دکتر چند آزمایش برای خاله نوشت و بعد از انجام شدن آزمایشها من به خانه برگشتم اما خاله مژگان پیش خاله مژده ماند. قرار بر این بود چون ترم تابستانی من تمام شده بود تا وقتی خاله مژده را از بیمارستان مرخص میکنند هر روز یکی از ما به نوبت پیش خاله مژده بمونیم. فردای آن روز من به بیمارستان رفتم و پیش خاله مژده ماندم جواب آزمایشها هم آماده شده بود خوشبختانه دکت رضایی گفت که بیماری زیاد پیشرفت نکرده و با چند جلسه شیمی درماتی احتمالا نتیجه میده. مقداری خیالم راحت شد. از همان روز شروع به شیمی درمانی خاله مژده کردند خیلی برام سخت بود که خاله مژده را زیر آن همه سرم ببینم ولی از پیش خاله مژده اصلا تکان نخوردم تا اینکه کارش تمام شد و حدود یک ساعتی در بیمارستان ماندیم و بعد از آن

دکتر رضایی با گرفتن قول از خاله او را مرخص کرد و جلسه بعدی شیمی درمانی را برایش مشخص کرد و از من خواست حتما او را بیاورم. با خاله به خانه برگشتیم ولی قبل از آن به خانه زنگ زده بودم و به اکرم خانم گفته بودم که ما داریم میاییم تا اتاق خاله مژده را آماده کند و برای خاله یک غذای خوب و مقوی آماده کند. وقتی به خانه رسیدیم به خاله کمک کردم که برود در اتاقش استراحت کند خاله لباسهایش را برداشت و رفت حمام خواستم بهش کمک کنم ولی به من گفت که نیازی به کمک ندارد اما من در اتاق خاله ماندم که آگه یه موقع حالش در حمام بد شد اونجا باشم وقتی خاله از حمام اومد بیرون اکرم خانم برایش سوپ درست کرده بود و در کنار خاله ماند و. وقتی سفارش خاله را به اکرم خانم کردم رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم. روزهای خیلی خسته کننده شده بودند دوست داشتم زودتر دانشگاه باز بشه و درسهایم را شروع کنم مخصوصا که این ترم قرار بود که ما به بیمارستان ببرند. روزهای باقیمانده از تابستان هم گذشت و بالاخره روزی شد که باید به دانشگاه میرفتم. همان روز اول ما را گروه بندی کردند و خوشبختانه هلن و من در یک گروه افتادیم برنامه روزهای بیمارستان ا به مادادند بعضی از روزها هم شیفت شب بودم این برای اولین بار بود که خارج از خانه شب را صبح می کردم احساس میکردم هر روز که میگذرد بزرگتر میشوم و مرحله ی تازه ای از زندگی را آغاز میکنم. هر چه زمان میگذشت حال خاله مژده بهتر میشد به غیر از ماهی اول

شیمی درمانی که حالش خیلی بد شده بود وقتی خاله مژده را سرحال میدیدم خیلی روحیه می‌گرفتم و با اشتیاق بیشتری درس می‌خواندم. چند روز بود که متوجه شده بودم رفتار هلن عوض شده همش تو فکر بود دلم می‌خواست بدونم چی شده ولی می‌خواستم خودش به من جریان و بگه برای همین هیچ وقت ازش نپرسیدم ولی با توجه به روحیات جدیدش میدونستم که پای کسی در زندگیش باز شده است خود هلن هم چیزی به من نمی‌گفت تا یک روز که اومد پیشم دستش یک پاکت سفید بود و پاکت و به من داد با تعجب پاکت و از دستش گرفتم و پرسیدم این چیه گفت باز کن ببین بازش کردم یک کارت زیبای عروسی بود اول فکر کردم مال کسی دیگه ای هست ولی وقتی کارت را باز کردم دیدم داخل کارت اسم هلن نوشته شده است بدجور شوکه شدم دیگه توقع این یکی رو نداشتم آخه من وهلن به هم قول داده بودیم تا پایان درسهایمان ازدواج نکنیم به هلن نگاه کردم و گفتم چه بی سروصدا تو کی نامزد کردی که الان می‌خوای ازدواج کنی؟ سرش و پایین انداخت و گفت یک ماهی میشه که نامزد کردم گفتم پس چرا به من نگفتی گفت خودم هم مطمئن نبودم که میشه به خاطر درس خیلی دودل بودم ولی وقتی قبول کرد که من درس رو ادامه بدم قبول کردم که باش ازدواج کنم. گفتم انشاله که خوشبخت بشی به تاریخ عروسی نگاه کردم دیدم پنجشنبه هفته آینده است. دانشگاه تعطیل شده بود نامزد هلن دنبالش آمده بود خیلی به هم می‌اومدند من هم به سمت خانه رفتم توی راه خیلی دلم گرفته بود منم دلم می‌خواست میتونستم با کسی که

دویتش دارم ازدواج کنم ولی نه تنها اون نشد بلکه تا به حال به جز همون پسری که بعد بابک تو اون شرایط به من پیشنهاد ازدواج داده بود هیچ کس دیگه به خواستگاری من نیامده بود شاید اگه من هم مثل هلن پدر و مادر داشتم تا به حال ازدواج کرده بودم و میدونستم که دیگه هلن رو هم از دست داده ام چون اون دیگه داشت یه زندگی جدید رو شروع میکرد و دلمشغولی های مخصوص به خودش را داشت سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم ولی همش قیافه بابک جلوی چشم میومد . به خانه رسیدم و فوراً رفتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم چشمانم پر از اشک شده بود . اکرم خانم اومد دنبالم برای عصرانه پایین بروم ولی خستگی را بهانه کردم و پایین نرفتم ولی چند لحظه بعد خاله مژده اومد تو اتاقم و از پرسید که چی شده در حالیکه سعی میکردم اشکهایم را پنهان کنم گفتم هیچی فقط خسته ام . خاله به صورت من نگاه کرد و گفت یعنی هنوز متوجه نشدی که نمیتونی به من دروغ بگی سرم رو از خجالت پایین انداختم و گفتم آخه چیز مهمی نیست گفت خوب همون چیزی را که مهم نیست به من بگو . دیگه نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم و در حالیکه گریه میکردم موضوع هلن و برای خاله تعریف کردم و گفتم دلم میخواست من هم میتونستم با کسی که دوش دارم ازدواج کنم ولی به خاطر قیافه ای که دارم کسی نمیخواد با من ازدواج کنه . خاله سر من و تو آغوش گرفت و گفت دخترم این حرف و هیچ وقت نزن هر کی یه قسمتی داره هنوزم برای تو زوده ربطی هم به قیافه ات نداره من تعجب میکنم تو با اینکه هنوز انقدر بزرگ

شدی هنوز مثل روز اولی که به اینجا آمدی
 داری از قیافه ات گله میکنی گفتم مگه
 دروغ میگم گفت معلومه که اشتباه میکنی
 تو خیلی هم قشنگی تازه اگه کسی میخواد
 به خاطر قیافه باهات ازدواج کنه همون
 نکنه بهتره چون صورت آدمها با گذشت زمان
 زشت میشه فقط این سیرت آدماست که دست
 نخورده باقی میمونه تو هم خدا رو شکر
 سیرت خوبی داری و قیافه تو هم نه زشت
 بلکه معمولی و خوبه و این و بدون اگه یه
 روز یه نفر عاشق تو بشه دیگه به قیافه
 تو کاری نداره پش دخترم غصه این چیزا رو
 نخور بهتره فقط به درست فکر کنی گفتم
 مرسی خاله جون الان که این حرفها رو به
 من زدید آرومتر شدم شما راست میگین برای
 ازدواج همیشه وقت است بهتره الان به
 درسهایم بیشتر برسم خاله لبخندی زد و
 گفت پس الان میای پایین با هم عصرانه
 بخوریم گفتم باشه فقط اجازه بدید صورتم
 و بشورم میام پایین خاله گفت پس من
 پایین منتظرت میمانم و رفت پایین. وقتی
 خاله رفت به حرفهای خاله فکر کردم و
 دیدم که درست میگوید بلند شدم و رفتم
 دستشویی صورتم و شستم و بعد رفتم پایین
 و به اتفاق خاله هایم عصرانه
 خوردیم. درحال خوردن چای بودم که خاله
 مژده از من پرسید راستی عروسی هلن چه
 روزیه سرم و بلند کردم و گفتم پنجشنبه
 هفته آینده. خاله گفت پس چهارشنبه با هم
 میریم بیرون هم تو لباس میخری هم کمی هم
 با هم قدم میزنیم. موافقت کردم و بلند شدم
 و به اتاقم رفتم. وقتی روی تخت دراز
 کشیدم انقدر خسته بودم که تا سرم را روی
 بالش گذاشتم فوراً خوابم برد صبح با

صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم از خواب بلند شدم و رفتم حمام دوش گرفتم و آمدم پایین هنوز کسی بیدار نشده بود؛ صبحانه ام را با عجله خوردم و به دانشگاه رفتم اون روز هلن به دانشگاه نیامده بود و ما هم فقط تا ظهر کلاس داشتیم به خانه رفتم کمی استراحت کردم و مقداری هم درس خواندم تصمیم گرفتم فردا که جمعه است اتاقم را هم تمیز کنم هم وسایل اتاقم را جا بجا کنم در واقع تصمیم داشتم تغییر دکوراسیون بدهم از وقتی که به این خانه آمده بودم اتاق با همین ترکیب بود. دیگه از دکور اتاق خسته شده بودم. صبح جمعه ساعت ده بود که اکرم خانم از خواب بیدارم کرد صبحانه را خوردم و به اتاقم آمدم اول پرده ها را درآوردم و آنها را به همراه ملحفه های تختم داخل ماشین لباسشویی انداختم و بعد از آن شروع به جابجا کردن تختم کردم تختم زیاد سنگین نبود برای همین خودم به راحتی و تنها آن را جابجا کردم و بعد از آن شیشه ها را دستمال کشیدم و اتاقم و گردگیری کردم وقتی کارم تو اتاق تموم شد کار ماشین لباسشویی هم تمام شده بود پرده و ملحفه ها را روی بند پهن کردم و به حمام رفتم وقتی از حمام آمدم ناهار آماده شده بود ناهار را خوردم و ملحفه و پرده اتاقم هم خشک شده بود آنها را هم سر جایش گذاشتم. اتاقم خیلی قشنگ شده بود خودم که خیلی خوشم آمده بود وقتی کار اتاق تموم شد روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد تا عصر خوابیدم. وقتی بیدار شدم به سالن رفتم و داشتم چای میخوردم که هلن زنگ زد خانه و گفت که عروسیش به

علت فوت عموی نامزدش به تعطیلات عید افتاده است به هلن تسلیت گفتم و از اینکه اینطوری شده بود ابراز تاسف کردم. تلفن را که قطع کردم رفتم روی مبل نشستم خاله ازم پرسید: چی شده یاسمین جان کی بود؟ موضوع را به خاله مژده گفتم. خاله سری تکان داد و گفت خدایا مرزتش پس عروسی کنسل شد گفتم اینطور که یاسمین میگفت انگار قراره عروسی رو بعد از عید بگیرن. خاله گفت پس اگه فردا کلاس نداری با هم بریم جایی؟ پرسیدم کجا؟ خاله لبخندی زد و گفت بعدا متوجه میشی فعلا کنجکاوی نکن. با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم کجا میریم ولی جلوی خودم را گرفتم و دیگه سوالی نکردم و گفتم من تا ظهر کلاس دارم بعد از اون میام با هم بریم و خاله هم قبول کرد. فردا به دانشگاه رفتم ظهر برگشتم خانه. هلن باز هم به دانشگاه نیامده بود معلوم بود از وقتی که نامزد کرده درس رو کمتر جدی میگیره ولی شاید هم برای ختم عموی نامزدش رفته برای همین هم نیامده من که خودم خیال نداشتم تا درسم و تموم کنم ازدواج کنم و تا حد امکان سعی داشتم که خودم درگیر مسائل عاطفی نکنم. خلاصه اون روز به خانه آمدم همه ناهار خورده بودند من هم رفتم بالا لباسهایم را عوض کردم و آمدم پایین ناهار خوردم بعد به اتفاق خاله مژده بیرون رفتیم سرکوجه ماشین سوار شدیم و رفتیم نیاوران جلوی یک آرایشگاه پیاده شدیم. پیش خودم گفتم حتما خاله میخواستته بیاد آرایشگاه موهاش و رنگ کنه برای همین هم من و با خودش آورده فکر دیگه نمی توانستم بکنم. وقتی وارد شدیم

خانمی جلو آمد و با خاله مژده روبوسی کرد اسم آن خانم نازنین بود. خاله من را به او معرفی کرد و او نگاه طولانی به من کرد به طوری که احساس کردم صورتم سرخ شده است. آرایشگاه خیلی شلوغ بود ولی نازنین خانم ما را به یک اتاق برد و در کمال تعجب از من خواست که بر روی صندلی مخصوصی بشینم بدون اینکه چیزی بگویم رفتم روی صندلی نشستم انگار هیپنوتیزم شده بودم. نازنین خانم با یه کش موهای من را از صورتم جمع کرد و از من خواست سرم را روی پشتی صندلی تکیه بدهم چندبار خواستم بپرسم برای چی ولی هربار خجالت میکشیدم برای همین بدون هیچ سوالی هر کاری که میگفت انجام میدادم. نخ برداشت و شروع کرد صورت من را بند انداختن خیلی درد داشت مخصوصا من که برای اولین بارم بود. تمام دوستانهای دانشگاه صورتهایشان را بند انداخته بودند و بعضی از آنها حتی ابرویشان را برداشته بودند چون صورت من هم زیاد مو داشت خیلی دوست داشتم صورتم و بند بندازم ولی از اینکه از خاله بخوام این کار و بکنم خجالت میکشیدم ولی از اینکه خود خاله من و برده بود آرایشگاه خیلی خوشحال بودم وقتی موهای صورتم و برداشت. شروع کرد به تمیز کردن ابروهایم دوست داشتم زودتر کارم تموم بشه تا بتونم خودم و تو آینه ببینم دوست داشتم بدونم چه قیافه ای شده ام بعد از اینکه کار ابرو هم تمام شد نازنین خانم از من خواست بافت موهایم را باز کنم دلم نمیخواست موهایم را دست بزنم ولی باز هم به خاطر کمرویی چیزی نگفتم وقتی موهایم را باز کردم خیلی از

موهای من و پریشتی موهایم تعریف کرد و خودش گفت حیفه موهای به این قشنگی را کوتاه کرد فقط کمی آن را برای مرتب میکنم کمی خیالم راحت شد وقتی تمام کارهایم تمام شد نازنین خانم با نگاه خریدارانه ای به من نگاه کرد و به خاله گفت بفرمایین اینم دختر شما خاله از جایش بلند شد و به سمت من آمد به خاله نگاه کردم خاله لبخندی بر روی لبهایش بود دوست داشتم زودتر خودم را در آینه ببینم خاله انگار از نگاه من فکرم و خواند چون گفت حتما دوست داری خودت و ببینی گفتم بله خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی شدم خاله گفت پس بیا خودت ببین که چقدر خوشگلتر شدی. از صندلی بلند شدم و جلوی آینه ایستادم انگار کسی دیگر از آینه به من نگاه میکرد صورتم خیلی سفید شده بود و چشمانم با جلوه ای دیگر بر صورتم نقش بسته بود و موهایم به طرز زیبایی صورتم را قاب گرفته بود. هم خوشحال بودم و هم افسوس می خوردم برای اینکه اگه زودتر این کار و کرده بودم شاید بابک هم از من خوشش میامد سعی کردم این افکار را از ذهنم دور کنم. لبخندی به عکس یاسمین درون آینه زدم و از نازنین خانم و خاله تشکر کردم. وقتی خاله پول آرایشگاه و داد با هم بیرون آمدیم احساس میکردم همه آدمها دارن من و نگاه میکنند برای همین تا سوار ماشین بشویم سرم پایین بود انگار خاله هم از احساس درونی من آگاه بود چون تا خانه حرفی به من نزد وقتی وارد خانه شدم اولین کسی که با دیدن من تعجب کرد اکرم خانم بود و بعد هم دیگر خاله هایم اکرم

خانم برایم اسپند دود کرد و در حالیکه اسپند را دور سرم میچرخاند گفت ماشاله خیلی خوشگل شدی. هم خجالت میکشیدم هم از اینکه از من تعریف میکردند خوشحال بودم دوست داشتم زودتر به اتاقم بروم و یه دل سیر خودم و تو آینه تماشا کنم.

فردای آن روز به دانشگاه رفتم هلن هم آمده بود تا من و دید از تعجب دهنش باز ماند و گفت یاسمین خودتی؟ در حالیکه لبخند میزدم گفتم آره مگه جن دیدی؟ سری تکان داد و گفت جن که نه ولی عجیبتتر از جنم نیست. گفتم حالا خوب شدم؟ گفت خوب؟ بهتره بگی عالی شدی. راستی چه به موقع رفتی آرایشگاه. باتعجب ازش پرسیدم به موقع؟ چطور مگه؟ گفت نیوشا رو که میشناسی همه کلاس رو دعوت کرده برای تولدش. گفتم ولی به من که چیزی نگفت. هلن گفت تو هنوز نیومده بودی روی تخته نوشت که همه بیان آدرسشم نوشت من نوشتم به تو هم میدم. پرسیدم فقط دخترای کلاس یا پسرها هم هستند. گفت انگار همه هستند هم دخترها و هم پسرها. گفتم ولی من تا به حال همچین مهمانی نرفتم. گفت خوب مگه چه اشکالی داره برای اولین بار میری. در حالیکه خودم هم گیج شده بودم گفتم باید از خاله اجازه بگیرم ببینم میزاره پیام. هلن خنده ای کرد و گفت ناسلامتی تو دیگه بزرگ شدی بازم اجازه میگیری؟ گفتم برای اینکه دختر و پسر قاطیه باید اجازه بگیرم فقط امیدوارم خاله بزاره پیام چون خودم خیلی دوست دارم پیام و ببینم چجوریه. هلن گفت حالا اگه چیزی گفتم بگو من زنگ بزنم راضی شون کنم گفتم باشه ولی برای نیوشا کادو چی بگیریم؟ راستی اصلا کی هست؟ گفت

پنجشنبه همین هفته، لباس داری؟ گفتم باید
 ببینم چی دارم. حالا بزار برم خونه اگه
 خاله اینا راضی شدم فکر لباسم میکنم. تا
 تموم شدن کلاس همه حواسم به مهمونی بود
 دعا دعا میکردم که خاله راضی بشه برم
 مهمونی وقتی دانشگاه تموم شد با عجله از
 هلن خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم
 وقتی به خونه رسیدم هنوز کسی نیومده بود
 حالا باید انتظار میکشیدم که خاله اینا
 برگردند برای اینکه سرم گرم بشه و متوجه
 گذشت زمان نشوم تصمیم گرفتم که برم حموم
 لباسهایم را برداشتم و به حموم رفتم وان
 و پر از آب گرم کردم و در وان دراز
 کشیدم گرمی آب باعث شد کم کم چشمانم گرم
 بشود و به خواب عمیقی فرو رفتم با صدای
 در حموم از خواب بیدار شدم میشود گفت از
 جا پریدم اول متوجه نبودم کجا هستم ولی
 وقتی به اطرافم نگاه کردم دیدم توی وان
 حموم هستم صدای خاله مژده از پشت در
 میومد که با نگرانی ازم پرسید حالت خوبه
 ؟سریع از تو وان بیرون آمدم و دور خودم
 حوله پیچیدم و در را باز کردم و گفتم
 خاله من خوبم فقط کمی خوابم برده
 بود. خاله سری با ناراحتی تکان داد و گفت
 آخه حموم جای خوابیدنه؟ فهمیدم که خیلی
 نگرانش کردم برای همین گفتم ببخشید خاله
 ولی یهو خوابم برد الان دوش میگیرم و
 میام بیرون. خاله گفت باشه دخترم و رفت
 در رو بستم و به دیوار حموم تکیه دادم
 دیدم دوباره دارم فکر و خیال میکنم سرم
 را تکان دادم تا فکها را از خودم دور
 کنم و زیر دوش رفتم و آب ولرم را باز
 کردم و دوش گرفتم از حموم اومدم بیرون و
 به اتاقم رفتم موهایم را خشک کردم و

اومدم پایین برای خودم یه چای ریختم و رفتم پیش خاله مژده و منیژه نشستم انگار هنوز خاله مژگان نیومده بود خونه. نمیدونستم چجوری شروع کنم در حالیکه صدام میلرزید گفتم خاله یکی از بچه های دانشگاه تولدش و همه بچه های کلاس و دعوت کرده. خاله سرش را از روزنامه ای که میخواند بالا آورد و گفت خوب؟ گفتم آگه شما اجازه بدید من هم برم. خاله گفت چجور آدمیه دختر خوبی هست گفتم تا اونجا که من میشناسمش آره خوبه. خاله گفت هلن چی؟ هلن هم میاد تولد؟ گفتم آره قراره بیاد ولی فقط این نیست خاله با تعجب نگاه کرد و گفت پس دیگه چیه؟ گفتم انگار تو مهمونی تولدش هم دخترها دعوت هستند و هم پسرها در واقع مهمونی دخترونه نیست. احساس کردم خاله به فکر فرو رفت که چه جوابی به من بدهد به خاله منیژه نگاهی کرد و گفت منیژه جان تو چی میگی؟ با نگرانی چشم به دهن خاله منیژه دوختم و منتظر شدم که ببینم چی میگه خاله منیژه سری تکان داد و گفت والا چی بگم به نظر من یاسمین انقد بزرگ شده که خودش خوب و بدو تشخیص بده بالاخره باید یه روزی وارد جامعه بشه این مهمونی هم فرصت خوبی میتونه باشه تا بتونه خودش و محک بزنه آگه تو هم صلاح میدونی به نظر من بره بهتره. خاله به من نگاه کرد و گفت خوب تو خودت دوست داری بری؟ گفتم خاله آگه شما اجازه بدید بله خیلی دوست دارم که برم چون برای اولین باره که همچین جایی میرم/خاله انگار که هنوز دودل بود گفت راستش هم دلم میخواد بری و هم میترسم جایی که

نمیشناسم بزارم بری . سرم و پایین
 انداختم گفتم خوب پس اگه اینجوریه نمیرم
 من نمیخوام به خاطر من دل شما شور بزنه
 خاله مژده دوباره به خاله منیژه نگاهی
 کرد و گفت اگه اجازه بدی کمی فکر کنم و
 بعد بهت جواب میدم . اصلا طاقت دوباره
 انتظار کشیدن و نداشتم ولی چاره ای
 نداشتم جز اینکه قبول کنم . از جایم بلند
 شدم و گفتم پس اگه با من کاری ندارید من
 برم تو اتاقم کمی درس بخوانم خاله گفت
 برو دخترم من هم تا امشب بهت جواب میدم
 . گفتم ممنون و رفتم بالا تو اتاقم روی
 تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم تصمیم
 گرفتم اینطوری فکر کنم که خاله به من
 اجازه نمیده تا الکی دلم به رفتن خوش
 نکنم با این فکر کمی آرامتر شدم از تخت
 بلند شدم و کتاب درسی ام را باز کردم و
 شروع کردم به خواندن حدودا دو ساعت
 مطالعه کردم و وقتی دیدم نزدیک غروب
 رفتم پایین و در آشپزخانه به اکرم خانم
 کمک کردم . حدودا یه ربع در آشپزخانه
 بودم که خاله مژده اومد دم راپله و من و
 صدا کرد من از آشپزخانه امدم بیرون و
 گفتم خاله من اینجام برگشت و به من که
 از آشپزخانه بیرون آمده بودم نگاه کرد و
 گفت میای تو سالن میخوام باهات حرف بزنم
 رفتم دستهایم را شستم و رفتم توی سالن
 خاله مژگان هم آمده بود فهمیدم خاله
 مژده با خاله مژگان هم صحبت کرده بود
 چون تا نشستم خاله مژگان به من نگاهی
 کرد و بعد به خاله مژده نگاه کرد خاله
 مژده متوجه نگاه خاله مژگان شد و گفت من
 با خاله هات مشورت کردم راستش هردوی
 آنها میگن که تو بری بهتره من هم تابع

رای دیگران هستم ولی باید به ما قول بدی که خیلی مواظب خودت باشی. در حالیکه از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم از جام پریدم و گفتم قول میدم خاله قول میدم با این حرکت من هر سه آنها به خنده افتادند و گفتند آگه میدونستیم انقدر خوشحال میشی از اول اجازه میدادم بری. رفتم صورت هر سه خاله را بوسیدم خاله مژده گفت خوب دیگه روبروسی بسه بگو ببینم خونه دوستت کجاست. گفتم نیاوران خاله گفت حالا خوبه که نزدیکه لباس مناسب داری؟ گفتم راستش نمی دونم باید چی بپوشم چون تا به حال به همچین مهمانی نرفتم خاله گفت خوب بعدا میام لباسهایت را میبینم آگه لباس مناسبی نداشتی یه روز که کلاس نداری یا زودتر تعطیل میشی با هم میریم لباس میخریم گفتم باشه خاله جان و سر از پانشناخته رفتم توی آشپزخانه و دوباره به اکرم خانم کمک کردم تا شام را آماده کند. بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و رفتم سر کمد لباسهایم را یک به یک بیرون آوردم و نگاه کردم به نظرم هیچکدوم از لباسها برای مهمانی دوستم مناسب نبود ولی گذاشتم که خاله هم بیاید ببیند و آگه خودش صلاح میدونست با هم بریم لباس بخریم.

فردا به دانشگاه رفتم هلن هم آمده بود تا من و دید دوید و اومد پیشم و گفت خوب بگو ببینم خاله هایت اجازه میدن بیای گفتم آره بالاخره اجازه دادند پرید بالا و دستهایش را به هم زدو گفت چه خوب با هم میریم. گفتم ولی نامزد تو چی اون میزاره بیای؟ انگار از سوال من تعجب کرده بود گفت برای چی نزاره گفتم چون قاطیه یعنی

براش مهم نیست خنده ی بلندی کرد و گفت نه بابا چون اون اینطوری نیست البته من هم اینطوری نیستم اونم بعضی وقتها به مهمونی همکاراش میره منم نمیبره حالا تا وقتی ازدواج کنیم آزادیم بعد اونو نمیدونم فعلا که باید از دوران مجردیم استفاده کنم. از این حرف هلن خنده ام گرفت و گفتم فقط مواظب باش سواستفاده نکنی و با هم زدیم زیر خنده بچه ها که از پهلوی ما رد میشدند با تعجب به ما نگاه میکردند البته خودمن هم تعجب کرده بودم چون تا الان که به دانشگاه آمده بودم برای اولین بار بود که اینطوری خوشحال بودم و میخندیدم معمولا من دختر ساکت و آرامی بودم و همیشه سرم به درسم بود. آن روز زود به خانه برگشتم و با خاله منیژه رفتیم برای خریدن لباس. یه لباس آبی رنگ بسیار زیبا خریدیم تو راه برگشت بودیم احساس میکردم خاله میخواد حرفی به من بزنه ولی جلوی خودش را میگیره برای همین رو به خاله کردم گفتم خاله جان اگه میخواین به من چیزی بگین من ناراحت نمیشم. خاله گفت دوست ندارم فکر کنی تحت فشارت میزارم ولی چون برای اولین باره که میخوای بری مهمانی اونم به تنهایی یه ذره دلم شور میزنه. ایستادم خاله هم ایستاد گفتم خاله جان من اصراری به رفتن ندارم مخصوصا وقتی شما اینهمه نگران هستید اگه شما بخواین باور کنید نمیرم خاله سرش را به علامت نه تکان داد و گفت نه عزیزم همین که بدانم مواظب خودت هستی برایم کافی است به نگرانی من کاری نداشته باش. سرم را تکانی دادم گفتم به هر صورت اگه شما

بخواین من نمیرم مهمانی حالا اگه میخواین تا اون روز فکراتونو بکنید. خاله گفت نه عزیزم من راضی هستم که تو بری و دیگه چیزی نگفت.

آن چند روز هم گذشت و بالاخره پنجشنبه رسید صبح بلند شدم و به حمام رفتم و بعد با خاله اینا صبحانه خوردیم خیلی ذوق و شوق داشتم ولی نمی دونم چرا همش دلم شور میزد بعد از صبحانه رفتم تو اتاقم تا درسم را بخوانم با اینکه به کتاب نگاه میکردم ولی همه حواسم پیش مهمونی شب بود نمی دونستم موهامو چجوری درست کنم انقدر تو اتاق موندم تا ظهر شد رفتم پایین ناهار بخورم بعد ناهار خاله مژده هم اومد تو اتاق پیش من و روی تختم نشست ازم پرسید ساعت چند میخوام برم گفتم ساعت پنج بعد از ظهر راه میفتم تا شش اونجا باشم خاله گفت به نظرم موهاتو دورت بریزی قشنگتر میشی دستی به موهام کشیدم و گفتم ولی میترسم اونجا گرمم بشه خاله اومد پشت سرم نشست و موهام و با دستاش جمع کرد و به صورتم نگاه کرد گفت جمع هم بهت میاد حالا هر وقت لباس پوشیدی بهم بگو خودم میام موهاتو درست میکنم از اینکه تکلیف موهام روشن شده بود خوشحال بودم خاله از جاش بلند شد و گفت راستی یادم بنده از لوازم آرایشم و هم بیارم تا یه آرایش کمرنگ هم بکنی دیگه خیلی خوشحال شدم ولی سعی کردم خوشحالی خودم و نشون ندم سرم وپایین انداختم و گفتم ازتون ممنونم خاله رفت نزدیکهای ساعت سه بود که بلند شدم تا کم کم حاضر بشم لباسم و تنم کردم خیلی بهم میومد روبروی آینه چرخ میزدیم و محو تماشای خودم شده

بودم دیگه از اینکه تو آینه خودم و ببینم هراسی نداشتم با صدای در برگشتم و دیدم خاله اومد توی اتاقم اونم وقتی من و تو اون لباس دید لبخندی زد معلوم بود اونم از لباسم خوشش اومده بود از من خواست روی صندلی بشینم روی صندلی نشستم و او شروع کرد به درست کردن موهایم. بعد از اینکه موهایم را درست کرد با لوازم آرایشی که با خودش آورده بود من را آرایش کرد بعد از اینکه کارش تمام شد به من نگاه کرد و گفت واقعا زیبا شده ای از جایم بلند شدم و جلوی آینه رفتم اول خودم و نشناختم واقعا خیلی عوض شده بودم دلم نمی خواست از جلوی آینه کنار برم ولی دیگه ساعت نزدیکهای پنج بود. بلند شدم و پالتو پوشیدم و رفتم پایین خاله مژگان و خاله منیژه هم تا من و دیدند هم تعجب کردند و هم از من تعریف کردند خاله مژده گفت خودم میام تا اونجا میرسونمت که خانه رایاد بگیرم که موقع برگشتن هم بیام دنبالت با اینکه دلم نمی خواست خاله همراه بیاید ولی چیزی نگفتم و سرم و به علامت رضایت تکان دادم خاله زنگ زد آژانس وقتی ماشین اومد به همراه خاله سوار ماشین شدیم و رفتیم نیاوران جلوی یه خانه خیلی بزرگ ایستادیم از ماشین پیاده شدم و از خاله خداحافظی کردم خاله نگاهی به خانه انداخت و گفت فقط مواظب خودت باش گفتم چشم و رفتم زنگ خانه را زدم وقتی در را برایم باز کردند ماشین را ه افتاد و رفت نفس راحتی کشیدم و وارد خانه شدم دعا می کردم هلن آمده باشد که از شانسم هلن هم آنجا بود هلن هم انگار منتظر من بود چون با دیدن من

جلو آمد و گفت دختر عینهو ماه شدی من هم به هلن نگاه کردم و گفتم تو هم خیلی خوب شدی من و راهنمایی کرد با هم رفتیم توی یک اتاق تا لباسهایمان را عوض کنیم من پالتو ام را درآوردم و با هلن به سالن پذیرایی رفتیم نیوشا پهلوی چندتا از بچه ها ایستاده بود پیش نیوشا رفتم و بهش تولدش را تبریک گفتم و کادوی تولدش را بهش دادم نیوشا خیلی تشکر کرد می خواستم برگردم و برم پیش هلن که با صدایی که از پشت سرم میومد در جا خشک شدم صدای بابک بود نمیدونستم باید چه عکس العملی نشان بدهم اصلا انتظار نداشتم که او هم به مهمانی دعوت باشد مخصوصا از وقتی که ازدواج کرده بود با هیجان زیادی که داشتم برگشتم چون ایستادن من هم اونجا معنی نداشت وقتی برگشتم یهو چشمم تو چشم بابک افتاد صورتم داغ شد فهمیدم سرخ شده ام سرم را پایین انداختم ولی همون یه لحظه کافی بود که علامت تعجب را در چهره بابک ببینم انگار او هم انتظار نداشت شاگرد درس خون کلاس تو همچین مهمانی باشد جلو رفتم و به آرامی سلام کردم او هم با صدایی که خیلی آهسته بود جواب سلام من را داد ولی همچنان داشت به من نگاه میکرد اطرافش را نگاه کردم ولی هیچ کس باهاش نبود فکر کردم حتما اون هم مثل هلن بدون همسرش اومده مهمونی؛ دیگه حرفی نزنم و رفتم پیش هلن هلن متوجه سرخی گونه هایم شد و گفت چی شده ولی وقتی نگاه من را دنبال کرد خودش متوجه بابک شد و گفت تنها اومده گفتم انگار اونم مثل تو تنها اومده سرش و تکان داد و گفت الان میفهمیم گفتم چیکار میخوای بکنی گفت هیچی میرم

بهش سلام میکنم ازش هم میپرسم خانمتون کجاست . در حالیکه بازوی هلن را گرفته بودم گفتم نه تو رو خدا تو الان ازپیش من میری میترسم اون فکر کنه من تو رو فرستادم . بازو شو از دست من دراورد و گفت نه عزیزم از کجا بفهمه و اینو گفت و رفت به سمت بابک من هم پشت سر هلن رفتم پیش بابک . هلن با بابک احوالپرسی کرد بابک هم حال هلن را پرسید هلن رو به بابک کرد و گفت راستی چرا همسرتون با شما نیامده تا این حرف و زد بابک به صورت من نگاه معنی داری کرد اون موقع دلم میخواست زمین دهن واز میکرد و من و تو خودش میبرد معلوم بود که حدس من درست دراومد و اون فکر کرد من هلن و فرستادم این سوال و ازش بکنه چون در واقع داشت به من نگاه میکرد مکثی کرد و خواست جواب بده که من دیگه نتونستم اونجا بمونم و با عجله به سمت اتاق نیوشا رفتم و . روی تخت نیوشا نشستم اصلا دلم نمی خواست از اتاق پیام بیرون ولی از جهت دیگه هم دلم میخواست بدونم بابک در جواب هلن چی گفته میدونستم که کارم درست نیست که هنوز دارم به بابک فکر میکنم ولی از طرفی طرز نگاه بابک به من چیز دیگه ای میگفت پیش خودم گفتم نکنه با زنش دعواش شده یا هر چیز دیگه ای چرا اصلا به من اینطوری نگاه میکرد شاید به خاطر اینکه عوض شده بودم ولی اصلا دلم نمی خواست من باعث برهم خوردن زندگی کسی بشم تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم میدونستم که این کار من درست نیست از جام بلند شدم خواستم از اتاق بیرون بروم که هلن اومد تو اتاق و گفت تو یهو کجا غیبت زدسرم و پایین

انداختم و گفتم: هیچ جا اومدم تو اتاق موهامو تو ایینه نگاه کنم؛ میخواستم خودم و کنجکاو نشان ندم ولی از شانسم خود هلن گفت نمیدونم انگار این بابک داره به ما دروغ میگه با تعجب به هلن نگاه کردم و پرسیدم چطور مگه؟ گفت هیچی دیدی که ازش پرسیدم چرا خانمش و نیاورده گفتم خوب؟- ولی اون به من جوابی نداد دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و گفتم مگه میشه جواب نده؟ هلن سری تکان داد و گفت جواب که داد ولی نمیداد بهتر بود وقتی نگاه کنجکاو ومشتاق من ودید ادامه داد که یه جوری انگار من و پیچوند شایدم از زنش جدا شده یهو ته دلم احساس کردم که خوشحالم ولی سریع این احساس و از خودم دور کردم و گفتم خدا نکنه. هلن گفت خوب بیا بریم بیرون از اتاق بیرون امدم ناخودآگاه با چشمانم دنبال بابک میگشتم او در گوشه ای کنار دوتا پسر دیگه که آنها هم از بچه های کلاس ما بودند ایستاده بود او هم انگار دنبال من میگشت چون بین آن همه جمعیت دوباره نگاهمان با هم تلاقی کرد سرم را پایین انداختم و تصمیم گرفتم دیگه بهش نگاه نکنم خیلی عصبانی بودم و فکر میکردم حالا که من قیافه ام عوض شده چشمش دنبال من افتاده ولی تو اون مهمونی انقدر دخترهای زیبایی بودند که نظر من را رد میکرد چون اگه میخواست دنبال زیبایی باشه زیباتر از من هم در ان مهمانی بود خلاصه آن مهمانی بالاخره تمام شد موقع برگشتن خاله مژده اومد دنبالم وبا هم رفتیم خونه. توی راه ساکت بودم فقط چندبار که خاله ازم در مورد مهمونی سوال کرد جوابهای کوتاهی به

او دادم تا اینکه به خانه رسیدیم وقتی وارد خانه شدیم دیدم که همگی خوابیده اند به خاله شب بخیر گفتم و رفتم بالا تو اتاقم با همون لباس روی تخت دراز کشیدم و همه ماجراهای مهمونی مثل یک فیلم سینمایی جلوی چشمم اومد خیلی دلم میخواست از راز بابک باخبر بشم پیش خودم گفتم یعنی ممکنه اون ازدواج نکرده باشه ولی چرا باید دروغ بگه هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم با همون لباسها خوابم برد نصفه شب بود که از خواب پریدم خوابم نمیبرد بلند شدم و لباسهایم را عوض کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم همینطور که فکر میکردم خوابم برد.

روزها و هفته ها و سالها گذشت و بالاخره من از دانشگاه با نمرات عالی فارغ التحصیل شدم و طی جشنی که همه خاله هایم و خانواده دیگر دانشجویان هم در آن شرکت داشتند بعد از یاد کردن سوگندنامه بقراط مدرک دکترای خود را گرفتم. تو اون روزها بیشتر وقتها یا توی بیمارستان و یا در دانشگاه با بابک روبرو میشدم و همچنان متوجه بودم که توجه بابک بیشتر به من جلب شده است.

یکی از روزهای گرم تابستان بود گرما بیداد میکرد کولر هم چندان اثری در گرما نداشت، خاله مژده اومد پیشم و گفت موافقی که با هم بریم بیرون؟

در حالیکه خودم را با روزنامه روی میز باد میزدم گفتم خاله ولی الان که هوا خیلی گرمه میترسم گرما زده بشم.

خاله لبخندی زد و گفت با ماشین میریم من قول میدم نزارم گرما زده نشی. دیگه چاره ای جز قبول کردن نداشتم سری تکان

دادم و گفتم باشه الان میرم حاضر میشم و با بی میلی از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباسهایم را عوض کردم. با خاله از خونه اومدیم بیرون سوار آژانس شدیم و به لاله زار رفتیم. آنجا به اصرار خاله دو دست لباس خریدم خاله هم برای خودش یک دست لباس خرید و بعد از اونجا در کمال تعجب رفتیم آرایشگاه، خیلی کارهای خاله مشکوک بود دو بار سوال کردم که برای چی باید لباس بخرم ولی هر بار به نحوی از دادن جواب به من خودداری میکرد برای همین وقتی با هم نارد آرایشگاه شدیم دیگه سوالی از خاله نپرسیدم.

نازنین خانم مثل هر دفعه ما را با روی باز قبول کردم و بعد سلام و احوال پرسی از من خواست روی صندلی بشینم. واقعا دیگه توقع این یکی رو نداشتم اصلا نمی دونستم چه خبره پیش خودم گفتم حتما قراره برام خواستگار بیاد که خودم خبر ندارم وگرنه چرا باید موهام و درست کنم ولی هیچی نگفتم و خودم و سپردم دست آرایشگر. خانم آرایشگر موهام و به طرز زیبایی بالای سرم جمع کرد و بعد از آن صورتم را آرایش ملایمی کرد وقتی کارم تمام شد از آرایشگاه آمدم بیرون رو به خاله کردم و گفتم نمیخواهین بگین برای چی من موهام و درست کردم. خاله دوباره سری تکان داد و گفت همینطوری یهو هوس کردم موهات و بریم درست کنیم. گفتم پس چرا براین لباس خریدین؟ خاله با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت مگه لباس خریدن هم دلیل میخواد چقدر سوال میپرسی. فهمیدم که نباید دیگه سوال بپرسم با اینکه کارهای خاله براین عجیب بود ولی بی خیال

شدم و دیگه از خاله سوالی نپرسیدم توی راه غیر از چند تا سوال در مورد بیمارستانی که قرار بود به عنوان کارآموز به مدت یک سال توی آن خدمت کنم حرفی بینمان زده نشدنزدیکهای ساعت 7 بعدازظهر بود که به خانه رسیدیم . وقتی وارد خانه شدیم دیدم صدای آهنگ و خنده و صحبت کردن میاد انگار مهمون داشتیم نگاهم را که پر از پرسش بود به خاله دوختم تا بفهمم چه خبر است اما خاله رو به من کرد و گفت برو یکی از لباسهایت را تنت کن بیا پایین اونوقت خودت میفهمی اینجا چه خبر است با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم ولی سرم را به علامت چشم تکانی دادم و به اتاقم رفتم و یکی از پراهنهایم را که رنگ زرد لیمویی داشت پوشیدم خیلی در آن لباس قشنگ شده بودم مخصوصا با موهای جمع کرده و آرایشی که داشتم چرخه جلوی آینه زدم و با رضایت به خودم در آینه نگاه کردم نمیدانستم دلیل مهمونی چیه امروز نه تولد من بود و نه تولد هیچ یک از خاله هایم پس چه خبر بود؟ باید هرچه زودتر پایین میرفتم تا دلیل این مهمونی غیرمنتظره را بفهمم از اتاق بیرون آمدم و آمدم پایین وقتی وارد سالن شدم یهو همه ساکت شدند و به من نگاه کردند تمام صورتم سرخ شد و سرم را پایین انداختم و همانجا ایستادم تا خاله مژده آمد و به دادم رسید آهسته از خاله پرسیدم و گفتم نمیخواهین بگین این مهمونی واسه چیه؟ خاله لبخندی زد و گفت عزیزم مگه تو فارق التحصیل نشدی؟ از تعجب دهنم باز موند اصلا توقع نداشتم خاله هایم برای فارق التحصیلی من همچین جشن بزرگی

بگیرند نمیدونستم در اون موقع باید چه عکس العملی نشان بدهم خاله وقتی نگاه حیران من و دید دستم و گرفت و گفت حالا بهتره بریم با مهمونها آشنا بشی سری تکان دادم و با خاله پیش یک یک مهمانها رفتیم و سلام کردم و همگی به من تبریک گفتند دکتر رضایی (دکتر خاله مژده) هم آمده بود؛ وقتی احوالپرسی با دوستهای خاله هایم تمام شد خاله مژده رو به من کرد و گفت نمی خوای به دوستهای خودت هم خوشآمد بگی تازه متوجه چندتا از بچه های دانشگاه شدم انگار چشمانم اشتباه میدید بابک هم آنجا بود نمیدونستم بایدچیکار کنم ایندفعه هلن بود که به داد من رسید اومد پیشم و گفت: هی دختر چرا انقدر سرخ و سفید میشی هرکی ندونه فکر میکنه تا حالا ادم ندیدی. دستم و گرفت و من و پیش بچه ها برد با همه احوالپرسی کردم ولی وقتی جلوی بابک رسیدم انگار زبونم بند آمده بود انگار بابک هم متوجه حال خرابم شده بود چون با شیطنت داشت به من نگاه میکرد و لبخند میزد به بابک هم سلام کردم و اون هم به گرمی جواب من و داد دست هلن و کشیدم و اون و بردم یه گوشه. در حالیکه زبونم بند اومده بود گفتم «هلن تو رو خدا جریان چیه؟ بابک اینجا چیکار میکنه؟ هلن با بدجنسی خندید و گفت اگه خیلی ناراحتی بهش میگم بره. سرم و به علامت بیحوصلگی تکون دادم و گفتم بگو دیگه چرا بابک اینجاست؟ گفت خاله مژده چند روز پیش به من زنگ زد و گفت بچه های کلاس را از طرف اون دعوت کنم برای مهمونی من هم به همه زنگ زدم البته همه رو نتونستم پیدا کنم فقط به این چند نفر

گفتم .پرسیدم مگه تو شماره بابک و هم داری .گفت خوب معلومه که دارم .دوباره با بیتابی پرسیدم خوب پس چرا خانمش و دعوت نکردی .گفت دعوتش کردم ولی نمیدونم چرا خودش تنها اومد .گفتم حتما صاحب بچه شده و همسرش هم برای اینکه بچه اشون تنها نمونه نیومده .هلن شانه هایش را بالا انداخت و گفت حتما .

رفتم تو آشپزخانه خاله مژده داشت در مورد غذا با خاله مژگان حرف میزد رفتم پهلوی خاله هایم و پرسیدم چی شده خاله مژده در حالیکه کلافه بود گفت نمیدونم چرا هنوز غذا را نیوردن به ساعت نگاه کردم ساعت 9 شب بود خاله حق داشت خیلی دیر شده بود گفتم خاله چرا زنگ نمی زنین بپرسین چرا دیر کردن خاله سرش رو به علامت تایید تکان داد و گفت چرا به فکر خودمون نرسید و خواست از آشپزخونه خارج بشه که زنگ در به صدا درآمد غذاها به اضافه چند پیشخدمت برای سرو غذا آمده بودند من و خاله هایم بعد از سفارش کردن و گلایه خاله از اینکه چرا دیر کردند از آشپزخانه بیرون آمدیم تا پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم نگاهم با نگاه بابک گره خورد انگار منتظر بود تا من از آشپزخانه بیایم بیرون نمیتونستم دلیل این رفتارهای بابک را درک کنم شاید بابک هم مثل موردهایی که موکلهای خاله برایشون پیش میومد زیاد پایبند همسر و زندگیش نبود خیلی از این کارهای بابک بدم اومده بود با اینکه هنوز بابک رو دوست داشتم ولی اصلا خوشم نمیومد از اینکه یک مرد همسردار به من اینگونه خیره بشه یعنی اگه من هم با بابک ازدواج میکردم باز هم

بابک اینجوری به من خیانت میکرد نمیدونستم ولی اصلا حس خوبی نداشتم. سرم رو پایین انداختم شام را آوردند ولی با اینکه خیلی احساس گرسنگی میکردم ولی اصلا اشتهایی به غذا نداشتم ولی برای اینکه خاله اینا ناراحت نشن چند قاشق غذا خوردم نزدیکهای آخر شب بود که مهمانها کم کم شروع به رفتن کردند با تک تک مهمانها خداحافظی کردم تا اینکه بابک برای خداحافظی اومد؛ از اینکه اومده بود ازش تشکر کردم او هم با لبخند معنی داری سرش را تکان داد و از جیبش یک جعبه زیبا درآورد با تعجب به جعبه در دستش نگاه کردم جعبه را به طرف من دراز کرد و گفت قابل شما را ندارد با حیرت پرسیدم چرا زحمت کشیدید خنده ای کرد و گفت امیدوارم از سلیقه من خوشتان بیاید سرم را تکانی دادم و جعبه را از بابک گرفتم ناگهان متوجه شدم خاله داره من و بابک را با نگاه معنی داری تماشا میکنه کمی حول کردم و به سرعت از بابک خداحافظی کردم و او با گفتن شب خوش خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن همه مهمانها اومدم روی مبل ولو شدم حسابی خسته شده بودم تقریبا از ظهر تا آن موقع روی پا بودم. سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم، با صدای خاله که گفت نمیخواهی کادوی آقای رضوی رو باز کنی چشمانم را باز کردم و تازه متوجه شدم که هنوز هدیه بابک تو دستامه با خجالت گفتم خاله میخواهی بزاریم فردا همه کادوها رو باز کنم خاله دوباره لبخندی زد و گفت بقیه کادوها باشه برای فردا ولی خیلی دوست دارم بدونم مهمون مخصوص شما برایت چی هدیه

آورده. تمام صورتم برخلاف میل سرخ شد
میدونستم که سرخ شدن صورتم گواه بر
تایید حرف خاله است ولی سعی در رد گفته
خاله کردم و گفتم نه خاله جان شما
اشتباه میکنید اون مهمون خاص من نبود در
واقع من اصلا انتظار نداشتم که او هم به
مهمونی من بیاید. خاله مژگان گفت برای چی
؟ اتفاقا به نظر ما جوان مقبولی است به
نظر ما بهتره دیگه کم کم در و برای
خواستگارات باز کنیم. سرم رو به علامت
منفی تکان دادم و گفتم خاله جان شما
درست میگین آقای رضوی جوان خوبی است ولی
او ازدواج کرده. با این حرف من گویا هیچ
کدام انتظار این حرف و نداشته باشن هر
سه یه دفعه گفتم راست میگی؟ از تعجب
همزمان خاله اینا خندم گرفت و گفتم آره
واسه چی انقد تعجب میکنین؟ خاله مژده
سرش را تکانی داد و گفت آخه هر سه ما
شاهد بودیم که از اول مهمونی تا آخرش
توجه بابک فقط پیش تو بود و این هم از
هدیه اش که برخلاف دیگران آن را به دست
خودت داد. تازه پس چرا تنها آمده بود
مطمئنی که اشتباه نمیکنی. توی دلم گفتم
کاش اشتباه میکردم ولی سرم و پایین
انداختم و گفتم متأسفانه بله اون ازدواج
کرده. خاله با ناراحتی سرش را تکان داد و
گفت خوب پس اگه اینطوریه سعی کن ازش
فاصله بگیری چون به نظر ما به تو هم نظر
داره حوصله نداشتم با خاله اینا در مورد
بابک بحث کنم چون خودم هم امشب متوجه
نگاههای بابک شده بودم برای همین خستگی
را بهانه کردم و به اتاق پناه
بردم. وارد اتاق شدم روی تخت نشستم به
جعبه در دستم نگاه کردم. انگار نیرویی

مانع این میشد که جعبه را باز کنم روی تختم دراز کشیدم و جعبه را پهلوی تختم گذاشتم چشمانم رو بستم انقدر خسته بودم که خوابم برد. نزدیکیهای ظهر بود که از خواب بیدار شدم روی تخت غلت زدم دلم میخواست باز هم بخوابم یهو یاد هدیه بابک افتادم مثل برق گرفته ها از تخت بلند شدم و هدیه بابک را برداشتم. با دست لرزان جعبه را باز کردم داخل جعبه یک گردنبند زیبا بود رویش طرح یک قلب بود آن را روی انگشتم گذاشتم و جلوی چشمانم گرفتم و خوب بهش نگاه کردم هیچ دلم نمیخواست آن را از خودم جدا کنم اما بین وجدان و قلبم درگیر بودم از یک طرف دوست نداشتم آن را قبول کنم ولی از طرف دیگر به خودم میگفتم که من که دیگه قرار نیست بابک و ببینم برای همین اگه قبولش میکردم هم اون متوجه نمیشد. حدود یک ساعت با خودم در جنگ بودم نمی دانم کی گردنبند را به گردنم انداختم با دستم گردنبند را لمس کردم احساس خیلی خوبی داشتم تصمیم گرفتم هیچ وقت اونو از گردنم باز نکنم چون احساس میکردم این گردنبند همیشه یاد اولین عشقم را در دلم زنده نگه میدارد از جایم بلند شدم لباسم را عوض کردم و رفتم پایین خاله اینا هم تازه از خواب بیدار شده بودند اولین کسی که متوجه گردنبند در گردنم شد خاله مژده بود ولی به روی خودش نیورد فقط لبخند معنی داری به من زد دوباره مشغول خوردن صبحانه اش شد من هم نشستم و مشروع به خوردن صبحانه کردم بعد از صبحانه به اتاقم رفتم فردا قرار بود که کارم را در بیمارستان شروع کنم دوباره اضطراب داشتم

تنها دلخوشی من این بود که هلن هم همانجایی که من کار میکنم، کار میکنه. از جام بلند شدم و رفتم سر کمد لباسهایم نمی دونستم که باید کدوم لباسم را بپوشم بالاخره یکی از لباسهایم را که هم شیک بود و هم ساده انتخاب کردم تا برای فردا که اولین روز کاریم بود بپوشم. حوصله ام خیلی سر رفته بود حوله حمام را برداشتم و به حمام رفتم و وان را پر از آب کردم و در وان دراز کشیدم همینطور که در وان بودم دوباره گردنبندها را با دستانم لمس کردم لبخندی بر روی لبهایم آمد خوشحال بودم که هدیه بابک را قبول کرده ام خیلی ان گردنبندها دوست داشتم حدود یک ساعتی در حمام بودم و قبل از اینکه دوباره خاله مژده را نگران کنم از جایم بلند شدم و رفتم زیر دوش و دوش گرفتم امدم از حمام بیرون. موهایم را خشک کردم و یک کتاب برداشتم و شروع به خواندن کتاب کردم. آن روز هم گذشت. فردای آن روز صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم باید به بیمارستان میرفتم دلهره داشتم لباسهایم را که دیروز انتخاب کرده بودم پوشیدم موهایم را با کش بالای سرم جمع کردم و آرایش ملایمی هم کردم پایین که رفتم دیدم خاله اینا هم بیدار شدن و دارن صبحونه میخورن دیگه من یه محصل نبودم حالا دیگه مثل خاله هایم به سرکار میرفتم احساس مهم بودن میکردم از طرز نگاه خاله اینا هم میشد فهمید که به من طور دیگری نگاه میکنند وقتی سر میزن نشستم خاله مژگان گفت خیلی خوب شدی الان چه حالی داری؟ لبخندی زدم و گفتم نمیدانم ولی هر چی هست خوبه خاله مژگان

تازه متوجه گردنبندم شده بود گفت چه گردنبند قشنگی این همون هدیه است که آقای رضوی بهت داده سرم رو پایین انداختم خاله مژده به دادم رسید و گفت خیلی بهت میاد خوشحالم که به گردنت انداختیش. سریع از جایم بلند شدم و از خاله هایم خداحافظی کردم از خانه بیرون آمدم بیمارستان من خیلی از خانه فاصله داشت یک ماشین دربست گرفتم نمیخواستم اولین روز کاریم را دیر برسم سر ساعت به بیمارستا رسیدم دعا کردم هلن هم آمده باشد از شانسم هلن هم آمده بود تا همدیگرو دیدیم انگار خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم مثل بچه ها خوشحالی کردیم تازه متوجه موقعیتموهن شدیم و هر دو خودمون و کنترل کردیم و رفتیم پیش مدیر بیمارستان که خودمان را معرفی کنیم و بخشی که قرار بود در آن کار کنیم را برایمان مشخص کند وارد اتاق مدیر بیمارستان که شدیم سر جایم خشک شدم بابک هم انجا بود اون دیگه اونجا چی کار میکرد با نگاه بابک که روی گردنم ثابت شد تازه متوجه گردنبندی شدم که به گردنم انداخته بودم خیلی خجالت کشیدم و ناخودآگاه دستم به سمت گردنبند رفت و اونو تو دستام قایم کردم مدیر منتظر بود هلن دستم را گرفت و باهم جلوی میز مدیر رفتیم بعد از اینکه خودمان را معرفی کردیم مدیر بیمارستان من و هلن را به بخش جراحی فرستاد و گفت که آقای دکتر رضوی هم در همان بخش شما مشغول به کار میباشد و اینکه اگر از کار ما رضایت داشته باشد میتوانیم بعد از دوره آموزشی در همان بیمارستان به عنوان دکترمشغول

به کار شویم. با هلن از اتاق بیرون آمدیم ماتم برده بود انگار سرنوشت داشت با من بازی میکرد ، هر جا که میرفتم بابک هم آنجا بود اصلا حال خوبی نداشتم هلن متوجه حالم شد و گفت چی شده تا حالا که خوشحال بودی یهو چی شد سرم را تکان دادم و گفتم نمیدونم ولی اصلا انتظار نداشتم آقای رضوی رو اینجا ببینم چه برسه که بخواهیم با هم ، هم تو یک بخش کار کنیم . هلن دستم و گرفت و گفت حالا چه اشکالی داره اون هم مثل بقیه آدمها برای ما چه فرقی میتونه داشته باشه. تو دلم گفتم کاش برای من هم اینجوری بود ولی دیدم که هلن داره به طرز مشکوکی نگاهم میکنه اگه بابک ازدواج نکرده بود همه مکنونات قلبیم را به هلن میگفتم ولی اون الان یه مرد متاهل بود حتی حرف زدن در مورد این موضوع هم صورت خوشی نداشت برای همین خودم و جمع و جور کردم و گفتم راست میگی اون چه فرقی با بقیه میتونه داشته باشه. هلن هم سرش را به علامت رضایت تکان داد و با همدیگه به سمت بخش جراحی رفتیم . تصمیم گرفتیم از همان روز روی صورتم نقاب بی تفاوتی بزنم تا کسی متوجه علاقه من به بابک نشود مخصوصا خود بابک . سرپرستار ما را با بخش آشنا کرد و وظایف ما را به ما گفت قرار بود ما باید در اتاق عمل کار میکردیم هر کدام یک پلاکارت گرفتیم که باید آن را به جلوی لباسمان میزدیم روی پلاکارت اسممون به همراه پیشوند دکتر نوشته شده بود احساس خوبی داشتم و با هلن مشغول به کار شدیم . هر روز که میگذشت علاقه من به کار و رشته ای که در آن قبول شدم بیشتر میشد همواره رابطه من و بابک مثل دوتا همکار

بود هیچ وقت اجازه ندادم خیلی با ما صمیمی بشه نه به اون نه به هیچ یک از همکارهای آقایم. روزها از پی هم میگذشت حال خاله مژده هر روز بهتر میشد و روز به روز سرحالتتر میشد ولی حرکاتش همه ما را به تعجب انداخته بود. دیگه مثل سابق تو پوسته تنهایش خود را مخفی نمی کرد از چهره اش خنده و شادی مبارید، به خودش خیلی میرسید دیگه از لباسهای تیره رنگ استفاده نمیکرد موهایش را که همیشه پشت سرش جمه میکرد به طر زیبایی کوتاه کرد و دیگه آنها را باز می گذاشت و لباسهای شاد میپوشید و آرایش میکرد همه جدا از این تغییر ناگهانی از اینکه خاله از لاک خود بیرون آمده بود خیلی خوشحال بودیم ولی دلیل ان را نمیدانستیم. یه روز از خاله مژگان پرسیدم خاله شما فکر میکننن چرا خاله مژده انقد عوض شده خاله سرش رو به علامت اینکه نمیدونه تکان داد در حالیکه صدایم را آهسته کرده بودم گفتم خاله به نظر شما کسی تو زندگی خاله اومده؟ خاله مژگان از این حرف من تعجب کرد و گفت نمی دونم والا نمیدونم اون زمان که جوون بود اصلا تمایل نداشت با کسی راطه نزدیکی داشته باشد در حالیکه خیلی خواستگار و خواهان داشت ولی با این حرکاتی که جدیداً انجام میده خود منو هم به شک انداخته. خیل دلم میخواست حدس ما درست باشه و توی زندگی خاله مژده کسی اومده باشه. یه روز که از بیمارستان به خانه آمده بودم دیدم که فقط خاله مژده تو خونه است و هنوز خاله مژگان و خاله منیژه به خانه نیامده بودند فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم پیش خاله مژده نشستم چند بار

خواستم از خاله سوال کنم که چرا انقد عوض شده ولی هر بار جلوی خودم رو گرفتم خاله مژده با تعجب به من نگاه کرد انگار فهمیده بود میهوام حرفی بزنم ولی روم همیشه از من پرسید یاسمین جان چرا انقدر کلافه ای اگه میخوای چیزی بگی بگو. این حرف خاله بهم کمک کرد که بگم خاله انگار نه تنها با درمان کردن حال جسمیتون خوب شده بلکه حال روحیتونم خیلی خوب شده شما هر روز جوانتر و شادابتر میشوید خاله با خجالت پرسید راست میگی؟ گفتم بله. گونه های خاله سرخ شد ولی چیزی نگفت دیگه مطمئن بودم که حدس من درسته و کسی در زندگی خاله است ولی وقتی دیدم خودش تمایلی به تعریف کردن جریان برای من نداره دیگه چیزی نپرسیدم و رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم.

روزها و ماهها از پی هم گذشت یک روز زیبای بهاری بود از اتاقم پایین آمدم و دیدم خاله مژده داره به اکرم خانم میگه که چیکار کنه با تعجب رفتم پیش خاله چون سابقه نداشت تا حالا خاله مژده به اکرم خانم در مورد کارهای خونه توضیح بده انگار خود اکرم خانم هم از رفتار خاله مژده تعجب کرده بود. رو کردم به خاله مژده و گفتم خاله چی شده جریان چیه؟ خاله گفت: امروز مهمون داریم. از هیچانی که خاله هنگام گفتن این جمله داشت فهمیدم که مهمون خاله مژده باید آدم خاصی باشه. با لبخند آشکاری پرسیدم خوب این مهمون کیه که شما رو انقد به تکاپو واداشته؟ با این حرفم صورت خاله سرخ شد فهمیدم به هدف زدم همچنان ایستادم تا خاله جوابمو بده خاله هم که

دید ایندفعه دیگه نمیتونه من و از سرش باز کنه به اهستگی گفت راستش قرار آقای رضایی بیاد خونه ی ما .با این حرف خاله انگار چراغی تو سرم روشن شد چرا تا به حال به آقای رضایی فکر نکرده بودم از همان روز مهمونی فهمیده بودم که آقای رضایی به خاله مژده بی توجه نیست ولی بعد از اون انقد اتفاقاتی گوناگون افتاده بود که به طور کل آقای رضایی از ذهنم خارج شده بود. خاله وقتی نگاه پرشش گر من و دید سرش را پایین انداخت و به اتاقش رفت و تا آمدن آقای رضایی از اتاقش خارج نشد .نمیدونستم یعنی خاله مژده حسین همون عشق قدیمی شو فراموش کرده یادم نمیره اون روز توی پارک با چه احساسی از حسین به من گفت مطمئن بودم که حسین و فراموش نکرده ولی متوجه شده که باید به زندگیش ادامه بدهد برای همین در قلبش و به روی کسی دیگه گشوده است. از اینکه خاله مژده خوشحاله من هم خوشحال بودم خاله منیژه اومد پایین وقتی من و اکرم خانم و پیش هم دید با تعجب جلو اومد و پرسید خبریه؟ با لبخند گفتم بله اونم چه خبری. خاله که بیشتر متعجب شده بود گفت خوب بگو ببینم چی شده . همان لحظه خاله مژگان هم به جمع ما اضافه شد رو به خاله هایم کردم و گفتم اول مژدگونی میخوام. خاله مژگان پرسید مگه چی شده خاله منیژه رو به خاله مژگان کرد و گفت اگه یاسمین جون افتخار بدن بگن ما هم میفهمیم دیدم خیلی کنجکاو شده اند گفتم خبر خوب من اینه که خاله مژده عاشق شده با این حرف من هر دو خاله هایم دهانشان از تعجب باز موند و هر دو با هم پرسیدن

تو از کجا میدونی؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم از اونجایی که امروز آقای رضایی مهمون ماست. خاله مژگان گفت خود مژده گفته که عاشق شده. در حالی که لبخند میزد گفتم بعضی چیزها نیازی به گفتن نداره بلکه خود آدم میتونه آن را متوجه بشه. خاله منیژه گفت خوب آگه اینطوری ما هم برای شام آقای رضایی و نگه میداریم بعد رو کرد به اکرم خانم و گفت که برای شام چی درست کنه ما هم رفتیم بالا تا کمی به سر و وضع خودمان برای آمدن آقای رضایی برسیم. ساعتی بعد وقتی به سالن آمدم دیدم که هنوز خاله مژده از اتاقش بیرون نیامده به خاله منیژه گفتم خاله برم دنبال خاله مژده نگرانش شدم. خاله منیژه در حالیکه لبخند میزد گفت نه عزیزم غصه نخور تا صدای زنگ در بیاد مطمئن باش مژده سریعتر از ما در و باز میکنه و همون هم شد تا صدای زنگ در اومد خاله مژده فوراً پایین امد و به ما پیوست وقتی نگاهش کردم خیلی زیبا شده بود فهمیدم که خاله دکتر رضایی و خیلی دوست داره شاید واقعا عاشق دکتر رضایی شده. مثل یک دختر که برای اولین بار برایش خواستگار بیاید خودش را باخته بود خاله مژگان وقتی متوجه من شد انگشت روی لبش گذاشت به نشانه اینکه حرفی نزنم. وقتی دکتر رضایی وارد خانه شد یک دسته گل بسیار زیبا و یک جعبه شیرینی آورده بود گل را به خاله مژده داد و خاله با لبخند از او تشکر کرد من هم رفتم جلو و شیرینی را از دکتر رضایی گرفتم خاله گل را هم به من داد تا آنها را به اکرم خانم بدهم اکرم خانم هم گل را در یک

گلدان بسیار زیبا گذاشت و ان را به سالن آورد. آقای دکتر رضای هم مثل خاله حسابی به خودش رسیده بود. او هم نسبت به اون موقعی که آخرین بار در مهمانی دیده بودمش خیلی جوانتر شده بود واقعا خاله مژده و دکتر رضایی به هم می آمدند انگار برای همدیگر ساخته شده اند همه همینجوری ایستاده بودیم که خاله منیژه زودتر از ما به خودش آمد و دید هنوز به آقای رضایی تعارف نکردیم که بنشینه وقتی به آقای رضایی تعارف کرد بنشینه همه ما هم خودمان را جمع و جور کردیم و به آقای رضایی خوشامد گفتیم. بعد از صبحتهای عادی و روزمره آقای رضایی بالاخره به موضوعی رسید که همه ما مخصوصا خاله مژده انتظارش را میکشیدیم. دکتر رضایی رو به خاله منیژه کرد و گفت با اجاز شما آمده ام تا مژده خانم را برای خودم خواستگاری کنم. خاله منیژه گفت مژده خودش صاحب اختیار است اگر او بخواهد ما حرفی نداریم آقای رضایی گفت راستش من قبلا با خود مژده خانم حرف زده بودم و ایشان رضایتشان را منوط به رضایت شما گذاشتند خاله منیژه گفت اگه رضایت ما رو میخواد خوب ما حرفی نداریم رو به خاله مژگان کرد و خاله مژگان هم حرف خاله منیژه را تایید کرد. خاله منیژه گفت حالا که همه راضی هستن پس تبریک میگویم و دوباره خاله مژده سرخ شد من از جایم بلند شدم و شیرینی را دور چرخاندم و هر کس یه دونه برداشت وقتی دوباره سر جایم نشستم آقای رضایی از جیب کتش یک جعبه درآورد و گفت پس با اجازه شما من این انگشتر رو تو دست مژده خانم میکنم و در جعبه را باز

کرد و یک انگشتر با نگین درشت و زیبا را از آن درآورد و از جایش بلند شد خاله مژده هم بلند شد ما هم همگی از جایمان بلند شدیم آقای رضای نزدیک خاله مژده رفت و انگشتر را در دست خاله مژده کرد بعد از اینکه همگی به خاله مژده و آقای دکتر رضایی تبریک گفتیم اکرم خانم جای آورد و از ما پذیرایی کرد بعد از چند ساعت که آقای رضایی میخواست برود خاله منیژه و خاله مژگان جلوی آقای رضایی را گرفتند و با اصرار آقای رضایی را شام نگه داشتند تا پاسی از شب آقای رضایی ماند و در مورد روز عقدکنان به نتیجه رسیدیم قرار بر این شد که روز عید مبعث برای عقد کردن برویم محضر و بعد از آن با حضور اشنایان نزدیک یک مهمونی کوچک بگیریم. بعد از رفتن آقای رضایی وقتی که خاله مژده که رفته بود آقای رضایی را بدرقه کند برگشت خاله منیژه دست خاله مژده را گرفت و گفت بشین برایمان تعریف کن که چی شد دکتری که قرار بود بیماری سرطان تو را معالجه کنه توانست بیماری قلب تو رو هم درمان کنه. هاله مژده با خجالت گفت چندباری که به مطب آقای دکتر رضایی میرفتم متوجه شدم که رفتارش با من با سایر مریضهایش تفاوت دارد ولی اصلا به من حرفی نزد تا اینکه یک روز از من خواست که ناهار را با او بخورم وقتی علت این کار را پرسیدم به من گفت که موقع ناهار همه چی و توضیح میده من هم قبول کردم وقتی امد دنبالم با هم به یک رستوران رفتیم و در آنجا بود که به من گفت که از همان روز اول به من علاقه پیدا کرده است خاله مژگان گفت تو چی تو هم به

او علاقه مندی؟ خاله سرش را به علامت تایید تکان داد. من بلند شدم و خاله مژده را بوسیدم و گفتم خیلی خوشحالم که بالاخره از تنهایی درامدید. خاله مژده رو به خاله منیژه کرد و گفت میدونم که کار درستی انجام نمیدم دیگه سن من بالاست و برای این حرفها خیلی دیره ولی دیگه از تنهایی خسته شدم درسته که من هیچ وقت نمیتوانم حسین را فراموش کنم ولی دیگه هم نمی خوام تنها باشم الان که حالم خوب شده و خدا به من زندگی دوباره بخشیده من هم میخوام زندگی جدیدی رو شروع کنم. خاله مژگان گفت اتفاقا کار درست و تو انجام میدی تو حق زندگی کردن داری این کار را باید چندین سال پیش انجام میدادی ولی خوب هنوز هم دیر نشده هنوز هم برای خوشبخت شدن فرصت هست.

روزها خیلی زود گذشت و زمان جدایی خاله مژده از ما فرارسید اون روز خاله خیلی قشنگ شده بود مثل اینکه ده سال جوانتر شده است. بعد از مراسم عقد به خانه برگشتیم و مهمونی کوچیکی برگزار کردیم بعد از مهمانی خاله مژده به اتفاق دکتر رضایی به خانه خودشان رفتند آن شب من تا صبح اشک ریختم دلم خیلی برای خاله مژده تنگ شده بود در واقع تنها سنگ صبورم خاله مژده بود خیلی احساس تنهایی میکردم

چندین روز بود که برایم معمایی حل نشده پیش آمده بود هر روز صبح که به بیمارستان میرفتم متوجه میشدم که روی میزم کسی یک دسته گل مریم توی گلدان گذاشته است آن هم بدون یادداشتی بر روی آن. نمیدانستم کی میدونه که من گل مریم و

دوست دارم و برای چی این کارو میکنه تا به حال هم بعه رفتارهای هیچ کدوم از دکترها و یا پرستارهای مرد بیمارستان مشکوک نشده بودم چون من همیشه حدو مرز خودم و رعایت میکردم و از طرفی هیچ کسی هم نمیدانست که کار کیه همه پرستارهای بخش اظهار بی اطلاعی میکردند. جدیداً خیلی بیشتر بابک را میدیدم ولی حتی یک لحظه هم به او شک نکردم. چند ماهی گذشت و هر روز همین برنامه تکرار میشد من هم دیگه پی قضیه رو نگرفتم و به متلکهای هلن دیگه توجه ای نمی کردم بالاخره مدت یک سال آموزشی ما هم تمام شد و من و هلن هر دو توانستیم شماره نظام پزشکی خود را بگیریم تا از ان به بعد بتوانیم خودمان شخصا به عنوان دکتر مریضها را ویزیت و معالجه کنیم. رئیس بیمارستان از کار من و هلن راضی بود و از ما خواست در صورت علاقه به کارمان در ان بیمارستان به عنوان دکتر ادامه بدهیم هم من و هم هلن هر دو قبول کردیم.

بابک روزبه روز بیشتر به من نزدیک میشد هر بار به یک بهانه ای سر صحبت را با من باز میکرد با اینکه دوستش داشتم ولی دلم نمی خواست که باعث برهم خوردن زندگی او بشوم برای همین هر بار بیشتر خودم را بی تفاوت نشان میدادم. تا اینکه یک روز که در اتاق خودم در بیمارستان بودم بابک در زد و وارد اتاقم شد. از دیدن او تعجب کردم چون سابقه نداشت که او به اتاق من بیاید همیشه همدیگر را یا سالن غذاخوری و یا در اتاق عمل می دیدیم با تعجب ازش پرسیدم امری داشتین؟ سرش را تکان داد و گفت نه فقط اومدم حالتونو بپرسم از این

حرفش بیشتر تعجب کردم ولی با بی تفاوتی پرسیدم ممنون من خوبم شما چطورید حال همسرتون خوبه؟ اینبار بابک با تعجب به من نگاه کرد و پرسید کی به شما گفته من ازدواج کردم؟ گفتم: مگه شما سال اولی که من به دانشگاه اومده بودم ازدواج نکردید من خودم حلقه را تو دستتون دیدم تازه خود شما شیرینی عروسیتونو به بچه ها تعارف کردین. با این حرف من بابک با صدای بلند خندید و گفت پس تو این همه مدت شما فکر میکردید که من ازدواج کردم برای همین انقدر نسبت به من بی تفاوت بودید. نمی دونستم چی باید بگم نمیتونستم حرفهای بابک را باور کنم شاید دروغ میگفت. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم نه علت بی تفاوتی من به شما این بود که من اصلا به شما فکر نمی کردم. با این حرف من بابک جدی شد و گفت نکنه فکر میکنید دارم به شما دروغ میگم؟ حرفی نزدم. بابک از سکوتی که کردم فهمید که حدسش درست بوده و من حرفشو باور نکردم. جلو اومد و به میز نزدیک شد قلبم تند تند میزد کمی مکث کرد و با عجله از اتاقم خارج شد. خیس عرق شده بودم از جایم بلند شدم و پنجره رو باز کردم و دم پنجره ایستادم هر چی فکر میکردم هیچی به عاقلم نمیرسید نمیتونستم برای کار بابک دلیل قانع کننده ای بیآورم. تو فکر بودم که دوباره با صدای ضربه به در برگشتم و گفتم بفرمایید دوباره بابک بود با تعجب از پنجره فاصله گرفتم و پشت میزم برگشتم و روی صندلی نشستم و با نگاه پرسشگر به بابک خیره شدم بابک دست تو جیبش کرد و چیزی درآورد و جلوی من گذاشت شناسنامه

اش بود .پرسیدم این دیگر برای چیست گفت بردارید متوجه میشوید.با تردید شناسنامه را از روی میز برداشتم و بازش کردم شناسنامه بابک بود دوباره با نگاه استفهامی به او نگاه کردم و گفت خوب بابک گفت خوب صفحه دومش را هم نگاه کن شناسنامه را ورق زدم و دیدم که صفحه دومش سفیده تازه متوجه شدم که منظورش از این کارش چه بوده است .خیلی خوشحال شده بودم ولی سعی کردم از خودم واکنشی نشان ندهم شناسنامه را به سمت بابک دراز کردم و گفتم خوب که چی؟بابک گفت حالا فهمیدید که من دروغ نمیگم من فقط برای این این کار و کردم که یه موقع کسی سر راهم قرار نگیره چون اولویت من درس بود .با بیتفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم خوب برای چی اینا رو به من میگین .مکثی کرد و گفت چون از همون روز اول که شما رو دیدم فهمیدم که غیر از درس چیز مهمتری هم وجود داره دوباره خودم و به نفهمی زدمو گفتم مثلا چی؟این بار بدون مکثی گفت معلومه عشق.با این حرفش در جا خشکم زد .وقتی نگاه من را دید ادامه داد و گفت من از همان روز اول به شما علاقه مند شدم و هر چی میگذشت علاقه من به شما بیشتر میشد اول فکر میکردم که این علاقه یک طرفه است ولی اون روزی که شما برای اولین بار به بیمارستان آمدید وقتی گردنبنند و توی گردن شما دیدم فهمیدم که این علاقه نمیتونه یه طرفه باشه مخصوصا که این گردنبنند همیشه تو گردن شماست .با این حرف احساس کردم که دارم گر میگیرم دوباره گردنبنند و توی مشتم گرفتم نمی تونستم حرفی بزنم فقط سرم رو پایین

انداختم دیگه انکار کردن فایده ای نداشت خودم و کمی جمع و جور کردم و گفتم پس چرا زودتر این موضوع را به من نگفتید؟ -من از همان روز اول مجذوب رفتار و اخلاق شما شدم ولی به خودم این اجازه را نمی دادم سرراhton قرار بگیرم از طرفی هم نمی خواستم مانع پیشرفت شما بشوم . پیش خودم گفتم اگر تا روزی که درستون تموم میشه هنوز ازدواج نکرده باشین میتوان این را به حساب شانس من گذاشت و حالا که همانطور شد که من فکر میکردم می خواهم از شما تقاضای ازدواج کنم و اگر من و لایق خودتان میدانی با خانواده ام میایم خانه شما تا تو را از خانواده ات خواستگاری کنم . و بدان که اگه تو به من جواب مثبت بدهی من خوشبختترین مرد روی زمین خواهم بود .

نمیدونستم چی بگم یهو یاد گلهایی افتادم که هر روز روی میزم بود با تردید پرسیدم و اون گلهاء، اونها کار شما بود ؟ خنده ای کرد و گفت این گلهاء که ارزش شما را ندارد . با تعجب پرسیدم : ولی شما از کجا میدونستیت که من خیلی گل مریم دوست دارم ؟ دوباره خنده ای کرد و گفت اولین بار به خاطر این گل مریم خریدم چون خودم خیلی گل مریم دوست داشتم ولی بعد از اینکه واکنشت را دیدم فهمیدم که سلیقه ما در مورد گل یکیه برای همین هم هر روز برایت گل مریم می فرستادم . نگاهی به من کرد و گفت ولی شما هنوز به من جواب نداده اید .

سرم را پایین انداختم و گفتم راستش شما من و سوپرایز کردید اگه اجازه بدید در مورد پیشنهادتون کمی فکر کنم .گفت باشه

هر چقدر دوست دارین فکر کنین ولی امیدوارم جوابتون به من مثبت باشه . در ضمن باید به شما بگویم من وقتی خیلی بچه بودم پدر و مادرم توی یک تصادف جانشان را از دست دادند و بعد از آن با مادربزرگم زندگی میکردم در واقع مادربزرگم من رو بزرگ کرد و به اینجا رسوند. بعد کمی مکث کرد و با کمی تردید از من پرسید من میدونم شما با هیچ مردی رابطه ندارید چون همواره شما رو زیر نظر داشتم ولی میتونم از شما بپرسم که آیا شما کسی دیگه را دوست ندارید؟

یهو شیطنتم گل کرد ، سرم و پایین انداختم و گفتم راستش منم چند ساله که کسی رو دوست دارم .

با این حرف من در جا خشکش زد انگار اصلا از من انتظار همچین جوابی رو نداشت گاهی به من کردو گفت ببخشید خانم کرامتی من واقعا از این جریان خبر نداشتم وگرنه اصلا مزاحم شما نمیشدم از روی صندلی بلند شد و دوباره نگاه اندوهناکی به من انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت امیدوارم آن مرد خوشبخت لیاقت شما را داشته باشد. بعد با ناراحتی به طرف در رفت . گفتم نمی خواهید بدونید اون مرد کیه؟ سری تکان داد و گفت من این حق و ندارم که از شما چیزی بپرسم . دستش به روی دستگیره بود دیگه دلم نمی خواست بیشتر از این ناراحتش بکنم گفتم ولی من خودم می خوام به شما بگم اون کیه . مکثی کرد و دوباره به طرف من برگشت و با نگاه پرسش گری به من نگاه کرد گفتم اون کسی که 6 سال است که دوستش میدارم شما هستید. دستش از روی دستگیره افتاد

چند قدم به من نزدیک شد و به چشمانم نگاه کرد که ببینم من راست میگم وقتی چشمهایم را پر از اشک دید گفت میشه یه بار دیگه حرفتونو تکرار کنید. در حالیکه صدام میلرزید گفتم بله او شما هستید کسی که تا حالا فکر میکردم ازدواج کرده شما نمیدونید من توی این مدت چه عذابی کشیدم همیشه ناخواسته به همسر شما حسادت میکردم. با تعجب گفت یعنی شما هم این همه سال من و دوست داشتید؟ سرم را به علامت تایید حرفش تکان دادم. دوباره گفت پس چرا چرا هیچ حرکتی نکردید که من هم بدانم شما هم منو دوست دارید گفتم مسئله ازدواجتون دست و پای من و بسته بود نمی تونستم کاری بکنم. لبخندی زدو گفت: ولی مطمئنا اگه شما در چشمان من نگاه میکردید حتما متوجه میشدید که من ازدواج نکردم و بلکه فقط شما را میبینم و دوست دارم، من همیشه با یاد شما زندگی میکردم. گفتم منم همینطور ولی با این تفاوت که به یادآوری شما همیشه برای من در حین سختی شیرین بود. یه قدم دیگه به سوی من آمد و گفت اجازه میدید من به شهرستانمون برم و مادربزرگم و بیارم تا شما را از خاله هایتان خواستگاری کنم. سرم را پایین انداختم و گفتم من هم باید به شما در مورد خودم یه چیزی بگم. نگاهم کرد و منتظر بود که ببینم من چی میخوام بگم. گفتم راستش اونا خاله های واقعی من نیستن من هم وقتی 13 سال داشتم پدرم و بعد هم مادرم فوت کردند ولی من مثل شما خوش شانس نبودم چون من غیر از پدر و مادرم کسی رو تو این دنیا نداشتم و بعد از مرگ آنها یکی از آشنایان پدرم

من را به خاله هایم معرفی کرد و آنها در واقع سرپرستی من و به عهده گرفتند. بابک بدن فکر کردن گفت شما هر چی باشین برای من فرقی ندارد و مهم برای من رفتار و منشش بود که خوشبختانه هر دو را شما داشتید ولی در هر صورت خوشحالم که با من صادق بودید حالا اجازه میدید که برم مادر بزرگم و بیترم تا به خواستگاری شما بیایم. سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم انگار خودش فهمید که جواب من مثبت با خوشحالی گفت پس من تا ده روز دیگر که مادر بزرگم و بیارم میرم شهرستان الان میرم از مدیر مرخصی میگیرم وقتی برگشتم با هم قرار خواستگاری رو میزاریم میخوای تا اون وقت تو هم با خاله هایت در مورد من صحبت کن. وبعد از گفتن این حرف انگار که داره پرواز میکنه از من خداحافظی کرد و از اتاق رفت بیرون.

من دیگر یاسمین چند ساعت پیش نبودم که همیشه احساس ناامیدی میکرد حالا خوشبختترین دختر دنیا بودم همان موقع تلفن و برداشتم و به خاله مژده زنگ زدم خود خاله مژده گوشی و برداشت گفتم خاله جان اگه اشکالی نداره میتونم امروز بیایم خونتون میخوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم. خاله با نگرانی پرسید اتفاقی افتاده یاسمین جان؟ بهش اطمینان دادم که اتفاقی نیوفتاده فقط می خواهم ببینمش. وقتی گوشی رو قطع کردم از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم شکر خدا که عمل نداشتم و مجبور نبودم که به اتاق عمل بروم چون اصلا تمرکز نداشتم به ساعت نگاه کردم حدودا دوساعت مانده بود تا کارم تمام شود ولی من دیگه صبر و قرار

نداشتم سریع روپوش سفید را از تنم در
 آوردم و بعد از اینکه از مدیر اجازه
 خروج گرفتم سریع از بیمارستان خارج شدم
 دوست داشتم هر چه زودتر این خبر را به
 یکی بگویم و من هیچ کس را به خودم
 نزدیکتر از خاله مژده نمیدونستم. یک
 تاکسی گرفتم و خودم را سریع به خونه
 خاله مژده رساندم وقتی دم خانه خاله
 مژده رسیدم بدون آنکه متوجه باشم دستم
 را به روی زنگ گذاشتم یهو گفتم نکنه
 دکتر رضایی هم تو خونه باشه دستمو سریع
 از روی زنگ برداشتم. خاله با عجله اومد
 در را باز کرد و وقتی من را پشت در دید
 گفت معلومه چه خبره فکر کردم اتفاقی
 افتاده حالا چرا اینطوری زنگ میزدی ولی
 یهو متوجه قیافه هیجان زده من شد و آرام
 گرفت و با تعجب پرسید یاسمین جون حالت
 خوبه عزیزم؟ این چه قیافه ای است که
 گرفتی؟

من با خنده و بدو وارد خانه خاله شدم و
 پرسیدم خاله تنهائین؟ خاله که هر لحظه
 بیشتر از رفتار من متعجب می شد گفت
 تنهام مگه چی شده؟

-خاله من خوشبختترین دختر دنیا هستم خاله
 بابک امروز از من خواستگاری کرد. خاله با
 تعجب گفت یاسمین جان میشه بشینی و همه
 چی و کامل براریم تعریف کنی. گفتم کی
 اومده خواستگاریت؟ خندیدم و خاله هم
 نگاهی به من کرد و او هم خنده اش گرفت
 گفت یاسمین جان درست حرف بزم بگو ببینم
 چی شده گفتم خاله اول یه لیوان آب بهم
 میدی؟ از جاش بلند و شد و براریم یه
 لیوان آب آورد وقتی کمی حالم جا اومد
 تمام جریان بابک را از اول تا آن زمان

که او از اتاقم بیرون رفت را برایش تعریف کردم وقتی حرفم تمام شد خاله با تعجب گفت : یاسمین جان مگه نگفتی او ازدواج کرده پس حالا چی شد که میخواد بیاید خواستگاری تو ، پس زنش چی میشه ؟ تو چجوری قبول کردی؟ با خنده گفتم خاله او اصلا زن نداره من هم همین فکر را میکردم .خاله گفت پس چرا تا حالا صبر کرده؟گفتم خاله بهتون که گفتم اون فقط صبر کرده که من درسم تموم بشه حالا که درس هر دوی ما تموم شده دیگه تصمیم گرفتم با من ازدواج کنه . خاله سرش را تکانی داد و گفت تو از کجا مطمئنی که راست میگه؟ گفتم خاله من شناسنامه اش و دیدم صفحه دوم شناسنامهش خالی بود حالا هم قراره بره شهرستانشون و مامان بزرگش و بیاره تا من رو از شما خواستگاری کنه .

-مادربزرگش؟ چرا با پدر و مادرش نمیاد؟
 -خاله جان اون هم مثل من پدر و مادر نداره وقتی بچه بوده اونا رو از دست داده و مادربزرگش اونو بزرگ کرده .
 خاله دوباره سرش را تکان داد و گفت ولی باید کاملا در موردش تحقیق کنیم تو در دست ما امانتی نمیخوام خدای نکرده تو آینده برات اتفاق بدی بیفته .

دیدم بهتره سکوت کنم برای همین گفتم خاله جان هر طور که خودتون صلاح میدونید عمل کنید ولی من ته دلم مطمئنم که اون به من راست گفته .

-حالا تا ببینیم .

تا عصر خانه خاله بودم نزدیکهای آمدن دکتر رضایی بود که بلند شدم و علیرغم اصرار خاله برای اینکه شام بمونم راهی خونه شدم تا به خانه رسیدم خواستم به

اتاقم برم که با خاله منیژه روبرو شدم.
خاله منیژه گفت تا الان کجا بودی چرا
انقدر دیر اومدی خونه؟ خاله منیژه رو بغل
کردم و بوسیدم و در حالیکه میخندیدم
گفتم خاله جان جایی نبودم خونه خاله
مژده بودم.

-خونه مژده؟ مگه چیزی شده چرا بدون خبر
رفتی؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم نه خاله جان فقط رفتم با خاله کمی
حرف بزنم راستش قراره برام خواستگار
بیاد. خاله با خوشحالی گفت خواستگار چه
خوب با صدای بلند خاله مژگان و صدا زد و
خاله مژگان هم هراسان پیش ما آمد و
پرسید چی شده چرا شما انقدر خوشحالین
خاله منیژه در حالیکه به من اشاره میکرد
گفت انگار قدم دکتر رضایی برامون خوب
بوده چون هم بخت مژده باز شد و هم بخت
یاسمین خاله مژگان با تعجب پرسید چطور
مگه؟ خاله منیژه رو به من کرد و گفت
بهتره خودش برامون تعریف کنه. من همه
ماجرای اول تا آخر برای خاله هایم
تعریف کردم بعد از اینکه همه حرفهایم
تمام شد خاله منیژه گفت عجب پسریه؟ خاله
مژگان هم سری تکان داد و گفت خوب برنامه
اش چیه کی میخواد برای خواستگاری
بیاد؟ مژده چی گفت اون قبول کرد؟ گفتم
خاله مژده گفته باید کاملاً تحقیق کنه حالا
هم قراره بابک مادر بزرگش و از شهرستان
بیاره تا بعد از اون روز خواستگاری را
مشخص کنیم. خاله منیژه گفت به امید خدا
ولی انگار هردوی آنها از اینکه قراره
بابک به خواستگاری من بیاید کاملاً جا
خورده بودند. از پیش خاله هایم به اتاقم
رفتم و روی تخت خودم را انداختم و به

فکر فرو رفته لبخند به روی لبم بود اصلا باور نمیشد که یک روزه تمام زندگی من اینطور زیرو رو بشه از طرفی هم تو دلم میترسیدم نکنه بابک به من دروغ گفته باشه. دلم میخواست با یکی مشورت کنم یهو یاد هلن افتادم با عجله از اتاق بیرون اومدم و به سراغ تلفن رفتم و شماره هلن رو گرفتم دعا میکردم خود هلن گوشی و برداره و خوشبختانه خود هلن گوشی رو برداشت وقتی سلام کردم متوجه شدم که صدایش خیلی غمگینه یهو حرفهای خودم و فراموش کردم با نگرانی پرسیدم هلن جان چرا صدات انقد گرفته؟ انگار منتظر همین حرف من بود چون یهو زد زیر گریه و گفت یاسمین میشه بیایی اینجا واقعا بهت احتیاج دارم. چند روزی بود که از هلن خبری نداشتم روزهای آخر هم هلن خیلی تو خودش بود ولی من هم سرم به کار خودم گرم بود از طرفی هم موضوع گلها حواسم و پرت کرده بود از خودم خیلی عصبانی شدم که چرا زودتر پیگیر قضیه نشدم. با نگرانی پرسیدم مگه چی شده من و نصف جون کردی بگو چی شده. هلن در حالیکه پشت تلفن حق هق گریه میکرد گفت نمیتونم پشت تلفن حرف بزنم میتونی الان بیای پیشم؟ به ساعت نگاه کردم نزدیکهای ساعت 7 بعد از ظهر بود هنوز هوا روشن بود نمیدونستم خاله میزازه این موقع از خونه برم بیرون یا نه برای همین گفتم هلن جان اجازه بده از خاله هایم اجازه بگیرم بعد بهت خبر میدم با صدای گرفتگی ای گفت باشه ولی سعی کن بیای واقعا بهت احتیاج دارم تلفن و قطع کردم و پیش خاله منیژه رفتم. گفتم خاله میشه برم خونه هلن؟ خاله به ساعت نگاهی

کرد و گفت الان؟ گفتم اره خاله. گفت خوب چرا فردا نمیری. گفتم خاله الان به هلن زنگ زدم خیلی ناراحت بود از من خواست برم خونه اشون پیشش. خاله گفت مگه این موقع شوهرش خونه نیست. سری تکان دادم و گفتم نمی دونم خاله اگه اجازه بدید با آژانس میرم و تا کارم تموم شد سریع با آژانس برمیگردم خونه هلن هم رسیدم با شما تماس میگیرم که خیالتون راحت بشه. خاله گفت باشه ولی سعی کن زود برگردی نگرانت میشم چشم بلندی گفتم و دوییدم سمت تلفن اول به هلن زنگ زدم و گفتم که میام بنده خدا خیلی خوشحال شد بعد هم به آژانس زنگ زدم و به دو رفتم حاضر شدم و اومدم پایین تا پایین رسیدم زنگ خونه رو زدند فهمیدم که آژانس اومده برای همین رفتم بیرون و سوار ماشین شدم همه فکرم پیش هلن بود چرا من متوجه چیزی نشده بودم یعنی واقعا به من میگن دوست در حالیکه زیر لب غر میزدم این ها را به خودم میگفتم نمیدونستم چی باعث ناراحتی هلن شده برای خونوادش اتفاقی افتاده؟ در مورد شوهرش که فکر نکنم چیزی باشه چون تا اونجا که میدونستم شوهرش خیلی دوستش داشت و خیلی خوشبخت بودند وقتی به در خانه هلن رسیدم ساعت حدود 7:30 بعد از ظهر بود از ماشین پیاده شدم و با احتیاط زنگ خانه هلن را زدم هلن خودش در را برایم باز کرد به چهره اش نگاه کردم انگار یه هلن دیگه جلوی روی من ایستاده بود از اون هلن شیطون که همیشه صدای خنده اش کلاس و پر میکرد خبری نبود دستهای هلن و تو دستهام گرفتم و گفتم عزیزم چی شده چرا ناراحتی؟ دست انداخت در گردن من و با صدای بلند

شروع به گریه کرد دستش را گرفتم و با هم به داخل خانه رفتیم پرسیدم کسی نیست با گریه سرش را به علامت نه تکان داد اونو روی مبل نشوندم و رفتم تو آشپزخونه چه آشپزخونه ای خیلی کثیف و به هم ریخته بود تا آنجا که یادم میومد هلن همیشه دختر مرتب و تمیزی بود توی ظرف شویی پر بود از ظرفهای نشسته فهمیدم که حال هلن باید خیلی خراب باشه که هیچکدوم از ظرفها رو نشسته و آشپزخانه اش انقدر کثیفه دیدم بهتره بیشتر معطل نکنم و هرچه سریعتر برم پیش هلن تا بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده است یکی از لیوانهایی که کنار ظرفشویی بود و برداشتم وشستم و برایش یه لیوان آب ریختم از آشپزخونه اومدم بیرون تازه متوجه اطرافم شدم دیدم هر طرف یکی از لباسهای پرویز شوهر هلن افتاده سریع رفتم پیش هلن و لیوان و به دستش دادم هنوز داشت گریه میکرد پهلویش نشستم و دستهایش را در دستانم گرفتم و گفتم خوب حالا بگو ببینم چی شده ؟

او با چشمان پر از اشک به من نگاه کرد بعد مثل اینکه با خودش حرف بزنه گفت دیگه همه چی تموم شد پرویز از پیشم رفت اون دیگه من و دوست نداره اون عاشق یکی دیگه شده. گفتم هلن چی داری میگی مگه پرویز دیوونه وار عاشق تو نبود میشه بگی چی شده چرا اینطوری فکر میکنی ؟

سرش را پایین انداخت و به لیوانی که در دستش بود نگاه میکرد. با صدای آهسته ای گفت کاش فکر میکردم ولی این واقعیت داره پرویز تا به حال فقط با من بازی کرده بود.

هیچی نگفتم منتظر شدم تا بقیه حرفش و بزنه.

-یادت میاد اون روزی که برایت کارت عروسی آوردم؟

سرم رو به علامت تایید تکان دادم و گفتم خوب؟

-اون روزها بود که متوجه رفتارهای عجیب پرویز شده بودم هر چی من مشتاق بودم که زودتر با هم ازدواج کنیم برعکس اون چندان اشتیاقی برای ازدواجموم نداشت تا اینکه جریان فوت عموش پیش اومد و قرار براین شد که توی عید با هم ازدواج کنیم. کمی از آب لیوان را خورد و ادامه داد اما نزدیکهای عید بود که شروع کرد به آوردن بهونه که آمادگی ازدواج و الان نداره و از من خواست تا تاریخ عروسیمونو عقب بندازم منم از همه جا بی خبر قبول کردم تا اینکه صدای خانواده ام در آمد و از پرویز خواستند هر چه سریعتر ازدواج کنیم اون هم دید که دیگه نمی تونه بیشتر از این عقب بندازه قبول کرد و با هم ازدواج کردیم سرم و به علامت اینکه میدونم تکون دادم. نگاهی به من کرد و دوباره سرش را پایین انداخت و گفت بعد از عروسی به این خانه امدیم اولای عروسیمون خیلی خوب بود ولی هر چی می گذشت رفتار پرویز با من سردتر میشد حتی بیشتر اوقات روی کاناپه می خوابید و از من می خواست که اگه خوابش برد بیدارش نکنم کم کم این روی مبل خوابیدن برایش عادت شد اوایل زیاد از این کارهای پرویز ناراحت نمیشدم چون خود من هم بعضی اوقات شیفت شب داشتم ولی شبهایی که در خانه بودم باز هم او به همین کارش ادامه داد

وحتی خیلی دیر به خانه میومد در حالیکه روزهایی که من شیفت داشتم معمولا عصر خونه بود چندین بار ازش پرسیدم چرا رفتارش انقدر سرد شده ولی او هر بار می گفت که منو دوست داره ولی نمیتونه ابراز علاقه کنه من هم زیاد پیگیر قضیه نمیشدم میدونی من اصلا دلم نمی خواست حتی یک لحظه به پرویز شک کنم تا اون روز صبح . دوباره شروع به گریه کرد ، ازش خواستم اب بخوره تا اروم بشه کمی از اب لیوان و خورد و دوباره ادامه داد : اون روز صبح وقتی از بیمارستان به خانه افتادم متوجه شدم بوی عطر زنانه ای در خانه پیچیده است به اتاقم رفتم همه چی سر جایش بود فکر کردم حتما دوباره در عطرم باز مونده و بوی عطر تو خونه پیچیده چون چند بار این اتفاق افتاده بود تا اینکه یک شب که شیفت داشتم خیلی حالم بد شدم طوری که اصلا نمی تونستم توی بیمارستان بمونم از دکتر عدالتی خواستم تا اجازه بدهد که به خانه بروم و خوشبختانه او هم قبول کرد برایم یه ماشین گرفت و حدودای ساعت دونیم بود که به خانه رسیدم کلید را به در انداختم سرم خیلی درد میکرد به اهستگی وارد خانه شدم میدونستم پرویز خوابه برای همین چراغ رو روشن نکردم فکر میکردم مثل همیشه روی کاناپه خوابیده بی صدا اومدم توی اتاق خواب و چراغ و روشن کردم یاسمین میدونی چی دیدم؟ پرویز با یک زن دیگه روی تختخواب من بود تا چراغ و روشن کردم هر دو از جایشان پریدند نمیدونم حال اون روزم و چجوری بگم فقط دلم میخواست می مردم و همچین صحنه ای رو نمی دیدم .

هلن دوباره شروع به گریه کردن کرد سرش را روی شانه ام گذاشتم نمی دونستم چی باید بگم اصلا حرفی برای گفتن نداشتم اصلا تصورش هم برایم سخت بود .

دستهای هلن و توی دستهایم گرفتم و گفتم خوب تو چی کار کردی گفت چیکار میتونستم بکنم فقط جیغ زدم و هر چی از دهانم در اومد به هردوشون گفتم با ان حال خرابم از خونه بیرون اومدم و به خانه مادرم رفتم مادرم تا فهمید چی شده حالش بد شد و در بیمارستان بستری شد تا یک هفته بالای سر مادرم توی بیمارستان بودم تا اینکه مرخص شد و اوردمش خونه بعد از یک ماه دیدم ازش هیچ خبری نیست حتی نیامد دنبالم پدر و مادرم اصرار داشتند تا من هر چه زودتر تکلیف خودم و روشن کنم برای همین تصمیم گرفتم که بهش زنگ بزنم ولی هر چی زنگ زدم کسی گوش و رو برنداشت برای همین تصمیم گرفتم بیایم اینجا وقتی اومدم و وضعیت خونه رو اینجوری دیدم زنگ زدم به محل کارش اما منشی گفت که حدود پونزده روزه که مرخصی گرفته و به شرکت نیومده معلوم نیست کدوم گوری رفته حالا نمیدونم چی کار کنم باور کن اگه یه ذره محبتم بهش دارم الان اون و هم دیگه ندارم راستش حتی دیگه ازش هم متنفر نیستم فقط دوست دارم زودتر برگرده تا تکلیفم روشن بشه .

گفتم هلن الان هم تکلیف تو روشنه میتونی بری درخواست طلاق بدی اگه هنوز بهش امید نداری. سرش را تکان داد و گفت نه اصلا بهش امید ندارم اصلا دیگه نمی خوام حتی ریختش و ببینم خوشبختانه اینجا رو هم پدرم برایمان خریده بود وگرنه مطمئن بودم که

حتی اینجا رو هم می فروخت و می داشت
میرفت یاسمین تو میگی چیکار کنم چرا من
انقدر بدبختم و دوباره شروع کرد به گریه
کردن .

رو به هلن کردم و گفتم به نظرت مردها
ارزش اشک ریختن دارند چرا به خاطر اون
انقدر خودت و اذیت میکنی ؟
در حالیکه گریه میکرد گفتم من که به خاطر
اون گریه نمی کنم به خاطر خودم و مادر
پدرم دارم گریه میکنم من تنها فرزند
اونها بودم الان هم این سرنوشت منه . گفتم
هلن تو باید به خاطر خودت و خونوات قوی
باشی این وسط این پرویز بوده که ضرر
کرده خوب شد که بالاخره فهمیدی تا کی می
خواستی تو خواب خرگوشی باشی حالا هم از
میشنوی اشکهایت را پاک کن و بلند شو برو
حموم وقتی یه دوش گرفتی با هم تصمیم
میگیریم که چیکار کنیم .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت اصلا صله
حموم و ندارم گفتم تنبلی نکن برو حموم
مطمئن باش که سر حال میای تا تو بری
حموم بیای منم زنگ میزنم خونه خاله ام
اینا میگم امشب پیش تو میمونم . هلن از
این حرف من خیلی خوشحال شد و پرید و من و
بغل کرد و گفت خیلی دوست داشتم امشب
بمونی ولی روم نمیشد که ازت بخوام خیلی
خوشحالم که تنهام نمیزاری و دوباره من و
در آغوش کشید گفتم خوب الان برو حموم و
بیا بیرون تا با هم بیشتر حرف بزنیم سرش
رو به علامت تایید تکان داد و گفت پس میشه
بری سر کشوی لباسهام براریم لباس بیاری
راستش اصلا دلم نمی خواد پامو توی اون
اتاق بزارم . گفتم باشه و به اتاق خواب
رفتم اونجا هم خیلی به هم ریخته بود

رفتم سر کشوی هلن و برایش یک بلوز و شلوار برداشتم و به دستش دادم ازم تشکر کرد و رفت حموم من هم رفتم به خونه زنگ زدم خاله منیژه گوشی و برداشت و با نگرانی پرسید چرا زودتر زنگ نزدی گفتم خاله جریانش مفصله برگشتم خونه براتون تعریف میکنم خاله کمی اروم شد و گفت چی شده اتفاقی افتاده؟ با صدای آهسته ای گفتم خاله بین هلن و شوهرش به هم خورده فکر کنم می خوان از هم جدا بشن الان نمی تونم براتون کامل توضیح بدم فقط زنگ زدم که بگم اگه اجازه میدید من امشب و پیش هلن بمونم بهتره امشب تنهاش نزارم او قبول کرد و ازم خواست که مواظب خودم باشم وقتی تلفن و قطع کردم نگاهی به اطرافم انداختم شروع کردم به تمیز کردن خانه میدونستم با این حالی که هلن داره محاله که خودش برای تمیز کردن اینجا کاری بکنه همه ظرفها رو شستم و آشپزخونه رو تمیز کردم وقتی کارم تموم شد هلن از حموم اومد بیرون نگاهی به اطراف کرد و دید که همه جا تمیز شده دوباره چشمش پر از اشک شد و گفت نمی دونم خدا به خاطر چه کار خوبم دوست خوبی مثل تو رو به من داده تو واقعا فرشته ای. گفتم بهتره دیگه تعارف تیکه پاره نکنیم من الان بیشتر از تعریف به غذا احتیاج دارم دارم از گشنگی میمیرم یخچال هم که خالیه بهتره زنگ بزنم برامون از بیرون غذا بیارنهلن گفت اره خوبه بهتره کباب سفارش بدیم خیلی هوس کردم گفتم باشه و بلند شدم و زنگ زدم برایمان غذا بیاورند بعد از اینکه غذایمان را خوردیم رفتم توی آشپزخونه و برای خودم و هلن چایی ریختم

و اومدم تو هال پیش هلن نشستم گفتم هلن ارزش تو بیشتر از اینهاست خوب فکر کن ببین واقعا می خوای از پرویز جدا بشی یا می خوای به این زندگی نکبت ادامه بدی هلن گفت یاسمین در واقع من از همان اول نباید با او ازدواج میکردم ولی حالا هم دیر نشده یه وکیل میگیرم تا کارهای طلاقم را هر چه زودتر انجام دهد سرم رو تکون دادم و گفتم اره این بهترین کاره . کمی مکث کرد و گفت فقط نمی دونم به مادرم چجوری بگم میترسم دوباره حالش بد بشه . گفتم خوب این که کاری نداره بهتره با دکتر مادرت صحبت کنی اون خودش یه جوری به مادرت میگه که حالش بد نشه من و بغل کرد و گفت چه خوب شد که تو اومدی از وقتی که با تو حرف زدم احساس میکنم که خیلی ارومتر شدم چقدر خوبه که تو هستی . شب را تا صبح با هم حرف زدیم روز بعد یک ماشین گرفتم و چون آن روز کاری در بیمارستان نداشتم به خانه رفتم وقتی خاله من را دید برایش همه ماجرا را تعریف کردم او هم خیلی ناراحت شد و به من گفت خیلی کار خوبی کردی که پیش دوستت ماندی .

روز بعد هلن به خانه ما زنگ زد و از من خواست تا با خاله مزده حرف بزنم تا کار ومالت هلن و قبول کنه تا از پرویز جدا بشه . گفتم بهتره بریم خونه اش با خودش صحبت کنیم . هلن گفت برات زحمتی نیست امروز بهش زنگ بزنی همین امروز بریم خونشون دوست دارم هر چه سریعتر ازش جدا بشم قبول کردم و گوشی رو قطع کردم . به خاله زنگ زدم و به طور خلاصه براش همه چی و تعریف کردم و ازش پرسیدم اگه عصر خونه

اس من و هلن بیایم اونجا که مفصل حرف بزنییم گفتم هلن می خواهد کار وکالتش را به او بدهد خاله قبول کرد و گفت که عصر منتظر ماست. از خاله خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم به فکر فرو رفتم درست بود که بابک و دوست داشتم ولی خیلی میترسیدم که یه موقع اون هم مثل مردای دیگه به من خیانت نکنه خیلی فکرم درگیر بود از جایم بلند شدم و رفتم پایین به هلن زنگ زدم و گفتم بیا اینجا تا عصری باهم بریم خونه خاله اون هم با خوشحالی قبول کرد و من هم رفتم پیش اکرم خانم و بهش گفتم که قراره هلن بیاد اینجا و ازش خواستم یه غذای خوشمزه برای نهار درست کنه. حدود یک ساعت بعد هلن هم آمد با دیدن روحیه اش و از اینکه توانسته بود بر خودش مسلط شود خیلی خوشحال شدم رویش را بوسیدم و به اتفاق به اتاقم رفتیم روی تخت نشستیم ازش حال مادرش را پرسیدم. با لبخند تلخی گفت معلومه که چطور است من اشتباه کردم که اون موقع شب به خونه مامانم اینا رفتم نمی دانستم که اینطوری میشود. من دستش را گرفتم و گفتم خوب دختر خوب اگه خونه مامانت نمی رفتی میخواستی کجا بری مگه تو جای دیگه ای هم داشتی؟

-آه یاسمین الان که فکر میکنم میبینم من چه دل و جراتی داشتم که اون موقع شب از خونه اومدم بیرون البته حق با توعه نمی تونستم تو اون خونه هم بمونم تا سر کوجه رسیدم همش گریه میکردم از شانسم یک ماشین جلوی پام نگه داشت وقتی به خودم اومدم توی ماشین بودم و داشتم هنوز گریه میکردم راننده یک مرد جاافتاده بود وقتی دید من دارم گریه میکنم هیچی نگفت فقط

ازم آدرس پرسید وقتی بهش ادرس و دادم پرسید خانم اتفاقی افتاده کسی مزاحمتون شده چرا این موقع شب تو خیابون هستی من حوصله نداشتم جوابش و بدم روم و کرده بودم سمت پنجره فقط گریه میکردم تا رسیدیم خونه مادرم ، بدون اینکه ازش تشکر کنم از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه مامانم اینا رو زدم مادرم وقتی من و اونطوری دید شوکه شد و حالش بد شد . یاسمین من با مادرم چیکار کردم . و دوباره شروع به گریه کرد . دستهایش را گرفتم و گفتم هلن تو که از عمد این کار و نکردی چاره ای نداشتی . وقتی کمی گریه کرد و حالش بهتر شد به من نگاه کرد و گفت یاسمین تو دیگه چرا ناراحتی ؟ با دودی گفتم چیزی نیست .

-چطور چیزی نیست چرا حرفت را نمی زنی مگه ما با هم دوست نیستیم ؟
 سرم را پایین انداختم و گفتم چرا ولی

...

-ولی چه بگو دیگه خیلی کنجکا و شدم . همانطور که سرم پایین بود ادامه دادم راستش نمی دونم از کجا شروع کنم به هلن نگاه کردم اون چشم به من دوخته بود با حرکت سر از من خواست تا ادامه بدم . با صدایی آهسته ولرزانی گفتم: خوب چجوری بگم . آقای رضوی ...

-خوب؟ - آقای رضوی از من خواستگاری کرده

.

به هلن نگاه کردم دهن هلن از تعجب باز مونده بود . گفت آقای رضوی خودمون . گفتم اره - ولی اون که ازدواج کرده بود ! - انگار که الکی گفته بود حتی به من شناسنامه اش را نشان داد . هلن گفت خوب

تو چی جواب دادی . - هلن راستش من از همون اول بابک و دوست داشتم ولی چون ازدواج کرده بود به روی خودم نمی اوردم چند بار خواستم به تو بگم ولی گفتم شاید تو در مورد فکر بد کنی در هرصورت خودم امیدی به این عشق نداشتم برای همین چیزی بهت نگفتم . هلن سری تکان داد و گفت در هرصورت خوشحالم که بالاخره به آرزوی دلت رسیدی . - میدونی هلن راست میگی این تنها آرزوی دلم بود ولی الان کمی تردید دارم وقتی نگاه حیرت زده هلن و دیدم ادامه دادم : میدونم الان باید خوشحال باشم ولی خیلی میترسم از وقتی که خودم و شناختم با خیلی جریانها روبرو شدم حالا نه مستقیم ولی موکلهای خاله مژده همه از مردهای زندگیشون به نحوی ضربه خورده بودند طوری که تصمیم داشتم اصلا ازدواج نکنم ولی خوب وقتی بابک به من پیشنهاد داد نظرم عوض شد اما با جریانی که برای تو پیش اومد دوباره من دچار تردید شدم . هلن گفت : یاسمین جان زندگی من با تو خیلی فرق میکنه درسته که من و پرویز با همدیگه ازدواج کردیم و اینکه ما با هم یک سال ونیم نامزد بودیم ولی هیچ وقت بین ما هیچ عشقی نبود همونطور که به تو گفتم پرویز به اجبار با من ازدواج کرد بعد از ازدواج هم باز ما همدیگرو دوست نداشتیم فقط به هم عادت کرده بودیم و از اینکه من و نادیده گرفت و به من خیانت کرد خیلی ناراحت شدم ولی او حتی ارزش جنگیدن هم نداشت اما بابک گفته که از همان روز اول عاشق تو بوده و تو هم چندین سال است که او را دوست داری اگر بابک از اون مردهای هوس باز بود تو تا

به حال متوجه میشدی . تو هرگز توی دانشگاه دیدی که اون با دختری بگرده یا گرم بگیره ؟ با سر به علامت نه جواب هلن و دادم . هلن ادامه داد ببین یاسمین اون میتونست توی این چند سال هر کاری دوست داره بکنه و بعد بره با یک دختر خوب ازدواج کنه خودت بهتر می دونی توی همین دانشگاه خودمون چندتا دختر حاضر بودند برای اینکه بابک به اونها توجه بکند چه کارهایی بکنند . پروین و که یادت هست چه کارهایی برای جلب توجه بابک نکرد ولی اون همش سرش تو درس بود و اصلا به روی خودش نمی آورد ، حتی توی محل کارش هم هرگز ندیدیم که خطایی ازش سر بزنه . یاسمین به دلت بد راه نده بابک توی این چند سال امتحانش و به تو پس داده او مرد خوبیه و مطمئن هستم که تو با اون خوشبخت میشی . با دودلی و صدایی آهسته گفتم ایشالا . هلن لبخندی زدو گفت بالاخره کی شیرینی تو رو میخوریم ؟ سرم و پایین انداختم و گفتم راستش الان رفته شهرستانشون تا مادر بزرگش و بیاره برای خواستگاری هر وقت برگرده قراره خواستگاری رو میزاریم . هلن پرسید خوب چرا با پدر و مادرش نمی یاد؟

- مادر و پدرش وقتی که اون بچه بوده طی حادثه ای فوت کردند . هلن گفت پس خوبه نه مادرشوهر داری نه پدرشوهر گفتم ولی کاش داشتم از وقتی که خودم پدر و مادرم را از دست دادم همیشه ارزو داشتم حداقل پدرشوهر و مادرشوهرم جای خالی اونها رو برام پر کنه ولی انگار که قسمت نبود هلن دست انداخت گردنم و گفت بهت تبریک میگم امیدوارم که خوشبخت بشی .

طرفهای عصر بود که به اتفاق هلن از خانه بیرون آمدیم تا به خانه خاله مزده بریم دیگه هلن مثل دیروز ناراحت نبود ولی سایه ی غمی روی چهرهی زیبایش نشسته بود درسته که سعی میکرد خوشحال باشه ولی معلوم بود که توی دلش چی میگذره حقم داشت کی دوست داشت بعد از چند سال زندگی مشترک از شوهرش جدا بشه . تموم طول راه را با هلن صحبت کردیم ولی دیگه نه اون به موضوع بابک اشاره ای کرد و نه من در موردش صحبتی کردم . تا اینکه به خانه خاله رسیدیم وقتی زنگ را زدیم خاله در را به رویمان باز کرد و با رویی باز از هلن دعوت کرد که داخل شود من هم پشت سر هلن وارد خونه خاله شدم . خاله تا خواست بلند بشه چایی بریزه من جلویش را گرفتم و خودم رفتم توی آشپزخونه دیدم خاله میوه را شسته و توی ظرف چیده و همینطور شیرینی را در ظرف گذاشته بود میوه را با بشقاب برم بیرون و سه تا چایی ریختم و بردم بیرون و کنار خاله و هلن نشستم . انگار هلن خجالت میکشید حرف بزنه برای همین من به کمک هلن اومدم و خودم سر صحبت رئو باز کردم و کمی از زندگی هلن را برای خاله تعریف کردم و هلن هم که انگار کمی رویش باز شده بود ادامه داستان را خودش برای خاله تعریف کرد و همان چیزهایی را که برای من تعریف کرده بود برای خاله هم تعریف کرد . خاله چند تا فرم وکالت را جلوی هلن گذاشت و از او خواست تا آنها را امضا کند تا وکالت او را به عهده بگیرد و بتواند کارهای طلاق هلن را انجام دهد وقتی هلن مشغول امضاء کردن اوراق بود انگار یهو چیزی به یاد

خاله افتاد گفت هلن جان شما که احیانا باردار نیستید؟ با این حرف هلن خودکار از دستش افتاد و رنگش پرید. پرسید: مگه فرقی هم میکنه؟ خاله گفت معلومه که فرق میکنه اگه شما حامله باشین نمی تونین تا زمان به دنیا امدن فرزندتون از همسرتون جدا بشین. هلن با این حرف خاله شوکه شد و گفت ولی من این بچه رو نمی خوام من خودم قصد داشتم از شر این بچه خودم و خلاص کنم. خاله سری به علامت ناراحتی تکان داد و گفت هلن جان شما الان خیلی ناراحت هستید برای همین نمی تونید درست تصمیم بگیرید بهتره عجله نکنیم کمی فکرهایتان را بکنید و بعد تصمیم بگیرید. هلن با ناراحتی گفت ولی من تصمیم خودم و گرفتم این بچه به دنیا نیاد و نه من را بدبخت میکنه و نه خودش را خاله دیگه حرفی نزد و گفت هر جور خودت راحتی ولی تا زمانی که باردار هستی من نمیتونم وکالت شما را قبول کنم. هلن گفت همین فردا ترتیب این کار و میدم من چند بار اومدم چیزی به هلن بگم ولی هربار جلوی خودم و گرفتم تا اینکه از خونه خاله بیرون اومدم خیلی آهسته گفتم: هلن جان من نمی خوام تو کارت دخالت کنم ولی بهتره یه کم بیشتر فکر کنی هلن در حالیکه آشفته و کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت: به چی فکر کنم من دارم کار درست و انجام میدم تو فکرش رو بکن من با بچه بدون پدر چیکار میتونم بکنم گفتم شاید اگه پرویز بفهمه تو حامله ای سر عقل بیاد و دوباره با هم زندگی کنید. خیلی عصبانی شد و گفت میخوام زندگی نکنیم اگه این بچه یکی دیگه بود نگهش میداشتم ولی دلم نمی خواد از اون

مرد بچه ای داشته باشم یاسمین جان دیگه در مورد این موضوع حرفی نزن من کاملاً فکرامو کردم و تصمیم ندارم این بچه رو به هیچ نحوی نگه دارم من فردا از دست این بچه راحت میشم. بعدرو به من کرد و گفت ازت خیلی ممنونم من میرم خونه مادرم. با این حرف فهمیدم که دیگه مایل نیست با من بیاید برای همین گفتم باشه من هم چند جا کار دارم پس من و از خودت بی خبر نزار. سری تکان داد و از من خداحافظی کرد و از هم جدا شدیم.

چند روز بعد از خاله مژده شنیدم که هلن بچه اش را انداخته و خاله هم وکالتش را قبول کرده و در حال انجام دادن کارهای طلاق هلن است.

چند روزی بود که از رفتم بابک میگذشت خیلی دلشوره داشتم منتظر بودم که زودتر برگرده تا کارهای خواستگاری و دیگر چیزها رو انجام بدیم. از اون روزی که بابک از من خواستگاری کرده بود دری تازه به روی زندگی من باز شده بود دری به روی شادی ها و امیدها من از اون روز زندگی جدیدی را شروع کرده بودم با ترس و دلهره و همش از این میترسیدم که عمر این خوشبختی کوتاه باشه ولی همیشه خدا توکل میکردم. لحظه شماری میکردم که بابک برگرده هر روز که به بیمارستان میرفتم امید داشتم که بابک رو ببینم. ولی اون هنوز برنگشته بود. وقتی از بیمارستان به خانه برمیگشتم می رفتم جلوی کمد لباسهام؛ نمیدونستم باید برای روز خواستگاری چی بپوشم اون موقعها که خاله مژده بود او همیشه تو این مورد به من کمک می کرد ولی او هم نبود و من هم روم

نمی شد که از خاله های دیگه ام کمک بخوام .

یک روز که طبق معمول در کمد را باز کرده بودم و یک یک لباسها را در میوردم و جلوی خودم میگرفتم و تو ایینه به خودم نگاه میکردم خاله منیژه در اتاقم و باز کرد و وقتی من و تو اون حالت دید لبخندی زد و گفت گفت یاسمین جان حتما برای اینکه چی بپوشی؟ با سردرگمی و خجالت سرم را به نشانه تایید تکان دادم. - خوب این که کاری نداره اتفاقا مژده فردا میخواد بره برای خودش لباس بخره خوب تو هم باهاش برو و به کمک مژده برای خودت یک دست لباس مناسب مراسم خواستگاری بخر . از این حرف خاله منیژه خوشحال شدم و بدون اینکه متوجه باشم پریدم خاله رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم خاله از این کار من خنده اش گرفت و گفت دختر تو که من و خفه کردی چقد خوبه که تو انقد خوشحالی . تازه متوجه حرکتم شدم و با خجالت از خاله فاصله گرفتم خاله گفت دخترم دیرت نشه به ساعت نگاه کردم باید هر چه زودتر به بیمارستان میرفتم . وقتی به بیمارستان رسیدم بدون اینکه خودم بخوام دنبال بابک میگذشتم ولی او هنوز نیومده بود خیلی حالم گرفته شد ولی باید کارم و شروع میکردم از شانس اون روز چند عمل پشت سر هم داشتیم طوری که متوجه گذشت زمان نشدم موقع ناهار با کمال خستگی از پله ها داشتم پایین می اومدم که بابک رو جلوی خودم دیدم وقتی دیدمش انگار همه خستگی بدنم خارج شده بود با دستپاچی به هم سلام کردیم روم نمیشد از بابک چیزی بپرسم ولی خودش سر صحبت و باز کرد و در حالیکه

هردو به سمت غذاخوری بیمارستان میرفتیم به من گفت: با مادربزرگم برگشتم همین امروز رسیدیم، تا رسیدیم گفتم پیام بیمارستان که هم شما رو ببینم و هم شماره منزلتون و ازتون بگیرم تا مادربزرگم امشب با شما تماس بگیره و اگه خدا خواست قراره روز خواستگاری رو بزاریم، خوب تو این چند روز که من نبودم فکراتونو کردین حاضرین با من ازدواج کنید؟ سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم بله. دستاشو محکم به هم زدو گفت این حرف شما تموم خستگی طول راه و از تنم بیرون کرد حالا با خیال راحت یه غذای درست حسابی میخورم. من هم خیلی خوشحال بودم ولی سعی میکردم خوشحالی خودم رو نشون ندم با هم سر میز رفتیم و شروع به خوردن غذا کردیم.

بعد از بیمارستان سریع رفتم خونه و به خاله مژده زنگ زدم و ازش خواستم که شب بیاد اینجا تا اگه مادربزرگ بابک زنگ زد او هم اینجا باشه خاله قبول کرد رفتم تو اتاقم انگار زمان نمیگذشت نزدیکهای غروب بود که خاله مژده اومد کمی با هم حرف زدیم همش منتظر زنگ تلفن بودم تا اینکه بالاخره مادربزرگ بابک زنگ زد خود خاله مژده تلفن و جواب داد و بعد از کلی احوالپرسی قرار بر این شد که پنجشنبه همون هفته بیایند خواستگاری. وقتی تلفن خاله تموم شد رو به من کرد و گفت یاسمین جان اگه چهارشنبه کاری نداری من هم نمی رم دفتر میام با هم بریم خرید کنیم هم تو یه لباس بخر هم منم برای خودم یه لباس بخرم از بعد از ازدواجم تا حالا وقت نکردم برم لباس بخرم. گفتم نه خاله جون

من چهارشنبه کاری ندارم اگر هم داشتم مرخصی میگیرم .

روزهای هفته به کندی گذشت روز چهارشنبه از خواب که بیدار شدم و اومدم پایین دیدم خاله مژده هم آمده بعد از سلام و احوالپرسی خاله گفت تو برو صبحونه اتو بخور تا با هم بریم لاله زار خرید کنیم با عجله صبحونه ام رو خوردم و رفتم بالا لباسهایم را عوض کردم و با خاله رفتیم لاله زار برای خرید . یک پیراهن یاسی رنگ که خیلی به من میومد خریدم خاله هم برای خودش یک دست کت و دامن خرید و نزدیکهای ظهر بود که برگشتیم خونه و سریع رفتم بالا توی اتاقم لباسهایم را عوض کردم و لباسی که خریده بودم را در کمد آویزون کردم و بعد اومدم پایین تا ناهار بخورم خاله مژگان هم خونه بود تا من و دید گفت به سلامتی تو هم دیگه داری عروس میشی . لبخندی زدم و گفتم هر چی خدا بخواد همون میشه . بعد از ناهار رفتم تو اتاقم و شروع به خواندن کتاب کردم تا خسته شدم و خوابم برد نزدیکهای عصر بود که بیدار شدم و اومدم پایین آقای دکتر رضایی هم آمده بود رفتم پایین سلام کردم و پیش بقیه نشستم بعد از شام از خاله مژده خواستم که نره و شب بمونه تا فردا وقتی که می خوام لباس بپوشم باشه و به من کمک کنه خاله گفت که آقای رضایی اینجا راحت نیست میرن ولی به من قول داد که فردا زودتر بیاد تا به من کمک کنه بعد از اینکه خاله و همسرش رفتند من هم به خاله اینا شب بخیر گفتم و بالا رفتم اولین کاری که کردم رفتم وان حموم را پر از آب کردم بعد لباسهایم را درآوردم بدنم را

در وان حمام فرو بردم سرم را به لبه وان تکیه دادم و چشمانم را بستم نمی دونم چقدر به همان حالت بودم وقتی دیدم داره چشمم گرم میشه بلند شدم و دوش گرفتم و حوله لباسیم را پوشیدم امدم توی اتاقم دیگه نای لباس پوشیدن نداشتم با همون حوله گرفتم خوابیدم صبح با صدای اکرم خانم از خواب بیدار شدم. چشمانم را باز کردم ساعت نزدیک هشت صبح بود از جا پریدم تازه متوجه شدم با حوله خوابیدم با خجالت به اکرم خانم صبح بخیر گفتم و اکرم خانم هم وقتی دید من بیدار شدم از اتاق بیرون رفت لباسم را عوض کردم و روی تختم و مرتب کردم و رفتم پایین هنوز خاله مژده نیومده بود ولی خاله منیژه و خاله مژگان بیدار بودند و داشتند صبحونه می خوردند من هم کنارشون نشستم و شروع به خوردن صبحونه کردم مشغول خوردن صبحانه بودم که زنگ خانه را زدند اکرم خانم در را باز کرد خاله مژده اومده بود وقتی دید من دارم صبحونه میخورم گفت یاسمین جان صبحونه ات رو خوردی حاضر شو تا با هم بریم ارایشگاه زود برگردیم تا برای امشب حاضر بشی. چشمی گفتم و با عجله بقیه صبحونه رو خوردم رو به خاله مژده کردم و گفتم الان حاضر میشم و بدو رفتم توی اتاقم و لباسهایم را عوض کردم موهایم را پشت سرم جمع کردم و اومدم پایین. چقدر زندگی می تونست قشنگ و رویایی باشه من تا یک ماه پیش اصلا فکر نمی کردم انقدر احساس خوشبختی بکنم ولی الان زندگی داشت به من لبخند میزد. با خاله از خونه بیرون رفتیم بدون اینکه دست خودم باشه مثل بچه ها شادی میکردم و

همش سر به سر خاله میزاشتم ، خاله هم میخندید و از من میخواست خودم و کنترل کنم راست میگفت چند نفر که از کنارم رد شدند با تعجب به من نگاه کردند مثلا دکتر مملکت بودم !

داشتیم با خاله میرفتیم که خاله ازم پرسید راستی یاسمین از هلن خبرداری ؟ یک دفعه یادم افتاد که به کل هلن و فراموش کردم و خیلی وقته که ازش خبر نگرفتم از دست خودم خیلی ناراحت شدم و با خجالت گفتم راستش از اون روز که از خانه شما بیرون اومدیم دیگه ندیدمش حتی فراموش کردم که بهش زنگ بزنم شما چی ؟ شما ازش خبر دارین؟ گفتم انگار فردای اون روزی که از خانه ما رفت ، رفته پیش یکی از دوستاش که دکتر زنان زایمان بوده و بچه را انداخت بعد از اونم اومد پیشم و من هم وکالتشو به عهده گرفتم بهش گفتم باید از پزشک قانونی یک برگه بگیره که نشون بده حامله نیست حالا ما درخواست طلاق را دادیم انگار ماه دیگه دادگاهش تشکیل میشه ، برای شوهرش هم به آدرس خونه مادر شوهرش احضاریه فرستادیم اگه دادگاه نیاد غیابی طلاقش را میگیریم . به آرایشگاه رسیدیم . مثل همیشه آرایشگاه نازنین خانم رفتیم . نازنین خانم به گرمی از ما استقبال کرد همه کارهای من را خودش انجام داد نزدیکهای بعداز ظهر بود که کارهایم تموم شد سریع تاکسی گرفتیم و راهی خونه شدیم وقتی وارد خانه شدیم خونه از تمیزی برق میزد همه چیز حاضر بود خاله گفت تو برو حاضر شو که قراره ساعت چهار بیان . من سریع رفتم تو اتاقم و لباسهایم را پوشیدم و آماده شدم رفتم

پایین توی آشپزخونه دیدم همه چیز برای پذیرایی حاضر است از اکرم خانم تشکر کردم رفتم پیش بقیه خاله هایم آنها هم همگی به خودشون حسابی رسیده بودند دکتر رضایی هم اومده بود از دکتر رضایی خجالت میکشیدم. سرم و پایین انداختم آقای دکتر رضایی به من تبریک گفت و گفت خیالت راحت انتخاب خوبی کردی آقای رضوی پسر خیلی خوبیه با این حرف فهمیدم خاله انگار از آقای رضایی خواسته بود تا در مورد بابک تحقیق کنه و از اینکه همه چی خوب در اومده بود خوشحال بودم. سر ساعت چهار زنگ خونه رو زدند با صدای زنگ بی اختیار قلبم شروع به تند زدن کرد. حالا حال خاله رو اون روز که قرار بود دکتر رضایی برای خواستگاریش بیاید درک میکردم. وقتی بابک وارد شد نتونستم ازش چشم بردارم خیلی زیبا شده بود کت و شلوار خیلی بهش میومد و یک دسته گل بزرگ مریم هم برایم خریده بود رفتم جلو و روی مادر بزرگ بابک وبوسیدم و بهش خوشامد گفتم و گل را از دست بابک گرفتم خاله اینا هم به بابک و مادر بزرگش خوشامد گفتند. مادر بزرگ بابک زن بسیار دوست داشتنی و مهربونی بود از همون اول مهرش به دلم نشست انگار سالیان سال بود که او را میشناختم یک صفای خاصی در چهره اش داشت. به من نگاهی کرد و گفت توی این چند سال انقدر بابک از شما تعریف کرده بود که من شما رو ندیده دوست داشتم الان هم که شما رو میبینم میفهمم که بابک بیراه نگفته. از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم نظر لطف تونه. بعد از صحبت های اولیه آقای دکتر رضایی شروع به صحبت کردن با بابک کرد هراز چندگاهی

به بابک نگاه میکردم که هربار نگاهم با نگاه بابک گره میخورد معلوم نبود حواس بابک به صحبت‌های آقای رضاییه یا به من. اکرم خانم گل‌های بابک را در گلدان گذاشت و آن را به اتاق پذیرایی آورد و به من اشاره کرد تا به همراهش به آشپزخانه بروم وقتی وارد آشپزخانه شدم اکرم خانم شروع به ریختن چای کرد با تعجب پرسیدم برای چی من و صدا کردین. اکرم خانم گفت خاله مژده خواسته که تو خودت طبق رسوم چایی را تعارف کنی. با این حرف دستهام شروع به لرزیدن کرد و گفتم ولی میترسم بریزم توی سینی من تا به حال چایی تعارف نکردم. اکرم خانم لبخندی زد و گفت شاید مادربزرگ بابک دوست داشته باشه خودت چایی رو تعارف کنی پس بهتره ترستو کنار بزاری و چایی‌ها را برداری و ببری بیرون و تعارف کنی. با ترس و لرز سینی چایی را برداشتم و در حالیکه دستهایم میلرزید و نگاهم به استکانهای چایی بود با قدمهای آهسته وارد سالن شدم سعی کردم سرم و بالا نیارم اصلا روم نمیشد تو صورت بابک نگاه کنم چایی را یک به یک تعارف کردم و در آخر هم به بابک تعارف کردم و او در حالیکه به من نگاه میکرد و لبخند معناداری بر روی لبهایش بود چایی را برداشت وقتی چایی را دادم سینی را روی میز گذاشتم و خودم هم کنار خاله‌هایم نشستم. مادربزرگ بابک در حال تعریف کردند سرگذشت بابک بود و اینکه بابک پدر و مادرش را چطوری از دست داده است. گویا مادربابک سرطان داشته و وقتی پدر بابک می‌خواهد او را برای معالجه به تهران بیاورد ولی در راه چون هوا خوب نبوده و

جاده را مه گرفته بود پدر بابک از جاده منحرف میشه و به دره سقوط میکنه و میمیرن و همچنین گفت خانواده پدر بابک در خارج از کشور زندگی میکنند . همگی خیلی ناراحت شدیم . آقای رضایی برای اینکه جو رو عوض کنه رو به بابک کرد و گفت خوب برنامه ات برای آینده چیه؟ بابک سرش را پایین انداخت و در مورد موقعیت و شرایطش توضیح داد و در آخر گفت میتوانم برای یاسمین خانم و خودم یک خانه بخرم و گفت که قول میدهد تا من را خوشبخت کند با این حرف به من نگاهی کرد و ادامه داد از اینکه یاسمین خانم من را لایق خود دانسته اند خیلی خوشحال هستم . آقای رضایی لبخندی زد و گفت خوب حالا کی میخوای برنامه عقد و ازدواج و بگذاریم؟ بابک سری تکان داد و گفت اختیارش با شماست هر موقع که شما صلاح بدانید . بعد از این صحبتها بابک از جایش بلند شد و گفت پس اگر اجازه میدهید من این انگشتر را به عنوان نشان دست یاسمین خانم میکنم و از جعبه ای که در دستش بود یک انگشتر ظریف و بسیار زیبا بیرون آورد و دوباره نگاهی به خاله هایم انداخت که از آنها کسب اجازه کند که مادر بزرگ بابک گفت :بابک جان هنوز از خود عروس خانم سوال نکردی که با این ازدواج موافقه یا نه؟ با این حرف خانم بزرگ همگی لبخندی زدند و آقای رضایی گفت خانم بزرگ یه نگاهی به این دو تا پرنده عاشق بندازید آدم فقط با نگاه کردن به اینها میتونه بفهمه تو دلشون چه خبره از این حرف آقای رضایی هم من و هم بابک هر دو سرخ شدیم و سرمون و پایین انداختیم . خانم بزرگ هم لبخندی

زدو انگشتر رو از دست بابک گرفت و گفت پس با اجازه همگی من انگشتر و دست عروس گلم میکنم واومد جلو و انگشتر و دستم کرد همگی دست زدند و به من تبریک گفتند صورت خانم بزرگ و بوسیدم . برنامه نامزدی به این قرار شد که توی تعطیلات عید نامزدی را بگیریم وتابستان هم جشن عروسی را برگزار کنیم تا اون موقع هم بابک خونه می خرید همه قبول کردند و به من و بابک تبریک گفتند .حدودا نزدیکهای ساعت هشت بود که بابک و مادر بزرگش بلند شدند تا بروند و علیرغم همه اصرار ما برای ماندن آنها برای شام نماندند و رفتند بعد از رفتن آنها با کمک اکرم خانم همه جا را تمیز کردیم بعد از خوردن شام اله مژده به همراه آقای دکتر رضایی کمی نشستند و آنها هم رفتند منزلشان.بعد از اینکه خاله مژده رفت من هم به اتاقم رفتم در عین حال که خسته بودم ولی خوشحالی که در قلبم بود خستگی را از تنم خارج میکرد به انگشترم نگاهی کردم روی انگشتمان میدرخشید. دلم نمی خواست هیچ وقت اونو از انگشتم در بیارم این انگشتر مهربی بود بر آغاز ما .

روی تخت دراز کشیدم و به بابک فکر کردم از اینکه از فردا نه دیگر تنها به عنوان همکار بلکه به عنوان نامزد با هم کار میکنیم خوشحال بودم و در عین حال دلهره داشتم .ناخودآگاه فکرم به سمت هلن رفت آگه فردا هلن هم به بیمارستان میومد متوجه همه چی میشد درست موقعی که اون لحظات سختی رو میگذروند من داشتم بهترین لحظات عمرم و میگذروندم حتی نمی تونستم اونو در شادی خودم سهیم کنم اونم خیلی

تنها بود کسی رو نداشت که کمکش کنه باید از فردا بیشتر حواسم و به هلن جمع میکردم. دوباره به انگشترم نگاه کردم و با انگشتم اونو لمس کردم حس عجیبی داشتم چشمانم را بستم به شهر رویاها سفر کردم.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت بلند شدم حوله حمام را برداشتم و به حمام رفتم یک دوش آب سرد گرفتم و کمی حالم جا اومد از حمام بیرون و لباسهایم را پوشیدم موهایم را بشویدم و کشیدم و رفتم پایین با تعجب دیدم که بابک هم آمده و در سالن نشسته است به خاله منیژه که او هم روی مبل نگاهی پرسشگر انداختم و به بابک خوشامد گفتم هنوز هم از آمدن بابک گیج شده بودم به خاطر همین رو به بابک کردم و گفتم خیر باشه اتفاقی افتاده که این وقت صبح اومدین اینجا؟ بابک سری تکان داد و گفت: گفتم مسیرون یکیه سر راه اومدم تا با هم بریم بیمارستان. تازه فهمیدم که بابک برای چی اومده. خدا رو شکر که دیگه از دست اتوبوس راحت شدم ولی از طرفی هم دلم نمی خواست از همون روز اول طوری باشه که احساس کنم آزادی ندارم برای همین به بابک گفتم چرا شما زحمت کشیدید خودم مثل همیشه میومدم بیمارستان. بابک نگاهی به من کرد و وقتی اخمهای من و تو هم دید گفت خوب اگه شما رو ناراحت کردم دیگه از فردا نیام دنبالتون فقط من میخواستم کمی بیشتر با هم باشیم تا همدیگرو بیشتر بشناسیم توی بیمارستان که همه وقتمون مشغول به کاریم و بعد از بیمارستان هم هر دو خسته ایم ولی خوب

اگه از نظر شما اشکال داره من به نظر شما احترام میزارم. دیدم که انگار خیلی بابک ناراحت شده رفتم روی مبل کنار خاله منیژه نشستم خاله منیژه هم با نگاهش از من میخواست از دل بابک دربیارم. -من ناراحت نشدم ولی نمی خواهم به خاطر من شما مسیرتون و دور کنین اینطوری شما هم به زحمت می افتین. بابک لبخندی زد و گفت اتفاقا منزل شما کاملا در مسیر من قرار داره تازه اگه هم اینطور نبود من افتخار میکردم که باز هم بیایم دنبال شما. - در هرصورت از شما ممنونم و اگه اجازه بدید صبحونه ام رو بخورم و بعد بریم. - خواهش میکنم. - راستی شما صبحونه خوردید؟ سری به علامت بله تکان داد و گفت بله شما برید بخورید. وارد آشپزخونه شدم هولهلکی صبحانه ام را خوردم و به اتفاق بابک از خونه خارج شدیم وقتی وارد ماشین شدم متوجه یک جعبه شیرینی توی ماشین بابک شدم با اشاره دست ازش پرسیدم این دیگه برای چیه؟ خنده ای کرد و گفت خواستم بقیه رو هم در شادی خودمون سهیم کنیم. متوجه یک دسته گل هم که بغل جعبه شیرینی بود شدم یک دسته گل مریم. بابک که متوجه نگاه مشتاق من به گلها شد از در عقب گل را برداشت و به من داد گلها را بوییدم و تشکر کردم چه صبح قشنگی بود توی دلم از خدا تشکر کردم و سوار ماشین شدم بابک هم سوار شد و با هم به سمت بیمارستان حرکت کردیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم من و بابک دوشادوش هم وارد بیمارستان شدیم اولین نفری که با نگاه حیرت زده ما را نگاه کرد نگهبان دم در بود که وقتی بابک بهش شیرینی تعارف کرد لبخندی زد و به هر

دوی ما تبریک گفت . هنوز نیمساعتی از اومدن ما به بیمارستان نگذشته بود که خبر نامزدی ما مثل بمب توی بیمارستان پیچید هر کی میرسید به ما تبریک میگفت در حالیکه ما فقط به پرسنل بخش خودمون شیرینی داده بودیم و جریان و تعریف کرده بودیم . گلهایی که بابک به من داده بود را در گلدان توی اتاقم گذاشته بودم و هر چند لحظه یک بار ان را می بوییدم . بعد تقه ای به در خورد بابک بود که وارد اتاقم شد اومد جلوی میز و به گلهایی که توی گلدون گذاشته بودم نگاهی انداخت و به آهستگی گفت دیروز خیلی زیبا شده بودی مادر بزرگم موقع برگشتن کلی ازت تعریف کرد و به حسن سلیقه من تبریک گفت گفتم ایشان نظر لطفشونه ایشان هم خانم خیلی خوب و مهربونی بودند . بابک کمی نزدیکتر آمد و گفت یاسمین خیلی خوبه که تو هستی من خیلی دوستت دارم . از خجالت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم من مثل بابک در اظهار عشق کردن بی پروا نبودم . بابک که متوجه خجالت من شده بود سریع مسیر صحبت را تغییر داد و گفت پس من میرم ولی ساعت یک میام دنبالت تا با هم بریم برای ناهار . سرم رو به علامت باشه تکانی دادم و بابک لبخندی به من زد و از اتاق رفت بیرون . من هم آهسته زیر لب گفتم منم خیلی دوستت دارم .

حدود نیم ساعت بعد اسم مرا در بلندگو اعلام کردند و باید به اتاق عمل می رفتم از جایم بلند شدم و به اتاق عمل رفتم و به جای یک ساعت حدود یک ساعت و نیم کارم طول کشید وقتی به اتاقم برگشتم دیدم بابک توی اتاق منتظر من نشسته ازش

عذرخواهی کردم و با هم به سمت غذاخوری بیمارستان رفتیم و بعد از خوردن غذا با هم بیرون آمدیم من باز هم کار داشتم اون روز خیلی سرم شلوع بود. نزدیکیهای اتاقم بودم که دوباره اسم من را از بلندگو برای رفتن به اتاق عمل اعلام کردند اون روز هلن هم نیومده بود و در واقع هم به جای خودم و هم به جای هلن داشتم کار میکردم. به بابک نگاهی کردم و گفتم من باید برم بابک گفت پس عصری وایسا تا با هم بریم کمی هم با هم میگردیم سرم را تکان دادم و گفتم ولی من به خاله اینا چیزی نگفتم ممکنه نگران بشن. بابک لبخندی زد و گفت من خودم صبح با خاله منیژه ات حرف زدم و ازش اجازه گرفتم حالا اگه خودت هم راضی هستی با هم میریم یه جای خوب و شام میخوریم و بعد از اونم خودم میرسونمت خونه. گفتم باشه و دوباره راهی اتاق عمل شدم .

تمام بعداز ظهر را در اتاق عمل بودم ، نزدیکی عصر بود که بابک اومد دنبالم و من روپوشم رو در آوردم و با هم از بیمارستان خارج شدیم . اون روز به دربند رفتیم هوا سرد بود ولی حتی سرمای هوا وقتی کنار بابک بودم خوب بود . از ماشین پیاده شدیم و شروع به قدم زدن کردیم بابک رو به من کرد و گفت یادت میاد یاسمین وقتی برای اولین بار اومدم تا از تو سوال درسی بکنم وقتی نگاهت در نگاهم افتاد همون لحظه بود که ورق زندگی من برگشت همش دعا میکردم با کسی نباشی و یا کسی در زندگیت نباشه خیلی وقتها میومدم دم خونه اتون می ایستادم که اگه شده حتی یک لحظه هم ببینمت . از این میترسیدم که

نکنه یه موقع برایت خواستگاری بیاید و تو جواب مثبت به او بدهی. لبخندی زدم و گفتم خوب آگه اینطوری میشد چی؟ اونوقت چی کار میکردی؟ ایستاد و به سمت من برگشت و برای اولین بار دستهایم را در دستانش گرفت و به چشمانم نگاه کرد، انگار جریان برق از من عبور کرد به اهستگی دستم را از دستش خارج کردم و سرم را پایین انداختم. بابک متوجه شد و از من عذرخواهی کرد و گفت آگه همچین اتفاقی میافتاد من میمردم، من با خودم عهد کرده بودم تا پایان درست هیچ به تو نگویم ولی انگار کسی در درون من به من میگفت که این دختر معصوم فقط به تو تعلق دارد. دوباره دستهایم را گرفت اینبار سعی نکردم دستهایم را از دستانش بیرون بکشم سرم و بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم برق اشکی در چشمانش پیدا بود گفت بهم قول بده که هیچ وقت من و تنها نمی زاری. گفتم برای چی فکر میکنی که ممکنه من تو رو ترک کنم خودت که بهتر میدونی من تو تموم این سالها فقط به تو فکر میکردم. سری تکان داد و گفت میدونم ولی انقدر همه چیز خوب و رویایی که میترسم همه چی خواب باشه و یه وقت از خواب بیدار بشم و ببینم تو دیگه پیشم نیستی. لبخندی زدم و گفتم بهت اطمینان میدم که از جانب من هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته. - از جانب تو؟ یعنی تو هم فکر میکنی من تو را ترک میکنم؟ گفتم همیشه همه جور احتمالی وجود داره. گفت یاسمین همین جا و تو همین مکان بهت قول میدم که تا وقتی قلبم در سینه ام میتپه فقط عشق تو در رگهای من جریان داشته

باشه و تا وقتی که زنده هستم هیچ وقت ترکت نمیکنم. کلامش مانند اکسیری جادویی من را آرام کرد لبخند پر از عشقی به او زدم و گفتم من هم به تو قول میدم که تا لحظه مرگ دستانت را رها نکنم. دست در دست هم به سمت ماشین رفتیم هوا خیلی سرد شده بود سوار ماشین شدیم و به یکی از رستورانهای داخل شهر رفتیم و با هم شام خوردیم و بابک من را دم خانه رساند با گفتن اینکه فردا هم به دنبالم مییاد از من خداحافظی کرد. این بار از اینکه به من گفت که فردا به دنبالم میاد اصلا ناراحت نشدم بلکه خوشحالم شدم وابستگی عجیبی بین خودم و بابک احساس میکرد همون لحظه که از کنارم رفت برایش دلم تنگ شد و دعا میکردم زودتر صبح بشه تا بتونم بابک را ببینم .

روزها از پی هم میگذشت و به فصل زیبای بهار نزدیکتر میشدیم. هر لحظه که میگذشت بیشتر عاشق بابک میشدم به طوری که اصلا تحمل یک لحظه دوری او را نداشتم. خاله هایم همگی در تدارک جشن نامزدی من بودند. یک روز که از بیمارستان به خانه آمدم خاله مزده هم آنجا بود و به من گفت کمی خستگی در کنم و حاضر شم تا با هم دیگه بریم لباس نامزدی رو بخریم سریع ناهارم و خوردم و به خونه بابک زنگ زدم و بهش گفتم که برای خرید لباس نامزدی میریم خواست که با ما بیاید ولی من مخالفت کردم و گفتم بهتره لباس نامزدی برات سوپرایز بشه. به خیابان لاله زار رفتیم خیلی زود لباسی را که مد نظرمون بود را انتخاب کردیم و بعد از خریدن چیزهایی دیگر برای جشن نامزدی به خانه برگشتیم

وقتی به خانه آمدم دیدم که بابک هم
انجا بود لباس رو بردم بالا و در اتاقم
اویزون کردم و هر چی بابک اصرار کرد که
لباس من را ببیند من به حرفش گوش نکردم
وقتی لباس را در کمدم آویزان کردم اومدم
پایین و پیش بابک و خاله هایم نشستم با
اومدن من همگی ساکت شدند با تعجب پرسیدم
چی میگفتین که با اومدن من حرفتونو نصفه
کاره گذاشتین. خاله مژده گفت والا بابک
داره یه چیزی میگه ولی باز هم به نظر تو
بستگی داره به بابک نگاه کردم و با
نگاهم ازش پرسیدم چی میگه بابک سرش را
پایین انداخت و گفت من به خاله اینا
داشتم میگفتم که از خودم یک خونه کوچیک
دارم به تازگی هم همه وسایلمش را خریدم
.بیشتر وسایلمش نو است گفتم اگه تو راضی
باشی یه روز بیای اونجا رو ببینی اگه
چیزی کم و کسر بود و یا از چیزی خوشت
نیومد بهم بگو تا یا تهیه کنم و یا عوض
کنم که یکدفعه خاله منیژه گفت آقای رضوی
میایم ببینیم اگه چیزی هم کم و کسر
باشه وظیفه ماست که آن را تهیه کنیم
.بابک سری تکان داد و گفت هر جور که شما
صلاح می دانید پس اگه اجازه بدید فردا
میایم دنبال شما تا آنجا را ببینیم. خاله
منیژه گفت بابک جان این یاسمین است که
باید در آنجا زندگی کند بهتره که شما دو
نفر بروید آنجا را ببینید یاسمین هر چی
که آنجا لازم داشت را به ما بگوید تا ما
برایش بخریم. با ناراحتی گفتم خاله این
چه حرفیه که میزنید مگه من بی کسم خواهش
میکنم شما هم فردا بیایید خاله مژده که
ناراحتی من را دید گفت باشه یاسمین جان
ما هم فردا با تو میایم. بابک گفت پس من

فردا ساعت ده صبح میام دنبالتون تا بریم اونجا. خاله مژده گفت باشه پسر ما فردا منتظرت هستیم. بابک را تا دم در بدرقه کردم وقتی رفت در را پشت سرش بستم و به در تکیه دادم و به خانه ی خودمان فکر کردم خیلی خوشحال بودم دوست داشتم هر چه زودتر فردا بشه تا بتونم خونه خودم و ببینم با لبخند بر روی لب وارد شدم و خاله منیژه گفت نمی خوای لباس نامزدیت و به ما نشون بدی رفتم بالا و لباس نامزدیم را اوردم و به خاله منیژه و خاله مژگان نشونش دادم هر دو از لباس من خیلی خوششون اومد .

روز بعد ساعت ده بابک اومد دنبالمون همگی سوار ماشین شدیم و به سمت خانه بابک رفتیم .خانه توی دو راهی قلعه بود به آنجا رسیدیم .خانه ای بود با اجرهای کوچک و قرمز رنگ پنجره هایش به سمت خیابان بود و پرده های زیبایی از پنجره آویزان بود مبهوت زیبای خانه شده بودم که با صدای بابک به خودم و اومدم و دیدم همه خاله ها وارد خانه شده بودند و فقط من بودم که مشغول دیدن خانه بودم به بابک نگاه کردم لبخند معنی داری به روی لبهایش بود از اینکه من و گرفته بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و وارد خانه شدم بابک هم پشت سر وارد خانه شد . داخل خونه هم به زیبایی و با سلیقه چیده شده بود همه وسایل کامل بودند و همگی نو بود دو تا اتاق داشت و یک آشپزخونه کوچک و زیبا. توی اتاق خواب یک تخت دونفره چوبی با روتختی زیبایی قرار داشت. خاله اینا هم که انگار همگی مبهوت زیبایی انجا شده بودند چون خاله

منیژه رو به بابک کرد و گفت بابک جان اینجا به خاله خاله انداخت و گفت خاله جان اگه شما خوشتون نیومد میتونید هر کدوم از وسایل را هر جایی که دوست دارید قرار بدید خاله خندید و گفت نه پسرم خیلی هم با سلیقه چیده شده است خاله به من نگاهی کرد و گفت یاسمین جان تو نظرت چیه تو هم خوشت اومد. با خجالت گفتم همه چی عالیه به بابک نگاه کردم و گفتم همه اینها رو به سلیقه خودت خریدی؟ گفت آره وقتی قرار شد که به خواستگاری بیایم تصمیم گرفتم که این خانه و وسایلش را برای تو بخرم و بهت هدیه بدم ولی همش دلم شور میزد که نکنه تو از سلیقه من خوشتن یاد برای همین هم طاقت نیوردم و گفتم که بیای اینجا رو ببینی همش دعا میکردم که از اینجا خوشت بیاد و وسایلی را که خریدم و طرز چیدن آنها را بیسندی. خاله مژده گفت واقعا که با سلیقه ای. بابک به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت معلومه که با سلیقه ام. خاله به من نگاه کرد و متوجه منظور بابک شد و خندید و دیگه هیچی نگفت تموم خونه رو نگاه کردید به غیر از خرده ریزای کوچیک تقریبا همه وسایل خانه کامل بود وقتی از خونه بیرون آمدیم بابک از من و خاله هایم خواست که ناهار را بیرون بخوریم و خاله هایم هم قبول کردند به یکی از رستورانهای همون اطراف رفتیم و ناهار را خوردیم بعد از ناهار کمی گشتیم و طرفهای عصر بود که به خانه برگشتیم. خاله بابک را برای شام نگه داشت نزدیکهای غروب بود که دکتر رضایی هم آمد و به اتفاق هم شام خوردیم بعد از شام

خاله مژده و دکتر رضایی راهی خانه اشان شدند بابک هم وقتی خاله اینا رفتند بلند شد و قصد رفتن کرد موقع رفتن به من گفت یاسمین کی میشه که این جدایی تموم بشه و ما دیگه از هم جدا نشیم با شرمی دخترانه لبخند زدم و گفتم ایشالا به موقعش همیشه پیش هم میمونیم. بعد از رفتن بابک پیش خاله اینا برگشتم هر دوی آنها داشتند با آب و تاب فراوان از خانه من پیش اکرم خانم تعریف میکردند من هم رفتم کنارشون نشستم و اکرم خانم گفت ایشالا که خوشبخت بشین گفتم ایشالا بعد رو به خاله منیژه کردم و گفتم راستش خاله میخواستم در مورد موضوعی با شما مشورت کنم. خاله گفت خوب بگو دخترم موضوع چیه. گفتم خاله می خواستم به بابک بگم مادر بزرگشم بیاره تا با ما زندگی کنه نظر شما چیه خاله گفت یاسمین این زنی که من دیدم به نظرم همیشه مستقل زندگی کرده بعید میدونم پیشنهاد تو رو قبول کنه حالا هر طور که خودت میدونی میخوای تو بگو و تصمیم گیری را به عهده خودش بزار ولی حتما قبل از گفتم با بابک هم مشورت کن. سرم را تکان دادم و گفتم باشه و دیگه حرفی نزدم.

هر چه به روز نامزدی نزدیک تر میشد به همان نسبت هم به کارهای ما اضافه تر میشد همگی سرگرم تدارک جشن نامزدی بودیم آقای رضایی که به اصرار خودش او را عمو رضا صدا میکردم تو تموم مدت در کنار ما و بابک بود و همه جور کمکی که از دستش بر میومد رو برای ما انجام میداد.

بالاخره روز نامزدی رسید یک روز زیبای بهاری روزی که همیشه توی ذهنم زنده ماند اولین جشن پیوند من و بابک.

آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم از پایین سرو صدا میومد انگار همه زودتر از من از خواب بیدار شده بودند. دست و صورتم را شستم و موهایم را برس کردم و رفتم پایین خاله مژده و عمو رضا آمده بودند همینطور بابک و مادر بزرگش. سلامی به همگی کردم و با خانم بزرگ روبوسی کردم؛ خانم بزرگ هم مثل همیشه با مهربانی من را در آغوش کشید و بهم تبریک گفت به بابک نگاه کردم با آرامش تمام نشسته بود سر میز صبحانه و صبحانه اش را میخورد تو دلم بهش حسودیم شد چون من سراسر وجودم دلشوره بود سر میز نشستم و به زور خاله و خانم بزرگ دو لقمه با کمک چایی خوردم و سریع رفتم بالا تا حاضر بشم و به آرایشگاه بروم. وقتی لباسهایم را پوشیدم اومدم پایین رو به خاله منیژه و مژگان کردم و گفتم خاله شما ها هم بیاین همگی با هم میریم آرایشگاه. خاله منیژه گفت نه دخترم تو برو ما میمونیم تا اینجا رو راست و ریست کنیم که شما بیاین همه چی آماده باشه. پرسیدم پس شما چطوری حاضر میشین؟ خاله منیژه گفت خودمون با کمک اکرم خانم موهامون و درست میکنیم و با چشمش به خانم بزرگ اشاره کرد فهمیدم نمی خوان خانم بزرگ تنها بمونه برای همین دیگه اصرار نکردم از همه خداحافظی کردم و بابک من و خاله مژده را به همان آرایشگاه خودمان برد. نازنین خانم من را به همان اتاقی که برای اولین بار به آنجا آمده بودم برد و شروع به ارایش و درست کردن موهایم کرد وقتی تمام کارهایم تمام شد جلوی آینه ایستادم. نازنین خانم واقعا معجزه کرده بود با اینکه من

را ارایش ملایم و ساده ای کرده بود ولی چهره ام بکل عوض شده بود من ان یاسمینی که صبح آمده بود ارایشگاه نبودم وقتی که لباسم را پوشیدم همه کارکنان ارایشگاه از من و لباسم تعریف کردند. کارم تمام شده بود که بابک هم آمد تا من و دید در جایش خشک شد و با تحسین به من نگاه کرد ، نگاهش پر از عشق بود میتونستم گرمای نگاهش را احساس کنم قلبم در سینه ام به سرعت می کوبید دستانم را گرفت و به سمت لبش برد و بوسه ای بر دستانم زد همگی دست زدند و ارزوی خوشبختی برایمان کردند. با هم به سمت ماشین رفتیم بابک غرق در من شده بود من هم همینطور ولی سعی میکردم خودم و کنترل کنم دم ماشین که رسیدیم دوباره بابک دست من را بوسید من هم لبخند عاشقانه ای بهش زدم انگار زمان متوقف شده بود ناگهان با صدای سرفه ی خاله مژده به خودمان آمدیم و متوجه شدیم که خاله مدتی است که توی ماشین نشسته سریع دستم را از دست بابک کشیدم و با خجالت سوار ماشین شدم بابک هم خودش را جمع و جور کرد و سوار ماشین شد. وقتی به خانه رسیدیم صدای هلله و شادی بلند شد من دست در دست بابک وارد خانه شدم به قدری تمام لحظات با شادی گذشت که نه من و نه بابک متوجه گذشت زمان نشدیم آن شب انقدر رقصیدم که دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم وقتی مهمونی تموم شد بابک و خانم بزرگ آهنگ رفتن کردند هر چی خاله اینا اصرار کردند که شب را بمانند خانم بزرگ قبول نکرد و گفت بابک میتونه بمونه ولی اون تو خونه خودش راحتتره برای همین برخلاف میل من و بابک ، بابک مجبور

شد به همراه خانم بزرگ به خانه اش برگردد. وقتی آنها رفتند عمو احمد هم آمد جلو و پیشانی من را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد همچنین از لباسم تعریف کرد و گفت که بسیار زیبا شده بودم. لبخندی زدم و گفتم بهتره به خاله مژده تبریک بگین چون لباسی که پوشیده بودم سلیقه ایشان بود خاله حرف من را قطع کرد و گفت یعنی خودت از لباست خوشت نیومد گفتم مگه میشه من لباسم و خیلی هم دوست داشتم عمو احمد لبخندی زد و گفت خدا خوشبختت کند و بعد از خداحافظی با ما به همراه خاله مژده راهی خانه اشان شدند.

وقتی همه رفتند ، رفتم پیش خاله و گفتم خاله جان اجازه بدید برم لباسهایم را عوض کنم تا با کمک هم خانه را تمیز کنیم. خاله نگاهی به من انداخت و گفت عزیزم این کار من و تو نیست قراره فردا چند تا کارگر بیاید و خانه را تمیز کنند تو هم برو بخواب چون مطمئنم صبح نشده دم دره تا ما در و باز کنیم بیاد تو. گفتم خاله اگه میببینید مزاحمه بگم نیاد خاله گونه ام را نیشگون ملایمی گرفت گفت دیوونه جون اونم مثل پسریم نمونه من اونو هم مثل تو دوست دارم اتفاقا اگه نیاد ناراحت میشیم. صورت خاله منیژه و خاله مژگان بوسیدم و از آنها بابت همه چیز تشکر کردم. کفشهایم را به دست گرفتم و با خستگی راهی اتاقم شدم بقدری خسته بودم دیدم نمیتونم با اون سرو وضع بخوابم با زحمت فراوان سنجاقها رو از سرم در آوردم و آرایش صورتم را پاک کردم به حمام رفتم و موهایم را شستم یک لباس راحت پوشیدم لباس نامزدیم را در یک جعبه

گذاشتم و روی تخت خوابیدم خودم را زیر پتو پنهان کردم و به خواب ناز فرو رفتم. روزهای من با دیدن بابک آغاز میشد و تا عصر هم وقتی از بیمارستان برمیگشتیم با همدیگر بودیم تا موقع شب که به خانه اش برمیگشت. بیشتر شبها هم برای شام میموند. یکی از شبهایی که بابک شب را در خانه ما بود موقع خوردن شام بود رو به خاله منیژه کرد و گفت خاله جان ما باید تا موقع تابستان صبر کنیم با این حرف بابک دست از غذا خوردن کشیدم و با تعجب به بابک نگاه کردم خاله هم قاشقش را در بشقاب گذاشت و پرسید چطور مگه؟ بابک به من نگاهی انداخت و وقتی دید من هم با تعجب نگاهش میکنم صدایش را صاف کرد و گفت راستش به نظر من هر چه زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون خوبه ما که خونه امون آماده است اگر شما اجازه بدید زودتر کار عروسی رو انجام بدیم. خاله لبخندی زد و گفت معلومه که خیلی عجله داری بابک سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت خاله به من نگاهی انداخت تا نظر من را بداند من هم هیچی نگفتم و سرم را پایین انداختم انگار خود خاله فهمید که من هم با نظر بابک موافقم. خاله سری تکان داد و گفت پس من امشب به مژده تلفن میکنم تا فردا عصر هژده و آقای رضایی بیایند اینجا تا با مشورت هم یک روز رو انتخاب کنیم تا شما جوونها هم زودتر به سر خونه و زندگیتون برید. بابک با خوشحالی از خاله تشکر کرد و هنوز غذایش را تمام نکرده از جایش بلند شد و گفت پس میخوایین الان که من هستم زنگ بزنیند تا نظرشونو بپرسین. خاله به بابک که مثل بچه

ها ذوق زده شده بود نگاهی انداخت و از جایش بلند شد با اعتراض گفتم خاله جون اول غذاتونو بخورین بعد زنگ بزنید بابک هم متوجه شد و گفت خاله جان من که نگفتم الان زنگ بزنید وقتیکه شامتون تموم شد زنگ بزنید. خاله لبخندی زد و گفت نه دیگه من شام تموم شده بهتره الان زنگ بزنم. به سمت تلفن رفت و به خونه خاله مژده زنگ زد انگار خاله مژده هم از پیشنهاد بابک استقبال کرد و قرار بر این شد که فردا عصر به اتفاق عمو احمد بیایند تا در مورد روز عروسی صحبت کنیم. بابک وقتی جواب دلخواهش را گرفت از جایش بلند شد و با همگی خداحافظی کرد و رفت حتی معطل نکرد که من او را تا دم در همراهی کنم از اینکه انقدر بابک خوشحال بود لذت میبرد. عصر فردا وقتی که همه دور هم جمع شده بودیم خاله منیژه پیشنهاد بابک را جلوی جمع عنوان کرد عمو احمد خنده ای کرد و گفت بابک جان تو که صبح تا شب با یاسمین هستی فقط شبها از هم جدا میشین حالا چه عجله ای دارین. من که از خجالت سرم را پایین انداختم و به گلهای قا نگاه کردم سرم را لحظه ای بلند کردم و دیدم بابک داره با نگاهش به خاله منیژه التماس میکنه که خاله خنده اش گرفت و گفت حالا که هر دوی آنها راضی هستند بیاییم کارها را انجام بدیم تا این دو تا جوون هم هر چه سریعتر به سر خونه و زندگی خودشون برن فکر کنم اگه تا آخر این ماه بتونیم کارهای عروسی را انجام بدیم بشه همین آخر همین ماه عروسی را برگزار کنیم. بیشتر خاله منیژه طرف صحبتش با عمو احمد بود چون ما همگی خیلی

به عمو احمد احترام میزاشتیم خاله مژده هم رو به سمت عمو احمد کرد و گفت احمد جان شما چی صلاح میدونید. سراپا گوش شده بودم تا ببینم عمو احمد چه جوابی به خاله میده. عمو احمد یه نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت حالا که این دو تا جوون انقدر عجله دارند حرفی نیست از فردا دست بکار میشیم تا هر چه زودتر کارها رو انجام بدیم بعد رو به من و بابک کرد و گفت پس شما هم از فردا بروید خریدهای عروسی را انجام دهید. به عمو احمد گفتم: عمو اجازه میدید این چند روز خاله هم با ما برای خرید عروسی بیاید؟ عمو احمد نگاهی به خاله مژده انداخت و خاله گفت چرا که نه حتما. من دست انداختم گردن خاله و گفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم خاله مرسی. خاله لبخندی زد و گفت خواهش میکنم دخترم بهتره از فردا دست بکار بشیم تا هر چه زودتر کارها را انجام دهیم. از فردای آن روز عمو احمد و خاله هایم در تدارک کارهای عروسی بودند و من و بابک و خاله مژده هم برای خرید وسایل عروسی میرفتیم. هر روز برای خرید یک چیز میرفتیم. یک روز لباس عروس و کت و شلوار روز دیگر برای خرید آئینه شمعدان و روز دیگر برای خرید چیز دیگر اصلا خسته نمی شدم با انرژی زیادی همه کارها را میکردیم روز آخری که برای خرید رفته بودیم بابک به سلیقه خاله مژده برای هر یک از خاله هایم یک گردنبند زیبا خرید وقتی به خانه رسیدیم هدیه ها را به خاله هایم دادیم و آنها هم خیلی خوششان آمد و از بابک تشکر کردند. هر چه به روز عروسیم نزدیکتر میشد دلشوره هایم هم

بیشتر میشد از یک طرف دوست داشتم هر چه سریعتر زندگی مشترکم را با بابک زیر یک سقف شروع کنم از طرف دیگر وابستگی که نسبت به خاله اینا پیدا کرده بودم من و اذیت میکرد. یادم میاد روز آخری که در خانه خاله اینا بودم خودم را در اتاقم زندانی کرده بودم و فقط گریه میکردم. بالاخره با اصرار خاله مژده در اتاق و باز کردم وقتی خاله وارد اتاق شد و دید از بس که گریه کردم چشمانم قرمز شده ناراحت شدوگفت یاسمین چی شده موضوع چیه چرا خودت را به این روز انداختی تو فردا عروسیته به جای اینکه به خودت بررسی داری اینطوری میکنی. با بابک حرفت شده اگه چیزی شده بگو هنوز دیر نشدخ اگه بخوای همه چی و بهم میزنیم. میون هق هق کردن گفتم نه خاله به بابک ربطی نداره. خاله پرسید پس چی شده چرا داری گریه میکنی؟ گفتم خاله من دوست ندارم از پیش شما ها برم دلم براتون تنگ میشه تموم روزای خوب من اینجا بودند من از این خونه خیلی خاطره دارم. خاله نفسی از سر آسودگی کشید و گفت بلند شو دختر خجالت بکش داری مثل بچه ها گریه میکنی مگه میخوای از ایران بری نهایتش چند ساعت از ما فاصله میگیری مطمئن باش پیش آقا بابک همه ما رو فراموش میکنی. به خاله نگاه کردم معلوم بود داره سر به سرم میزاره خودشم بغض کرده بود بلند شدم و خاله را در آغوش کشیدم خاله خودش را به آرامی کنار کشید و گفت دیگه بهتره بریم پایین حالا بقیه فکر میکنن حتما اتفاقی افتاده. سرم را تکانی دادم و با پشت دستانم چشمانم را پاک کردم به موهایم بررسی زدم و به همراه

خاله رفتیم پایین شام را در محیطی
 دوستانه و شاد خوردیم وقتی به خاله مژده
 و عمو احمد نگاه میکردم توی نگاهشون
 میتونستم عشق نسبت به هم را بفهمم دلم
 میخواست من و بابک هم بتوانیم همچین
 رابطه ی قشنگی را برای خودمون درست کنیم
 .وقتی شام تموم شد خاله رو به من کرد و
 گفت یاسمین جان برو بالا حموم کن و زودتر
 بخواب که فردا باید زود بیدار بشی .چشمی
 گفتم و از جایم بلند شدم و به طبقه بالا
 رفتم . حوله را برداشتم و به حمام رفتم
 بعد از اینکه از حموم اومدم لباس راحتی
 پوشیدم و اومدم توی اتاق خوابم پهن شده بود دستی
 رویش کشیدم و گفتم یعنی از فردا با بابک
 شب را صبح میکنم . روی تختم دراز کشیدم
 ولی هر چه که غلت زدم خوابم نمی برد تا
 اینکه خاله مژده با یک لیوان آب اومد
 توی اتاقم و گفت یبا دخترم این قرص و
 بخور میدونم که تا فردا خوابت نمیبره و
 حتما با سردرد بلند میشی ولی اگه این
 قرص و بخوری راحت میخوابی .قرص و از
 خاله مژده گرفتم و با یک قلوپ آب سر
 کشیدم و از خاله تشکر کردم هنوز
 نیمساعتی نشده بود که کم کم چشمانم گرم
 شد و خوابیدم .صبح زود با صدای خاله
 مژده که به ارومی صدایم میزد از خواب
 بیدار شدم غلتی در جایم زدم و به ساعت
 نگاه کردم هفت صبح بود خاله بالای سرم
 نشسته بود و موهایم را نوازش میکرد
 پیشانیم را بوسید و گفت بهتره که دیگه
 بلند بشم توی تختم نشستم و به اتاقم
 نگاهی انداختم ناخودآگاه تموم خاطرات
 جلوی چشمانم ظاهر شد روز اولی که قدم در

این اتاق گذاشتم و تا آن لحظه که داشتم برای آخرین بار از روی تخت بلند میشدم تا زندگی جدیدم را در جایی دیگر آغاز کنم با درماندگی به خاله نگاه کردم خاله متوجه نگاهم شد و دستم را گرفت و گفت این اتاق همیشه به همین حالت برایت میماند هر وقت که با بابک آمدی اینجا توی همین اتاق میخوابی. از روی تخت بلند شدم و رفتم لباسهایم را عوض کردم و پایین رفتم میلی به صبحانه نداشتم اکرم خانم برایم یک لیوان شیر داغ ریخت و به دستم داد با بی میلی چند قلوپ سر کشیدم انگار توی شیر چیزی قاطی کرده بودند از ارم خانم پرسیدم چی توش ریختی. اکرم خانم گفت کمی عسل وقاطیش کردم تا قوط بگیری تا ته لیوان و سر کشیدم و همون موقع خاله مژده هم وارد آشپزخانه شد لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و رو به خاله مژده کردم و گفتم خاله از بابت قرص دیشب هم ازتون ممنونم دیشب خیلی راحت خوابیدم الان هم سرحالم. خاله لبخندی زد و گفت خدا رو شکر. با خاله از خانه بیرون آمدیم اکرم خانم هم ساک و لباس عروس را توی ماشین عمو احمد گذاشته بود من و خاله سوار ماشین شدیم. از عمو احمد پرسیدم چرا بابک نیومد دنبالمون؟ عمو احمد گفت خودم بهش گفتم که نیاد قرار شد بره گل فروشی ماشین و گل بزنه بعد هم بره آرایشگاه برای خودش. از اون طرفم ماشین و برمیداره میاد دم آرایشگاه دنبالتون. از عمو احمد تشکر کردم. به آرایشگاه رسیدیم عمو احمد کمک کرد تا وسایل را از ماشین در آوردیم و به آرایشگاه بردیم. مثل همیشه نازنین خانم

با رویی باز به ما خوشامد گفت و من را دوباره به همان اتاق همیشگی برد و دست به کار شد. ظهر عمو احمد برایمان ناهار آورد. وقتی کارهایم تمام شد لباس عروسیم را با کمک نازنین خانم و خاله پوشیدم همه از من تعریف میکردند نزدیکهای بعد از ظهر بود که بابک اومد دنبالم. خیلی شیک شده بود کت شلوار دامادی خیلی بهش میومد وقتی وارد ارایشگاه شد همه دست زدند نزدیک من امد و دستهایم را در دستانش گرفت و در حالیکه با عشق به هم نگاه میکردیم پیشونی من را بوسید دوباره همگی دست زدند سرش را نزدیک آورد و گفت دوباره مثل همیشه زیبا شدی. گل را به دستم داد و با همدیگر میون هلله از ارایشگاه بیرون آمدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم وقتی وارد خونه شدیم همگی دست زدند و هلله کشیدند به اتاق عقد رفتیم و سر سفره عقد نشستیم نمیدانم چرا یهو دلم هوای مادرم را کرد دلم می خواست او هم اینجا بود و من را در لباس عروسی میدید همینطور پدرم که یک عمر به خاطر زشت بودن من به من محبتی نکرد پیش خودم گفتم کجایی مامان کجایی بابا دخترتون عروس شده چرا نیستین تا من و ببینین چرا من انقدر تنهام چرا انقدر احساس غریبی میکنم. بی اختیار چشمانم پر از اشک شد بابک از توی ایینه به من نگاه میکرد و وقتی قطرات اشک از چشمانم ریخت متوجه شد و با دستش چانه من را به سمت خودش کشید و گفت یاسمینم چی شده چرا داری گریه میکنی نکنه از اینکه داری ازدواج میکنیم ناراحتی؟ دست به روی لبش بردم و گفتم نه این حرف و نزن از اینکه

دارم با تو ازدواج میکنم اتفاقا خیلی هم خوشحالم تو تنها ارزوی زندگی من بودی و امروز زیباترین روز زندگی منه. بابک گفت پس چرا داری گریه میکنی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم نمی دونم چرا یهو دلم هوای پدر و مادرم و کرد دلم می خواست آنها هم شاهد ازدواج من و تو بودند بابک دست من را به سمت لبش برد و بوسید و گفت یاسمین جان من تو رو کاملا درک میکنم چونکه من هم خیلی دوست داشتم مادر و پدرم هم توی این جشن بودند ولی اونها هم مثل پدر و مادر تو دیگه زنده نیستند در واقع الان ما فقط همدیگر و داریم. سرم رو پایین انداختم و گفتم اره تو درست میگی. عاقد آمد و شروع به خواندن خطبه عقد کرد انگار داشتم در آسمانها سیر میکردم بابک دستان من را در دستانش گرفته بود وقتی عاقد برای سومین بار خطبه عقد را خواند مادر بزرگ بابک جلو آمد و گردنبنند زیبایی را به گردن من انداخت و گفت عروس زیبایم بله را بگو با گرفتن اجازه از عمو احمد و خاله هایم بله را گفتم. با هلله و شادی من به عقد بابک درآمدم. باور نمی کردم که دیگر من و بابک برای همیشه مال یکدیگر شده باشیم. جشن عروسیمان تا پاسی از شب ادامه داشت موقع اختتامیه جشن و قتی من و بابک شروع کردیم با یکدیگر برقصیم انگار توی ابرها راه میرفتم دلم میخواست زمان همونجا متوقف میشد و من و بابک همیشه به همون حالت می موندیم آرامش خاصی داشتم سرم را روی شانه بابک گذاشتم و با ریتم آرام آهنگ میرقصیدیم بابک سرش را در گوش من گذاشت و گفت یایمینم خوشحالم که من را

به عنوان همسر آینده ات انتخاب کردی از امروز من خوشبختترین مرد دنیا هستم و حاضر نیستم این خوشبختی را با هیچ چیز دیگر توی این دنیا عوض کنم. به من قول بده که هیچ وقت من و ترک نکنی اینو بدون که من بدون تو دیگه بهونه ای برای زندگی کردن ندارم. حرفهای بابک مثل زیباترین ترنم در گوشم بود سرم را از روی شانه بابک بلند کردم و گفتم بابک جان مطمئن باش اگه روزی تو را ترک کنم قبل از اینکه تو بمیری خودم میمیرم و دوباره سرم را بر روی سینه بابک گذاشتم و رقصیدیم. وقتی جشن تموم شد همگی سوار ماشی هایمان شدیم و به سمت خانه ما را افتادیم. بقیه ماشینها پشت ماشین ما می آمدند و بوق میزدند خیلی خوشحال بودم داشتم با مرد زندگی به خانه خودمان میرفتیم. دم در خانه که رسیدیم همگی از ماشین پیاده شدیم و خاله مژده و مادر بزرگ بابک ما را دست به دست دادند وارد خانه خودمان شدیم وقتی وارد حاشدیم و در را پشت سرمان بستیم بابک من را روی دستش بلند کرد هر چه اعتراض کردم من را زمین نگذاشت و از پله ها من را بالا برد و وارد خانه شدیم من را به اتاق خواب برد و من را به آهستگی روی تخت گذاشت به اطرافم نگاه کردم سرتاسر اتاق و روی تخت پر از گلهای رز قرمز بود روی بالشت من یک دست لباس خواب سفید بود و روی بالش بابک هم یک دست لباس خواب مردانه. از بابک پرسیدم اینها همه کار خودته بادی به غبغب انداخت و گفت معلومه که کار خودمه پرنسس من خوششون اومد چرخه توی اتاق زدم و با لبخندی بر روی لبهایم

گفتم معلومه که خوشم اومده اینجا واقعا رویاییه. بابک نزدیک من آمد و دستانم را در دستانش گرفت و به چشمانم نگاهی انداخت و گفت در واقع با تو همه چیز رویاییه. آنشب قشنگترین شب زندگیم بود صدای قلب عاشق بابک در گوشم زیباترین ترنم زندگی بود. روز بعد با نوازش بابک از خواب بیدار شدم در دستش سینی صبحانه بود آن را به روی تخت گذاشت با تعجب بهش نگاهی انداختم و گفتم این دیگه چه کاریه حتما میخوای از همین روز اول لوسم کنی کنارم روی تخت نشست و گفت لوسم میکنم با خجالت سرم را پایین انداختم دستش را به زیر چانه ی من گذاشت و سرم را بالا برد و گفت خانم قشنگ من چرا خجالت میکشه سرم را تکانی دادم و حرفی نزنم. شروع کرد برای من لقمه گرفتن و به دستم میداد تا بخورم. صبحانه را با همدیگر خوردیم از جایم بلند شدم و روی تخت را مرتب کردم رفتم حموم و لباسهایم را عوض کردم. بابک پای تلویزیون بود و داشت اخبار نگاه میکرد برایش چای ریختم و رفتم پیشش نشستم و رو بهش کردم و گفتم بابک باید برای پاتختی برم خونه خاله منیژه من و میرسونی تا اونجا؟ بابک قلیپی از چایش را خورد و گفت نه خانمم. با تعجب ازش پرسیدم یعنی خودم برم؟ گفت نه عزیزم من با خاله اینا صحبت کردیم قرار بر این شد وقتی از ماه عسل برگشتیم مراسم پاتختی را بگیریم. پرسیدم یعنی قراره بریم ماه عسل. گفت اگه خودت بخوای میریم ما یک هفته مرخصی داریم. گفتم من فقط میخوام در کنار تو باشم برایم فرقی نمیکنه تو خونه بمونیم یا اینکه به مسافرت برویم. بابک گفت پس

بلند شو وسایلت را جمع کن یک جای خوب سراغ دارم میریم همونجا. مادربزرگ هم این چند روز میره خونه خاله ات اینا میمونه. پرسیدم خونه خاله اینا؟ گفت آره انگار خاله ات اینا خودشون اصرار به این داشتند این چند روز که ما میریم ماه عسل مادربزرگم هم بره اونجا پیش اونها بمونه. گفتم خوبه و بلند شدم رفتم توی اتاقم و وسایلم را جمع کردم و توی چمدون چیدم. وقتی چمدون خودم را بستم بابک هم اومد و چمدونش و بست و هر دو چمدون و برد و توی ماشین گذاشت. خودمون هم حاضر شدیم و رفتیم توی ماشین و به سمت مقصدمون که هنوز نمی دونستم کجاست حرکت کردیم. معلوم بود که به سمت شمال میریم دوباره همون راه قدیمی جاده ای که سالها پیش به اتفاق خاله اینا رفته بودیم پنجره را پایین کشیدم و گذاشتم هوای بیرون وارد ماشین بشه. حدودا سه ساعتی در راه بودیم وقتی به مقصد رسیدیم روبروی در یک باغ ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم بابک رفت و در را زد و پیرمردی در را برایمان باز کرد و بابک سوار ماشین شد و ماشین را داخل برد. وارد یک باغ بسیار زیبایی شدیم خیلی با صفا بود وقتی از ماشین پیاده شدم مثل بچه ها با ذوق و شوق اینور و اونور دویدم اونجا پر از گلهای جورواجور بود دولا شدم و گلها رو بوییدم صدای پرندگان همه جا رو پر کرده بود. بابک که انگار از حرکات من سر ذوق اومده بود ایستاده بود و از سر رضایت به من نگاه میکرد برگشتم و به بابک نگاه کردم و گفتم بابک مثل یه خواب میمونه اینجا خیلی زیباست. با اومدن

پیرمرد که بعدا فهمیدم اسمش آقای محمده خودم و کمی جمع و جور کردم .بابک با آقای محمود دست داد و آقا محمود بعد از خوشامدگویی ما را به سمت اتاقمون که یک سویت بسیار زیبا بود راهنمایی کرد از بابک پرسیدم اینجا برای کیه .گفت ماله یکی از دوستانه ازش کلید گرفتم که این یک هفته رو اینجا بمونیم معلومه که تو هم از اینجا خیلی خوشت اومده خنده ای کردم و گفتم معلومه اینجا واقعا زیباست .با هم وارد سویتمون شدیم یک تخت بزرگ و یک دست مبل و یک تلویزیون توی هال بود .بابک گشتی توی اتاق زد و گفت میرم چمدونهایمان را بیاورم . سرم را تکان دادم و او رفت روی تخت خودم را انداختم خیلی خسته بودم ولی گرسنه هم بودم تازه یادم افتاد برای ناهار چیزی نخریدیم منتظر شدم تا اینکه بابک با چمدانها برگشت .روی تخت نشستم و گفتم راستی بابک ناهار و چیکار کنیم ما که چیزی برای ناهار نخریدیم .بابک گفت قربون خانم شیکموم برم بلند شو میریم خونه آقا محمود .خانمش برامون ناهار درست کرده .از جایم بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم و از اتاقمون بیرون رفتیم تازه متوجه بوی لذیذ قورمه سبزی شدم دلم بیشتر ضعف رفتم و به بابک گفتم بدو که دارم از گشنگی میمیرم بابک دوباره خنده ی بلندی کرد و با هم به سمت خونه آقا محمود رفتیم .وقتی ناهارمون تموم شد به سویت برگشتیم و روی تخت دراز کشیدیم کمی نگذشته بود که هر دوی ما خوابمون برد .تموم اون یک هفته مثل برق و باد گذشت هفته ای پر از خاطرات تکرار

نشدنی. روزی که قرار بود فردایش راهی تهران بویم با ناراحتی از بابک پرسیدم یعنی باید فردا برگردیم؟ بابک لبخندی زد و گفت آگه شما بخواین بازم میمونیم. گفتم ولی باید برگردیم سر کارمون. گفت آره ولی هر وقت خواستی باز هم میایم اینجا. شب رفتیم توی بالکن کنار یکدیگر نشستیم به صداهای اطراف گوش میدادیم سرم را به روی شانه بابک گذاشتم و گفتم بابک جان به خاطر همه چیز ازت ممنونم. بابک به دستم فشار کوچکی وارد کرد و گفت یاسمینم هر کاری که تو را خوشحال کند را دوست دارم. شب تا دیر وقت توی بالکن نشستیم و غرق در سکوت اطراف بودیم از جایمان بلند شدیم و به اتاق رفتیم روی تخت دراز کشیدیم هیچکدوم خوابمون نمیومد نزدیکهای صبح بود که به خواب رفتیم. ظهر از خواب بیدار شدیم سریع وسایلمون و جمع کردیم و بعد از خداحافظی از آقا محمود و همسرش راهی تهران شدیم ناهار را در یکی از رستورانهای میون راه خوردیم و نزدیکهای عصر بود که به خانه رسیدیم وقتی چمدانها را داخل اتاق خواب گذاشتیم به خاله منیژه زنگ زدیم تا بگویم شب میایم اونجا تا مادربزرگ بابک را برداریم ولی خاله منیژه گفت که مادربزرگ بابک برگشته به شهرستانشون. خیلی ناراحت شدم و از خاله پرسیدم برای چی رفت مگه اتفاقی افتاد خاله گفت نه ولی انگار اینجا راحت نبود هر چی اصرار کردیم نموند و رفت. تلفن و قطع کردم و با دلخوری به بابک گفتم خانم بزرگ برگشته. بابک دستامو گرفت و گفت تا حالا هم که مونده خیلی مادربزرگ من عادت نداره جای

غریبه زیاد بمونه. از فردای اون روز به همراه بابک به سرکار می رفتیم وقتی به خانه برمیگشتیم کارها را میون خودمون تقسیم میکردیم چون من زیاد آشپزیم خوب نبود بابک بیشتر آشپزی میکرد و غذاهای بسیار خوشمزه ای درست میکرد من هم ظرفها رو میشستم حسابی بهمون خوش میگذشت یه روز که بابک ته چین مرغ درست کرده بود ازش پرسیدم بابک راستی تو این غذاها رو از کجا یاد گرفتی. بابک بادی به غبغب انداخت و گفت من بعد از تو عاشق غذا و آشپزی ام. اولها از مادرم و بعد از اونم از مادر بزرگم آشپزی یاد گرفتم بعد از اینکه دانشگاه قبول شدم و اومدم تهرون دیگه همیشه خودم آشپزی میکردم برای همین هم دستپختم خوبه. یکی از روزهایی بود که رفته بودم بیمارستان اون روز هلن هم آمده بود از روز عروسم به اون ور دیگه هلن و ندیده بودم فقط اونقدر میدونستم که کارهای طلاقش با شوهرش تموم شده و از شوهرش طلاق گرفته اینم از خاله مژده شنیده بودم وقتی قیافه اش را دیدم خیلی جا خوردم انگار چند سال پیر شده بود رفتم پیشش و حالش رو پرسیدم با صدایی اهسته و با ناراحتی جواب من را داد بهش گفتم بیا بریم تو اتاق من یه کم حرف بزنیم من تا یک ساعت دیگه کاری ندارم. بدن اینکه فکر کنه قبول کرد انگار خودش هم به صحبت کردن نیاز داشت. وقتی وارد اتاق شدیم روی مبل نشستیم برایش یک لیوان آب ریختم و گفتم هلن مگه از پرویز جدا نشدی. دوباره با صدایی اهسته گفت آره جدا شدیم. پرسیدم پس این چه حال و روزیه که تو داری؟ بغض کرد و گفت مادرم!

دستهایش را گرفتم و گفتم مگه مامانت چی شده؟ یهو زد زیر گریه و گفت حال روحی مادرم خیلی خرابه و تنها دلیلش هم منم. نمی دونم چیکار کنم روزبه روز حالش بدتر میشه. خیلی ناراحت شدم لیوان و از روی میز برداشتم و به دست هلن دادم هلن چند قلوپ خورد دوباره لیوان و روی میز گذاشت. گفتم هلن چرا فکر میکنی مامانت به خاطر تو حالش بد شده. -چون از روزی که برای من اون اتفاق افتاد اون حالش بد شد الانم بیمارستان بستریه. -حتما تو هم با همین قیافه هر بار بهش سر میزنی؟ با تعجب به من نگاه کرد و گفت منظورت چیه؟ گفتم اگه به قول خودت تو باعث این حال مادرت هستی خوب سعی کن همه چی و درست کنی. -آخه چه جوری من حتی تو کار خودمم موندم. - هلن جان به نظر من تو اول باید از خودت شروع کنی مگه الان آخر دنیاست وقتی مامانت دوباره ببینه تو همون هلن شاد گذشته هستی اگه به خاطر ناراحتی تو اینطوری شده باشه وقتی خوشحالی تو رو ببینه صددرصد خوب میشه. سرش و پایین انداخت و گفت حق با توعه ولی من چجوری میتونم خودم و شاد کنم - سعی کن با دید مثبت به زندگی نگاه کنی هر کسی توی زندگیش فراز و نشیب زیاد داره حالا خدا رو شکر قبل از اینکه یه بچه بیگناه هم وارد زندگی شما بشه تو متوجه شدی که شوهرت بهت خیانت میکنه حالا فرض کن اگه الان یه بچه داشتی چی میشد. بدون که هر وقت جلوی ضرر رو بگیری منفعته. الانم بهتره یه دستی به سر روت بکش و از این قیافه ماتم زده بیرون بیای. هر وقت هم خواستی به دیدن مادرت

بروی یه دست لباس شیک تنت کن و یه مقدار آرایش کن مثل پیرزنا شدی به خدا منم میبینمت دلم میگیره حالا پاشو بریم دیگه به کارامون برسیم. هلن از جایش بلند شد میشد برخلاف چند لحظه پیش برق امید را در چشمانش دید به سمت من آمد و دستهایم را در دستانش گرفت و گفت یاسمین به خاطر همه چیز ممنونم از اینکه اینقدر با من بی پرده حرف زدی شاید منتظر یه تلنگر بودم همه اطرافیانم برخلاف تو فقط دل برایم می سوزاندند و شاید هم نظرشون مثل نظر تو بود ولی هیچی نمی گفتن حالا فهمیدم که چه کار باید بکنم امروز که از اینجا رفتم یه راست میرم ارایشگاه بعد هم میرم بهترین لباسم و می پوشم و می رم دیدن مادرم. به دستان هلن فشاری وارد کردم و گفتم بهترین کار و میکنی مطمئن باش نتیجه اش رو هم میبینی. لبخندی زد همان لبخند صورتش را صد چندان زیباتر کرد دستی به صورتش کشیدم و گفتم هلن تو همیشه بخند و شاد باش خدا رو چه دیدی شاید یه روز تو هم مثل خاله مژده عاشق شدی این و بدون که برای تو هیچ وقت دیر نیست مادرت هم به کمک تو هر چه زودتر حالش خوب میشود. لبخندی زد و از من خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت من هم حاضر شدم و به اتاق عمل رفتم. عصر به همراه بابک به خانه برگشتم داشتیم با هم شام درست میکردیم که تلفن زنگ زد تلفن را برداشتم خاله منیژه بود از دستم خیلی دلخور بود و گلایه کرد از اینکه چرا دیگه به اونجا نمیریم. برایش توضیح دادم که من و بابک دیگه شیفتم شب واینمیستیم برای همین هم باید حتی روزهای پنجشنبه و

جمعه به سر کار برویم .خاله گفت خوب پس
اگه اینطوریه شب جمعه از بیمارستان برمی
گردین با بابک بیاین اینجا در ضمن
مهمونم داریم .با تعجب ازش پرسیدم مهمون
؟کی قراره بیاد خاله گفت خوب اگه خیلی
دوست دارین بفهمین باید بیاین .لبخندی
زدم و گفتم خاله دارین گروکشی میکنین
بهتون قول میدم که بیام .خاله گفت خوب
اومدی م فهمی و خداحافظی کرد و در کمال
حیرت گوشی رو قطع کرد.منم گوشی را
گذاشتم و به بابک که پشت سرم وایساده
بود نگاه کردم .بابک پرسید چی شده ؟گفتم
انگار خاله اینا پنجشنبه مهمون دارن از
ما هم خواستن که بریم .-خوب مهمونشون
کیه ؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم
نگفت فقط گفت اگه پنجشنبه بیاین می
فهمین .بابک لبخندی زد و گفت باشه تا
پنجشنبه صبر میکنیم و هر دو زدیم زیر
خنده و رفتیم دوباره مشغول درست کردن
شام شدیم .موقع خوردن شام برای بابک در
مورد هلن حرف زدیم و بهش گفتم که به هلن
چی گفتم .حرفهی من رو تایید کرد و گفت
درست گفتی اونم باید هر چی زودتر به
زندگیش برگرده هنوز خیلی جوونه. و از من
خواست تا هر کمکی که از دستم برمیاد
برای هلن بکنم .ازش پرسیدم خوب تو میگی
چیکار بکنم تا حالش زودتر خوب بشه ؟-خوب
ازش بخواه به اینجا بیاد یا تو برو
اونجا .از حرفش خنده ام گرفت و گفتم تو
دیگه چرا این حرف و میزنی همین چند
دقیقه پیش بود که خاله زنگ زد و از دست
من گله کرد که چرا نمیرم اونجا اون وقت
تو میگی برم خونه هلن مگه من وقت سر
خاروندن دارم.بابک قاشقش را در بشقابش

گذاشت و چند لحظه به فکر فرو رفت بعد سرش رو بالا آورد و گفت خوب من یه فکری کردم .! - چه فکری کردی؟-چرا یه مطب برای تو نزنیم تو هم دیگه میتونی فقط چند روز در هفته بری بیمارستان من هم تو بیمارستان کار میکنم اینطوری خیلی راحت میشی. منم دست از غذا خوردن کشیدم و گفتم با کدوم پول ما که پولی نداریم. - تو دیگه فکر اونجاش و نکن من یه مقدار پس انداز دارم فعلا یه جایی و اجاره میکنیم تا بعدا که پول دستمون اومد یه جای بهتر برای خودمون بخریم تو هم دیگه وقت بیشتری برای خودت و همینطور هم برای من می تونی داشته باشی و لبخندی زدو گفت و شاید در آینده نزدیک برای پسرمون! غذا پرید توی گلویم و گفتم چی برای پسرمون ؟ گفت خوب داشتم به این فکر میکردم که چه خوبه ما هم هر چه زودتر صاحب یه بچه بشیم . سرم رو پایین انداختم و گفتم حالا تا خدا چی بخواد . پنجشنبه عصر بود که به همراه بابک کمی زودتر از بیمارستان بیرون آمدم سریع به خونه رفتیم و لباسهایمان را عوض کردیم و راهی خونه خاله منیژه اینا شدیم وقتی وارد شدیم به اطرافم نگاهی کردم همه جا از تمیزی مثل دسته گل شده بود گویا خاله اینا منتظر مهمان خاصی بودند چون روی مبلها را برداشته بودند خاله منیژه به استقبال ما اومد و با هر دوی ما روبوسی کرد کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم خاله چه خبره قراره کی بیاد نکنه خبریه؟ خاله لبخندی زد و گفت درست حدس زدی قراره برای مژگان خواستگار بیاد . با خوشحالی دستهایم را به هم زدم و مثل بچه ها پریدم بالا گفتم

وای خاله راست میگی خوب کی هست من میشناسمش؟ خاله گفت نه فکر نکنم اسمش آقای پروفیسور بهرامیه مرد خوبیه همسن خود مژگانه، حدود دو سالی میشه که همسرش و از دست داده و گویا بچه هایش هم خارج از کشور زندگی میکنند خودش هم تازه از خارج از کشور برگشته و انگار قصد داره که همینجا بمونه. گفتم خوب اونها چطوری با همدیگه آشنا شدند؟ خاله سری تکان داد و گفت توی یکی از مهمونیای دوستاش با دکتر بهرامی آشنا میشه همون جا از همدیگه خوششون میاد و چند جلسه با هم میرن بیرون و حالا هم تصمیم دارن که با همدیگه ازدواج کنن. به اطراف نگاهی انداختم و گفتم پس این عروس خانم ما کجاست نمی خواد به ما خوشامد بگه؟- مژگان توی اتاقشه داره حاضر میشه. یاد خاله مژده افتادم او هم روز خواستگاریش از خجالت تا موقع اومدن عمو احمد از اتاق بیرون نیومد. از جایم بلند شدم و گفتم خوب پس با اجازه شما من به عروس خانم یه سر میزنم. خاله لبخندی زد و گفت باشه بهش بگو زودتر حاضر بشه تا قبل اینکه مژده اینا بیان بیاد پایین. پرسیدم خاله مژده اینا کی میان؟- دیگه الانا باید پیدا بشه. از پله ها بالا رفتم قبل از اینکه وارد اتاق خاله مژگان بشم یهو دلم هوای اتاق خودم و کرد بی اختیار در اتاقم و باز کردم و وارد اتاق سابق شدم اتاق همونطور مثل سابق دست نخورده بود رفتم روی تختم نشستم و دستم را روی تختم کشیدم روی تختم دراز کشیدم و چشمانم رو بستم یهو یاد خاله مژگان افتادم از جایم پریدم و لباسم را مرتب

کردم و دم اتاق خاله مژگان رفتم چند
 ضربه به در زدم خاله مژگان در را برایم
 باز کرد با دیدن خاله مژگان خیلی تعجب
 کردم اصلا قیافه اش از این رو به اون رو
 شده بود دیگه به معجزه عشق ایمان آوردم
 اون از خاله مژده و حالا این هم از خاله
 مژگان انگار هردوی آنها چند یالی جوانتر
 شده بودند دست به گردن خاله مژگان
 انداختم و او را بوسیدم و کمی عقب رفتم
 و به خاله نگاه کردم خاله مثل دخترهای
 جوان صورتش سرخ شد و سرش رو پایین
 انداخت. -خاله واقعا زیبا شدین البته
 زیبا بودینا الان زیباتر شدین. خاله
 لبخندی زد و گفت ممنونم ازت یاسمین جان
 راستش خیلی دلشوره دارم. دستای خاله
 مژگان و گرفتم و گفتم اینکه طبیعیه منم
 خیلی دلشوره داشتم. داشتم با خاله حرف
 میزدم که یهو زنگ خونه رو زدند خاله
 دستش و روی قلبش گذاشت و گفت یعنی اومد
 لبخندی زد و گفتم فکر کنم خاله مژده و
 عمو احمد اومدند من میرم پایین شما
 نمایین. خاله گفت راستش یاسمین از
 احمد آقا خجالت میکشم تو میخوای برو من
 هم چند دقیقه دیگه میام پایین. گفتم
 باشه و از اتاق خاله مژگان اومدم بیرون
 و رفتم پایین. خاله مژده و عمو احمد
 اومده بودند با خاله روبروسی کردم و به
 عمو احمد سلام کردم و رفتم پیش بابک
 نشستم. رو به خاله مژده کردم و گفتم این
 گره گشایی بخت به دست شما بود شما رفتین
 و راه و برای ما باز کردین. بعد از خاله
 مژگان هم نوبت خاله منیژه است. خاله
 منیژه گفت نه تو رو خدا من و دیگه قاطی
 نکنین من اصلا تصمیم ندارم که دوباره

از دواج کنم. گفتم حالا خا و چه دیدین چند سال پیش هم خاله مژده همین حرف و زد با صدای زنگ خونه صحبتتم رو قطع کردم و همگی از جایمان بلند شدیم خاله مژگان هم اومد پایین به استقبال آقای دکتر رفت. آقای دکتر بهرامی خودش به تنهایی آمده بود و یک دسته گل بسیار زیبا هم برای خاله مژگان آورده بود. آقای بهرامی در حین اینکه میانسال بود ولی بسیار خوش پوش و شیک بود در دلم به انتخاب خاله مژگان آفرین گفتم از آقای بهرامی دعوت کردیم که بنشینند وقتی آقای دکتر نشست در اول صحبت‌های متفرقه که بیشتر بین عمو احمد و آقای دکتر بهرامی در جریان بود بعد از مدتی خاله مژده رو به دکتر بهرامی کرد و گفت خوب بهتره بریم سر اصل مطلب آقای دکتر بهرامی سرش را پایین انداخت و گفت با اجازه شما آمده ام که از مژگان خانم خواستگاری کنم و کمی در مورد کار و خودش و وضعیت زندگیش حرف زد وقتی همه صحبت‌هایش تموم شد خاله مژده به طور فرمالیته از خاله مژگان پرسید خوب مژگان جان نظر شما چیه؟ خاله مژگان سکوت کرد و همه فهمیدین که این سکوت علامت رضایت خاله است همگی دست زدیم و آقای بهرامی با اجازه جمع انگشتی از جیبش در آورد و در دست خاله مژگان کرد و بعد اکرم خانم برای همه ما چای و شیرینی آورد بعد از اینکه چای تموم شد آقای بهرامی رو به خاله منیژه کرد و گفت اگه شما اجازه بدید من و مژگان خانم تصمیم داریم که هر چه زودتر به سر زندگی خودمون بریم. خاله منیژه گفت خوب اگه شما اینطوری صلاح میدونید ما هم حرفی نداریم. آقای دکتر

بهرامی گفت من می خواهم یه عروسی باشکوه برای مژگان خانم بگیرم. خاله مژگان گفت نه دیگه از ما گذشته بهتره بریم محضر یه عقد ساده بگیریم و شب هم یه مهمونی همینجا میگیریم نیازی به عروسی مجلل نیست ولی ظاقای دکتر بهرامی بر حرف خودش اصرار کرد و گفت من تصمیم دارم یه عروسی خوب برای همسر آینده ام بگیرم. آنشب در مورد روز و برنامه جشن عروسی صحبت کردیم و قرار بر این شد که تا یک ماه دیگر مراسم عروسی خاله را برگزار کنیم. در آن مدت یک ماه همگی با کمک هم در تدارک جشن عروسی بودیم هر کس هر کاری که از دستش برمیآورد انجام میداد مخصوصا عمو احمد انگار خواهر خودش می خواهد ازدواج کند در همه چیز سنگ تموم گذاشت و با جان و دل کار میکرد. آقای بهرامی هم با بچه هایش درالمان تماس گرفت و از آنها خواست که در روز مقرر برای ازدواج پدرشان به ایران بیایند و همچنین از دخترش خواست که یک لباس عروسی هم به همراه خودش بیارد. بچه های آقای بهرامی همه از این کار پدرشان استقبال کردند و خوشحال بودند حالا که پدرشان تصمیم دارد در ایران بماند تنها نیست. هر روز خاله مژگان و دکتر بهرامی برای خرید عروسی بیرون میرفتند یاد خودم افتاده بودم چقدر با ذوق و شوق برای خرید عروسی می رفتم خاله مژگان هم مثل من خیلی ذوق و شوق داشت انگار چندین سال جوانتر شده بود حتی مدل لباس پوشیدنش هم عوض شده بود. تو این مدت یک ماه بیشتر وقتمون در خانه خاله منیژه میگذرانیدیم نزدیکهای روز عروسی بود یه روز رو به بابک کردم و

گفتم بابک حالا که خاله مژگان هم می‌خواد ازدواج کنه خاله منیژه خیلی تنها میشه بابک سری تکان داد و گفت اکرم خانم که پیش خاله منیژه هست پس تنها نیست در ضمن ما و خاله مژده مرتب بهش سر میزنیم خاله مژگان هم حتما مرتب به خاله منیژه سر میزنه. حدود یک هفته به روز عروسی مانده بود که بچه‌های آقای بهرامی هم از آلمان آمدند فقط یکی از پسرهایش نتوانسته بود بیاید ولی دخترش و پسر دیگرش آمدند آدمهای خوبی بودند خیلی خوب با خاله مژگان کنار اومدند مخصوصا دختر آقای بهرامی که اسمش پریسا بود برای خاله مژگان یه لباس عروس آورده بود وقتی در جعبه‌ها باز کرد همه از زیبایی لباس انگشت به دهان ماندیم واقعا لباس بینظیری بود خاله لباس را در تنش امتحان کرد با اینکه هنوز هیچ آرایشی نکرده بود ولی مثل ملکه‌ها شده بود واقعا لباس زیبایی بود و درست اندازه تن خاله مژگان. آن یک هفته هم گذشت و بالاخره روز عروسی خاله فرا رسید اون روز به امرا خاله هایم من با خاله مژگان و دختر آقای بهرامی به آرایشگاه رفتیم و قرار بر این شد که خاله منیژه و مژده به همون آرایشگاه نازنین خانم بروند. اون شب عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد خاله در لباس عروس واقعا زیبا شده بود من بیشتر غصه خاله منیژه رو می‌خوردم که قرار بود بعد از این تنها بمونه دعا می‌کردم هر چه زودتر خاله منیژه هم یه نفر خوب گیر بیاره تا از تنهایی درش بیاره. ان شب هم گذشت و خاله مژگان و آقای بهرامی به خانه خودشان رفتند. یک هفته از روز

عروسی می گذشت که یک روز بابک سر شام به من گفت مگه قرار براین نبود که برای تو یک مطب بگیریم تا الان که درگیر مراسم ازدواج بودیم ولی از فردا که بیمارستان برگشتیم باید بریم دنبال یه جای خوب بگردیم تا هر چه زودتر تو بتونی کارت و توی مطب خودت شروع کنی. پرسیدم مطمینی که میخواهی اینکار رو بکنی؟ سری تکان داد و گفت معلومه که مطمینم. از فردای آن روز دنبال مطب گشتیم تا بالاخره یه جای خوب پیدا کردیم. وقتی کار پیدا کردن مطب تموم شد من به بیمارستان رفتم و با مدیر بیمارستان هماهنگ کردم که فقط روزهای زوج به بیمارستان بیایم به سختی قبول کرد و قرار بر این شد که بقیه روزها رو به مطب بروم و در رشته عمومی که تخصص آن را هم گرفته بودم فعالیت کنم. چند هفته بعد کارهای دکوراسیون مطب تمام شد و بالاخره در مطب خودم شروع به کار کردم آنجا دو تا اتاق و یک سالن انتظار داشت یک منشی خانم هم برای خودم گرفتم بعد از ظهر ها هم بابک میومد دنبال من و به اتفاق هم به خانه میرفتیم. زندگی ما هر روز از روز پیش شیرینتر میشد بعد از چند ماه خاله مژگان به پیشنهاد بچه های دکتر بهرامی برای اقامت راهی آلمان شدند وقتی قرار بر این شد که خاله مژگان برای همیشه به آلمان برود خاله منیژه خانه را برای فروش گذاشت و گفت که آن خانه برای او و اکرم خانم بسیار بزرگ است. خانه خیلی زود به فروش رفت وسایل خانه را در زیر زمین خانه ما و خانه خاله مژده گذاشتند و وسایل گرانبه را هم ما به خانه بردیم. خاله منیژه هم گفت برای یک

مدت طولانی می خواهد پیش بچه ها و نوه هایش به آمریکا برود و گفت وقتی که برگشت یه خونه میگیره و وسایل را به آنجا میبره . احساس میکردم که خاله منیژه برای همیشه میخواد به آمریکا برود ولی هر با که از او میپرسیدم انکار میکرد و میگفت نه یک ماه میمونم و برمیگردم . خاله منیژه بعد از فروش خانه پولش را به چهار قسمت تقسیم کرد و حتی برای من هم سهمی در نظر گرفت در ابتدا هم من و هم بابک از قبول پول خودداری کردیم و لی بالاخره با اصرار خاله هایم ان پول را قبول کردیم پول کمی نبود با مقداری از پول برای خودمان مطب خریدیم و بقیه پول را هم در بانک گذاشتیم وقتی خاله مژگان رفت خاله منیژه هم تا زمان درست شدن کارهای رفتنش در خانه خاله مژده ماند . انگار خاله منیژه به خاطر اینکه حال همسر سابقش خیلی وخیم بود بود به اصرار بچه هایش و همینطور خود همسر سابقش قصد داشت به آمریکا برود همیشه رفتن خاله منیژه به آمریکا فقط یک ماه طول میکشید و در ان مدت یک ماه خاله منیژه بعد از ازدواج بچه هایش به خانه آنها می رفت و می ماند . روز پرواز خاله به آمریکا همگی با دو تا ماشین برای بدرقه خاله به فرودگاه رفتیم وقتی برای خداحافظی دست در گردن خاله انداختم با گریه گفتم خاله احساس میکنم تا زمان دیدار دوباره مان زمان خیلی زیادی طول میکشد . خاله اشکهای من را پاک کرد و گفت نه عزیزم مثل همیشه یک ماه میرم و برمیگردم حتی به مژده هم گفتم برایم دنبال خونه بگرده به خاله مژده نگاه کردم خاله مژده هم سری تکان

داد ولی نفهمیدم این سر تکان دادن به معنی تایید حرف خاله منیژه بود یا نه. لبخندی زدم و گفتم امیدوارم همینطور که شما میگوید باشه. گفتم خاله دوست دارم بدونید که هم شما و هم بیه خاله هایم برایم خیلی باارزش هستید خاله صورت من را بوسید و گفت تو هم برای ما عزیز هستی از وقتی که تو پا در خانه ما گذاشتی علاوه بر اینکه به زندگی ما رنگ دیگری دادی باعث شدی که من هم دیگر کمتر بهونه بچه هایم را بگیرم در واقع تو برای ما یک نعمت بودی. با این حرف خاله دوباره به گریه افتادم و بار دیگر او را در آغوش گرفتم احساسم هر بار میگفت که خاله منیژه برای همیشه داره میره آمریکا بالاخره بلندگو پرواز خاله را اعلام کردم و ما به ناچار از خاله جدا شدیم از خاله قول گرفتم در مدتی که در آمریکا هست مرتب با من تماس داشته باشه تا از حالش باخبر باشم و او هم قبول کرد. بعد از خداحافظی با خاله منیژه همگی راهی خانه شدیم. خاله مژده و عمو احمد هر چه به من و بابک اصرار کردند که به خانه آنها برویم قبول نکردیم چون قرار بود بابک فردا صبح زود به بیمارستان برود. قرار بر این شده بود که اکرم خانم هم در خانه خاله مژده بماند. توی فرودگاه من و بابک از بقیه خداحافظی کردیم به سمت خانه خودمان آمدیم تا به خانه رسیدم سریع لباسهایم را عوض کردم و روی تخت افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم. نزدیکهای ظهر بود که از خواب بیدار شدم بابک به بیمارستان رفته بود و حتی من را هم از خواب بیدار نکرده بود از جایم بلند شدم و رفتم سر

یخچال با بی میلی یه لقمه نون و پنیر درست کردم و خوردم یک لیوان قهوه هم برای خودم درست کردم و رفتم توی هال تلویزیون رو روشن کردم و کم کم قهوه ام را خوردم بعد از خوردن قهوه کمی حالم سر جایش آمد از جایم بلند شدم و به حمام رفتم بعد از حمام دیگه کاملا سر حال شده بودم رفتم توی آشپزخانه و شروع به درست کردن غذا شدم از وقتی که کارم را در مطب شروع کرده بودم دیگه غذا درست کردن به عهده من شده بود ولی هنوز دستپختم به خوبی دستپخت بابک نشده بود. عصر به مطب رفتم منشی را که استخدام کرده بودم یک دختر جوان بود که به همراه مادر پیرش زندگی میکرد دختر خوبی بود و به کارش هم تسلط کامل داشت من کاملا ازش راضی بودم. عصر بود که به بابک زنگ زدم و ازش خواستم به مادربزرگش زنگ بزنه که برای چند وقتی پیش ما بیاید او هم با خوشحالی قبول کرد و از اینکه من این پیشنهاد و داده بودم از من تشکر کرد. یک هفته بعد مادر بزرگ بابک پیش ما آمد. از وقتی که او آمد هم دل من باز شده بود و هم اینکه کمتر دلتنگ خاله هایم میشدم. چند روز از آمدن خانم بزرگ گذشته بود که یادم افتاد دو روز دیگر تولد بابک است با خانم بزرگ تصمیم گرفتیم که بابک را سوپرایز کنیم. با هیجان زیادی تدارک برنامه جشن تولد بابک را میدیدم از خانم بزرگ هم خواستم که یه موقع از دهنش نپره و همه چیز لو بره درست مثل بچه ها شده بودم. به خاله مژده زنگ زدم و او رو با عمو احمدو برای پس فردا دعوت کردم و ازش خواستم تا اکرم خانم رو از صبح بفرسته تا به کمک هم غذا

و دیگر کارها رو بکنیم و به خود خاله هم گفتم که از صبح با عمو احمد بیاد تا برای نهار پیش هم باشیم ولی قبول نکرد و گفت که عصر زودتر میاد تا قبل از بابک خونه ما باشه. اون دو روز بدون اینکه بابک شک بکنه تموم کارها رو به همراه خانم بزرگ انجام دادیم. روز تولد بابک بود موقعی که بابک می خواست به بیمارستان بره خودم و الکی به مریضی زدم و گفتم اگه میشه شب زودتر بیا تا با هم بریم دکتر بابک گفت اصلا می خوام امروز مرخصی رد کنم تا زودتر ببرمت دکتر دیدم که داره همه چیز خراب میشه برای همین گفتم نه بابک جان الان زیاد حالم بد نیست ولی اگه تا شب بدتر شدم میریم حالا تو برای اطمینان زودتر بیا گفت باشه. نمیدونم انگار بابک منتظر بود که من روز تولدش و بهش تبریک بگم ولی من اصلا به روی خودم نیوردم وقتی بابک رفت از جایم بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه یک ساعت بعد بود که اکرم خانم هم آمد و با هم شروع به انجام کارها کردیم. روز قبل هم که به مطب رفته بودم از منشی مطب که اسمش بهار بود دعوت کرده بودم که برای روز تولد بابک بیاد تقریبا صمیمیتی بین ما تشکیل شده بود. بعد از نهار به کمک اکرم خانم برای بابک یه کیک تولد درست کردیم نزدیکهای عصر بود که به حمام رفتم و لباسم را عوض کردم. بهار و خاله مژده هم همزمان با هم اومدند وقتی اکرم خانم چشمش به بهار افتاد نمی دونم چرا یه دفعه ناراحت شد و توی خودش فرو رفت ولی چیزی نگفت و رفت توی اشپزخونه تا برای خاله و عمو و بهار چای بریزد وقتی چایی

را به بهار تعرف کرد دقت کردم که چشم از بهار برنمی داره تا به حال اکرم خانم و اینجوری ندیده بودم و هیچ وقت به مهمونها اینطوری چشم نمی دوخت وقتی بهار چایی رو از سینی برداشت متوجه شدم که اکرم خانم بیشتر ناراحت شد و سریع به آشپزخونه رفت خاله مژده هم متوجه حرکات اکرم خانم شده بود به خاله اشاره کردم خاله هم به علامت ندانستن شانه هایش را بالا انداخت انگار خود بهار هم متوجه نگاههای خیره اکرم خانم شده بود و کمی معذب شده بود به خاله اشاره کردم که بیاد توی اتاق خاله هم بعد از مدتی اومد توی اتاق پیش من از خاله پرسیدم خاله جریان چیه چرا اکرم خانم به بهار اینطوری نگاه میکنه مگه بهار رو میشناسه؟ خاله گفت نمی دونم والا منم متوجه طرز نگاه کردنش شدم میخوای برم ازش بپرسم؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم نمی دونم والا اگه ناراحت نمی شه بریم ازش بپرسیم و با خاله رفتیم آشپزخونه دیدم اکرم خانم داره گریه میکنه وقتی ما رو دید کمی خودش را جمع و جور کرد و زود اشکهایش را پاک کرد خاله رفت روی صندلی جلوی اکرم خانم نشست و پرسید موضوع چیه چرا تو با دیدن این دختر اینقدر ناراحت شدی؟ اکرم خانم نگاهی به من و بعد نگاهی به خاله مژده کرد و گفت یادتون میاد روز اول که به خانه شما اومدم سرگذشت خودم و براتون تعریف کردم؟ خاله کمی جابجا شد و گفت خوب این چه ربطی به بهار خانم داره؟ اکرم خانم اشکهایش را که به آرامی از چشمانش پایین میومد و پاک کرد و گفت نمی دونم حدسم درسته یا نه ولی نمی خوام

امروز که تولد بابک خانه خراب بشه برای همین اجازه بدید که یک روز دیگه همه جریان و براتون مفصل تعریف میکنم. من که خیلی کنجکاو شده بودم مخصوصا تا به حال چیزی در مورد گذشته اکرم خانم نمی دونستم رفتم روی یکی دیگه از صندلی های آشپزخونه نشستم و گفتم اگه میشه همه چیز و تعریف کنید تا بابک بیاد خیلی وقت داریم بهاره هم پیش خانم بزرگ نشسته و تنها نیست. اکرم خانم برامون اینجوری تعریف کرد: خانم جان بیستو دو سه سال پیش بود که من با ناصر شوهرم ازدواج کردم دو سال طول کشید که بالاخره حامله شدم ناصر و خانواده اش همش میگفتند که بچه پسره برای همین تمام وسایل بچه را پسرونه خریدیم تا روزی که زایمان کردم ولی بچه ام دختر بود از اون روز رفتار ناصر و خانواده اش با من کلی تغییر کرد همش به من سرکوفت میزدند ناصر تمام روز را خانه نمی ومد انگار اون فقط بچه من بود با هر چیز کوچکی بهونگیری میکرد و من و به باد کتک می گرفت و می گفت که می خواهد من را طلاق بدهد تا اینکه دوباره حامله شدم همه حالتهایم شبیه موقعی بود که دخترم را حامله بودم مادرشوهرم هم شک کرده بود همش ناصر رو به جون من مینداخت یه روز که خیلی دعوا مون بالا گرفت ناصر تا تونست مرا کتک زد به طوری که بیهوش شدم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم وقتی بیهوش امدم توی بیمارستان بودم مادرم بالای سرم بود و داشت گریه میکرد وقتی ازش علت گریه کردنش را پرسیدم فهمیدم که بچه ام توی شکمم مرده وقتی فهمیدم خیلی گریه کردم وقتی از بیمارستان مرخص شدم به

خانه مادرم رفتم چند روز در آنجا ماندم تا اینکه یک روز دیدم ناصر دخترم را به همراه وسایلم پس فرستاده بود و پیغام داده بود که می خواهد از من طلاق بگیرد چند وقت بعد از ناصر طلاق گرفتم و دیگه ازش هیچ خبری نداشتم تا اینکه دخترم سه ساله شد و به همراه مادرم و دخترم به مشهد رفتیم دلم میخواست برای بیکسی خودم و دخترم تا می تونم گریه کنم رفتم حرم کلی گریه کردم وقتی از حرم اومدیم بیرون به پیشنهاد مادرم رفتم بازار اطراف حرم خیلی شلوغ بود توی بازار داشتیم با مادرم سوغاتی میخریدیم که یکدفعه دیدم دخترم پیشم نیست همه جا را گشتیم ولی دخترم را پیدا نکردیم. حرف اکرم خانم به اینجا که رسید دوباره زد زیر گریه ، هر لحظه بیشتر کنجکاو میشدم چون نمی تونستم ربطی میان اون و بهار پیدا کنم یک لیوان آب ریختم و دادم نپدست اکرم خانم ازم تشکر کرد و جرعه ای آب نوشید و کمی آرام شد و شروع کرد بقیه داستانش را تعریف کند . - از هر کی سراغ دخترم رو میگرفتم اظهار بی اطلاعی میکرد اصلا انگار آب شده بود رفته بود توی زمین به کلانتری رفتم ولی از دخترم خبری نبود یک ماه در مشهد ماندیم ولی هر چه گشتیم نتونستیم دخترم را پیدا کنیم مثل دیوونه ها شده بودم تا اینکه بالاخره برگشتیم تهران مثل مرغ سرکنده شده بودم اصلا متوجه شب و روز نمی شدم تا اینکه خبر رسید که ناصر زن گرفته و زنش هم برایش دختر آورده . فهمیدم که قصاص تو همین دنیا . حدود یک سال گذشت و هنوز از دختر من خبری نشده بود از طرفی هم من دیگه نمی تونستم توی خونه

پدرم بمونم چون خرج آنها را برادرم میداد و اونم هر روز به من غر میزد که باید زودتر ازدواج بکنم چون از پس مخارج من بر نمیاد در صورتی که من جز غذایی که می خوردم خرجی نداشتم من هم دلم نمی خواست ازدواج کنم خلاصه وقتی که دیگه از پیدا کردن دخترم ناامید شدم مادرم یه روز به من پیشنهاد داد که بیایم خونه مژده خانم اینا برای کار کردن گفت اونها دنبال یک نفر قابل اعتماد می گردند و مردی هم در خانه ندارند و گفت که دیگه از دست برادرم راحت میشم و کسی هم پشت سرم حرف نمی زنه دیدم که راست میگه برای همین تصمیم گرفتم بیام خونه مژده خانم و مشغول به کار بشم من همون روز اول همه چیز را برای منیژه خانم تعریف کردم و گفتم که بچه ی من را در مشهد دزدیده اند او هم مرا قبول کرد. من حرف اکرم خانم و قطع کردم و گفتم ولی چرا من تا به حال مادر شما رو ندیدم ؟ اکرم خانم آهی کشید و گفت هنوز شما به خانه مژده خانم نیومده بودید که مادرم بیمار شد و هر چه منیژه خانم که خدا عمرش بده اونو به بیمارستانهای گوناگون برد خوب نشد و بالاخره مرد هنوز سال مادرم نشده بود که یک شب پدرم خوابید و دیگه بیدار نشد در واقع من در کمتر از یک سال هم پدرم و هم مادرم را از دست دادم. یک دفعه خانم بزرگ و بهار اومدند توی آشپزخونه اکرم خانم تا چشمش به بهار افتاد دوباره زد زیر گریه من با عجله یه لیوان آب ریختم و به دست اکرم خانم دادم بهاره با حیرت داشت به ما نگاه میکرد خانم بزرگ رو به من کزرد و گفت یاسمین

جون چی شده چرا اکرم خانم داره گریه میکنه اکرم خانم نگاهی به بهار کرد و با دست به بهار اشاره کرد و از حال رفت همگی هول کرده بودیم خاله مژده دوید از کابینت الکل را برداشت و به دست اکرم خانم مالید. خاله مژده عمو احمد را صدا زد و به کمک عمو احمد اکرم خانم را به سالن بردیم و اونو روی مبل نشوندیم کمی حال اکرم خانم جا اومده بود و به آرامی چشمانش را باز کرد ولی بیحال بود و گریه میکرد عمو احمد هم مثل ما هم ناراحت بود و هم متعجب و مدام از خاله میپرسید چرا اکرم خانم به این روز افتاده است. خاله رو به بهار کرد و گفت بهار خانم می تونم از شما سوالی بپرسم؟ بهار کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت بفرمایید خاله با دست به اکرم خانم اشاره کرد و گفت شما اکرم خانم و می شناسین؟ بهار سری تکان داد و گفت من همین امروز ایشون و تو اینجا دیدم. خاله گفت یه کم بیشتر فکر کن ببین قبلا اکرم خانم و جایی دیگه ندیدی؟ بهار یه کم به صورت اکرم خانم که داشت هق هق میکرد نگاهی انداخت و گفت نه والا من تا به حال و تا به امروز این خانم را ندیده ام. عمو احمد که انگار از طرز سوال کردن خاله تعجب کرده بود پرسید مژده چرا این سوالا رو از بهار خانم میپرسین مگه چی شده؟ خاله گفت والا منم هنوز نمیدونم ولی اکرم خانم از وقتی که بهار خانم رو دیده حالش اینطوری شده بهار که انگار خیلی معذب شده بود گفت پس اگه اجازه بدید من برم. خاله مژده از جایش بلند شد و دست بهار رو گرفت و گفت کمی صبر کن دخترم و از او خواست که

پهلويش روی مبل بشیند . بهار با بی میلی قبول کرد و رفت پیش خاله مژده روی مبل نشست . توی دلم از اینکه روز تولد بابک اینطوری شده بود خیلی ناراحت بودم من کلی تدارک دیده بودم تا بابک رو خوشحال کنم و لی انگار همه چیز خراب شده و د از طرفی هم کنجکاوی داشت من و میکشت دوست داشتم ارتباط بین داستان اکرم خانم و بهاره رو بفهمم یهو یادم افتاد اکرم خانم گفته بود که توی گذشته دخترش را گم کرده بود حتما فکر میکرد که بهار دختر گم شده اش است ولی از کجا فهمیده بود بهار دخترشه . منم رفتم پیش بهار نشستم و گفتم بهار جان راستش اکرم خانم برای ما یه داستانی تعریف کرد و ما هم فکر میکنیم شاید اون داستان به شما ربط داشته باشه . بهاره که انگار دیگه کلافه شده بود گفت به من ربط داشته باشه برای چی به من؟ خاله مژده که انگار متوجه منظور من شده بود رو به بهاره کرد و گفت بهار جون اکرم خانم فکر میکنه که شما دختر او هستید . بهار که کاسه صبرش لبریز شده بود با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت دختر او؟! ولی من خودم مادر دارم و از وقتی که بیاد دارم با او زندگی میکنم این دیگه چه حرفی؟ اکرم خانم حرف بهار رو قطع کرد و گفت ولی من از وقتی که تو رو دیدم مطمئن شدم که تو همون دختر منی ...

عمو احمد حرف اکرم خانم را قطع کرد و گفت آخه رو چه حسابی می گید این دختر تونه . اکرم خانم رو به عمو احمد کرد و گفت چون این دختر کاملاً شبیه جوونیای خود منه دختر من هم که گم شده بود اسمش بهار

بود و اسم این خانم هم بهار است در ضمن وقتی داشت از تو سینی چای برمیداشت متوجه خالی شدم که روی مچ دست راستش بود دختر من هم درست مثل همون خال را بر روی دست راستش داشت. با این حرف بهار بی اختیار به مچ دست راستش نگاه کرد و یهو به گریه افتاد از جایش بلند شد و با معذرت خواهی رفت به سمت در خونه که بره رفتم دنبالش و گفتم بهار جان حالا که چیزی معلوم نیست برای چی ناراحت شدی؟ در حالیکه داشت هنوز گریه میکرد گفت: این غیر ممکنه این خانم مادر من نیست شما دارید اشتباه میکنید. - بهار جان خودت رو ناراحت نکن بالاخره حقیقت دیریا زود معلوم میشه. بهار با ناراحتی گفت یعنی شما میگرد این خانم مادر منه؟ گفتم شاید باشه شایدم اکرم خانم اشتباه میکنه در هر صورت تو که رفتی خونه از مادرت بپرس شاید خودش همه چی و برات تعریف کرد. بهاره با دلخوری سری تکان داد و گفت چی بپرسم؟ بپرسم تو مادر من هستی یا نه؟ من برم بهتره و کفشاشو پوشید و هر چی اصرار کردم گوش نداد و از خونه ما رفت بیرون. برگشتم توی سالن اکرم خانم هنوز داشت گریه میکرد خاله مژده سعی میکرد که آرومش کنه رفتم دست اکرم خانم و گرفتم و بردمش توی آشپزخونه رفتیم نشستیم پشت میز و گفتم اکرم خانم صبر داشته باش شاید اون خانم که بهار و بزرگ کرده بهش چیزی نگفته که اونو دزدیده. اکرم خانم سرش را پایین انداخت و گفت ولی اگه دیگه نبینمش چی؟ اگه دیگه سرکارم نیاد چیکار کنم دوباره گمش میکنم. دستای اکرم خانم و گرفتم و گفتم

شما به من فرصت بده اگه نیومد سرکار که خیلی بعید میدونم خونه اشو بلدم میرم خونه اش باهاش صحبت میکنم با این حرف من نور امیدی در چشمان اکرم خانم به وجود اومد و از جایش بلند شد و گفت خدا خیرتون بده خانم ایشالا که هر چی از خدا میخواین بهش برسین. منم از جایم بلند شدم و گفتم الان هم بهتره برید صورتتونو بشورین هر لحظه ممکنه بابک برسه دوست ندارم شب تولدش کسی ناراحت بشه. اکرم خانم صورت من رو بوسید و مشغول کارهایش شد. چند لحظه بعد بود که بابک اومد وقتی وارد شد با اینکه همه سعی میکردند رفتارشون عادی باشه ولی انگار متوجه جو بدی که بر خونه حاکم بود شد و رو به من کرد و گفت چه خبره؟ عمو احمد خنده ای کرد و گفت از اینکه امروز به خاطر تولد شما همه توی خرج افتادیم ناراحتیم. بابک که انگار تازه یادش افتاده بود که روز تولدشه به من نگاهی کرد و گفت اصلا یادم نبود و رفت جلو با عمو احمد و خاله دست داد بعد اومد سمت من و با نگاهش ازم پرسید موضوع چیه؟ آهسته گفتم یه موضوعی پیش اومده بعدا بهت میگم تو خودت و ناراحت نکن عزیزم الانم برو دست و صورتت و بشور چون میخوایم شام بیاریم. - باشه پس من میرم دست و صورت و میشورم و به سمت دستشویی رفت. منم رفتم توی آشپزخونه تا با کمک اکرم خانم میز شام رو بچینم موقع شام با شوخی های عمو احمد کمی حال و هوامون عوض شد ولی اکرم خانم همچنان توی خودش بود و بیشتر توی آشپزخونه بود موقعی که یکی را آوردم عمو احمد و بابک کلی از کیکم تعریف

کردند حتی خانم بزرگ هم یک قاچ کیک خورد . آن شب با تموم اتفاقاتی که افتاده بود به خوبی تموم شد و همگی به خانه هایشان رفتند موقع رفتن خاله اینا وقتی اکرم خانم هم داشت با اونها میرفت دستشو گرفتم و گفتم اکرم خانم اینو بدون که شما خیلی برای من عزیز هستی . مطمئن باش تا روشن شدن شدن این قضیه هر کاری بتونم میکنم شما به من فرصت بده امیدوارم تا هفته آینده بتونم دست دخترت و توی دست تو بزرارم اکرم خانم دوباره چشمانش پر از اشک شد و گفت تا حالا چندین سال صبر کردهام بازم صبر میکنم . گفتم قول میدم تمام سعی خودم و میکنم که دخترتونو بهتون برگردونم شما هم به من قول بدید که دیگه گریه نکنید او لبخندی زدو گفت باشه دخترم و به اتفاق خاله و عمو احمد رفتند . وقتی اونها رفتند خانم بزرگ هم گفت که خوابم میاد و به ما شب بخیر گفت و رفت که بخوابد . وقتی من وبابک تنها شدیم بابک رو به من کرد و گفت نمی خوام بگی چی شده از کنجکاوی دارم میمیرم . لبخندی زدم و گفتم شاید باور نکنی چه اتفاقی افتاده . با تعجب به من نگاه کرد و گفت میشه بگی چی شده از اون وقت تا حالا هم خیلی خودم و کنترل کردم که چیزی ازت نپرسم . گفتم بهار و که میشناسی بابک سری تکان داد و گفت خوب ؟ - اکرم خانم امروز که بهار و دید متوجه شد که بهار دختر خودشه . بابک با تعجب پرسید یعنی چی ؟ - انگار وقتی بهار سه سال داشته توی مشهد اونو از اکرم خانم میدزدند تا به امروز که اکرم خانم اونو اینجا دید . - حالا اکرم خانم از کجا فهمید که بهار

همون دختر خودشه؟- به گفته خود اکرم خانم انگار بهار شباهت زیادی به جوونیای اکرم خان داره ئالبته یه خالی که روی مچ دست راست بهار بود که انگار دختر اکرم خانم هم درست مثل همون خالو روی دست راستش داشته این ثابت میکنه که بهار همون دختر گمشده اکرم خانمه. بابک گفت: حتما بهار از اینکه مادرش و پیدا کرده خیلی خوشحاله ولی راستی بهار که امشب نبود پس چطوری اکرم خانم دیدتش؟ گفتم نکته هم همینجاست چون بهار به هیچ وجه قبول نمیکنه که دختر اکرم خانمه و با ناراحتی هم اینجا رو قبل از اینکه تو بیای ترک کرد. بابک رفت توی فکر و از من پرسید خوب الان چی میشه؟ اکرم خانم چجوری میخواد به بهار ثابت بکنه که دخترشه؟- قرار شده اگه بهار نیاد سرکار من برم خونه اشون تا هم با بهار صحبت کنم و هم با اون خانمی که اونو بزرگ کرده و قصد دارم که اون خانم و وادار بکنم که تماوم حقیقت و به بهار بگه یا اگه انکار بکنه باید ثابت بکنه که بهار دختر واقعی اش است. بابک گفت عجب داستانی شده. گفتم آره باید توی روز تولد تو اکرم خانم دخترشو بعد از این همه سال پیدا کنه. بابک گفت ولی یاسمین به این هم فکر کردی اگه اون خانمه راست گفته باشه و بهار دختر واقعیش باشه اون وقت چی اینجا فقط اکرم خانمه که نابود میشه اونوقت میخوای چیکار کنی. توی فکر رفتم و گفتم والا عقم دیگه قد نمیده نمیدونم اون موقع باید چیکار کنم. بابک دست منو گرفت و گفت حالا بهتره بلند شیم بریم بخوابین چون واقعا خسته ام با بابک به تخت رفتیم

بابک تا سرش رو روی بالشت گذاشت خوابش برد ولی من هر کاری کردم خواب به چشمانم نیومد این حرف آخری بابک ذهنم و بدجور درگیر کرده بود واقعا اگه بهار دختر اکرم خانم نباشه چی؟ ولی نه مگه میشه اکرم خانم گفت که اون شبیه جوونی خودشه و اون خال، دیگه همیشه دو نفر به این اندازه به هم شبیه باشند. تمام شب با همین افکار بیدار بودم و غلت میزدم نزدیکهای صبح بود که خوابم برد فردا صبح هم وقتی بابک به سر کارش رفت تا موقع اینکه به مطب برم به این موضوع فکر می کردم تا موقع عصر که به مطب رفتم بهار دیر آمد خیلی حالش بد بود ازش خواستم بیاد تو اتاقم بشینه تا با هم صحبت کنیم. بهار روی صندلی توی اتاقم نشست و گفت خانم دکتر دیشب تا صبح خوابم نبرد خیلی ذهنم درگیر شده بود ولی میدونید چیه من مطمئن هستم اکرم خانم من و به اشتباه دختر خودش میدونه من میدونم مادر واقعی من همونیه که همیشه میشناختمش نه اکرم خانم شما. سرم را تکان دادم و گفتم تو حق داری که شک کنی به این موضوع ولی من هم تا به حال اکرم خان را در این وضعیت ندیده بودم چرا باید اکرم خانم به دروغ ادعا بکنه که تو دخترش هستی؟ اصلا تو از مادرت چیزی پرسیدی؟ بهار نگاهی به من کرد و گفت چی باید می پرسیدم دلیلی نداشت که اونو بیخودی نگران کنم. گفتم خوب میتونی ازش در مورد بیمارستانی که به دنیا اومدی سوال کنی بپرس ببین کجا به دنیا اومدی؟ - و اگه گفت توی خونه به دنیا اومدم چی؟ - خوب اینم هست پس به نظر من بهتره این کار و بکنین! با تعجب

نگاهم کرد و پرسید چه کاری بکنم ؟ گفتم تو فردا بیا بیمارستان منم به اکرم خانم میگم که بیاد اوجا هردوی شما آزمایش دی ان ای میدید بعد اگر معلوم شد ... بهار حرف من را قطع کرد و گفت محاله اون مادر من نیست چند بار باید بگم دارم دیوونه میشم چرا شما اصرار دارید که اکرم خانم مادر منه اصلا شما چی میدونید از کجا انقد مطمئنید؟ - خوب فرض و بر این میزاریم که حق با توئه ولی خوب باید به اکرم خانم ثابت بکنیم که تو دخترش نیستی برای همین به نظرم تنها راه حل قضیه همینه که گفتم تو فقط یه آزمایش خون بده تو که مطمئنی که اکرم خانم اشتباه میکنه خوب اینو بهش ثابت کن تو فردا بیا منم سفارش میکنم هر چه زودتر جواب آزمایشو آماده بکنن . بهار سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . گفتم بهار اگه بر فرض محال اکرم خان مادرت باشه چی اونوقت تو چیکار میکنی ؟ بهار با صدای گرفته گفت امیدوارم که اینطوری نباشه چون اونوقت براریم سوالات زیادی پیش میاد یکی اینکه چرا مادرم یعنی همین زنی که من باهاش زندگی میکنم با من این کار و کرده و دوم اینکه چرا اکرم خانم بعد از سالها یادش افتاده که بچه ای داشته که اونو گم کرده چرا تا به حال دنبال من نگشته . گفتم بهار جان حداقل در مورد اکرم خانم اینطوری قضاوت نکن میدونم اگه ثابت بشه که اکرم خانم مادر واقعی توئه مسیر زندگیت خیلی عوض میشه ولی تو نباید تقصیر و گردن کرم خانم بندازی اون موقعی که دختر اکرم خانم گم شد اون فقط هجده سال داشت و هیچ پشتوانه ای هم نداشت در

واقع هیچ کسی به اکرم خانم در پیدا کردن تو کمک نکرد البته بعد از اینکه اکرم خانم به خونه خاله هایم آمد با کمک آنها خیلی دنبال دخترش گشت حتی توی روزنامه هم آگهی داده بودند ولی خوب باز هم دخترش و پیدا نکرد به هر حال به نظر من نمی خواد تو خودتو ناراحت بکنی حالا فردا بیا بیمارستان آزمایش بدید تا ببینیم چی میشه اونوقت در مورد همه چی صحبت میکنیم. با اومدن مریض بهار از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. وقتی همه مریضهایم را ویزیت کردم بابک اومد دنبالم و به خانه رفتیم وقتی کمی خستگی بابک در رفت برایش همه چیز و در مورد بهار تعریف کردم و موضوع آزمایش و بهش گفتم. بابک گفت راه درست همینه اگر ثابت شد که اکرم خانم مادر بهاره باید اون زنی که این کار و با هر دوی آنها کرده جوابگو باشه. گفتم آره باید جوابگو باشه و از جایم بلند شدم و رفتم شام و گرم کردم و اوردم و با هم خوردیم اون شب از بس که خسته بودم بعد از خوردن شام با اینکه هنوز بابک بیدار بود و تلویزیون نگاه میکرد رفتم گرفتم خوابیدم صبح زود بیدار شدم بابک هنوز خواب بود رفتم توی آشپزخونه و صبحونه را آماده کردم بعد از اینکه صبحونه رو آماده کردم رفتم بابک و از خواب بیدار کردم بابک وقتی دید که من ازش زودتر بیدار شدم تعجب کرد و گفت تو زودتر ازمن بیدار شدی چه خبره؟ معلوم بود که بابک به خاطر اینکه تازه از خواب بیدار شده بود تموم حرفهایی که دیشب بهش زدم و فراموش کرده. لبخندی زدم و گفتم امروز قراره تو رو تا بیمارستان همراهی

کنم از جایش نیمخیز شد و چشمانش را مالید و انگار یهو همه چی یادش اومد لبخندی زد و گفت مایه افتخار منه که امروز صبح با همچین خانم زیبای به بیمارستان برم و از جایش بلند شد و لباسهایش را عوض کرد وقتی صبحانه را خوردیم خانم بزرگ تازه از خواب بیدار شده بود بهش گفتم که برای چه کاری به بیمارستان میروم به خانم بزرگ گفتم من به حرف اکرم خانم اطمینان دارم ولی باید به بهار هم ثابت کنیم که حق با اکرم خانمه. خانم بزرگ گفت آره دختر این بهترین کاره ایشالا که هر چی خیره همون بشه رفتم بیرون بابک توی ماشین منتظر من بود رفتم توی ماشین نشستم و به بابک گفتم که به خانه خاله مژده بره تا اکرم خانم و به همراه خودمون به بیمارستان ببریم بابک چشم کشداری گفت و ماشین و روشن کرد و به خانه خاله مژده رفتیم وقتی به خانه خاله مژده رسیدیم تازه یادم افتاد که دیشب از بس که خسته بودم به طور کل فراموش کرده بودم که به اکرم خانم در مورد امروز چیزی بگم دعا کردم که خاله اینا خواب نباشن. زنگ خونه رو زدم خوشبختانه خود اکرم خانم در و باز کرد با دیدن من تعجب کرد و گفت خیر باشه اتفاقی افتاده؟ گفتم نه اکرم خانم فقط زود برو حاضر شو که باید بریم بیمارستان؟ از شنیدن اسم بیمارستان نگران شد و گفت بیمارستان؟ برای چی باید بریم بیمارستان نکنه خدای نکرده برای کسی اتفاقی افتاده؟ گفتم نه اکرم خانم خدا رو شکر برای کسی اتفاقی نیوفتاده فقط می‌خوایم بریم بیمارستان بهار هم میاد

قراره هر دوی شما آزمایش دی ان ای بدید
 تا مشخص بشود که بهار دختر شما است یا
 نه؟ اکرم خانم فریادی کوچکی از خوشحالی
 کشید و گفت بهار چی اونم میاد؟ گفتم
 معلومه که میاد امیدوارم هر چه زودتر
 این معما هم حل بشه. اکرم خانم گفت پس
 من سریع میرم حاضر میشم تا من هم حاضر
 میشم شما لطف کنید برید به مژده خانم
 جریان و بگید تا اجازه بده که من هم
 همراه شما بیام. گفتم باشه من میرم به
 خاله مژده میگم شما هم زودتر برو حاضر
 بشو تا بهار و توی بیمارستان معطل نکنیم
 اکرم خانم به دو رفت و حاضر شد من هم
 رفتم پیش خاله مژده به طور خلاصه همه چیز
 و براش تعریف کردم خاله مژده گفت برید
 به امون خدا هر چی خیره همون میشه. اکرم
 خانم هم حاضر شد و به اتفاق هم از خونه
 خارج شدیم رفتیم سوار ماشین بابک شدیم
 به سمت بیمارستان رفتیم اکرم خانم
 انگار که خیلی مطمئن بود چون از چشمانش
 روزنه امیدی پیدا بود بایدم اینطوری بود
 چون بالاخره هر مادری با یک نگاه میتونه
 بچه خودشو بشناسه وقتی به بیمارستان
 رسیدیم هنوز بهار نیومده بود اکرم خانم
 روی نیمکت نشست و بابک از من خداحافظی
 کرد و به طبقه دیگر رفت تا به کارش
 مشغول بشود و من هم رفتم آزمایشگاه و با
 یکی از دکترها که آشنا بودم در مورد
 موضوع اکرم خانم و بهار حرف زدم و تاکید
 کردم هر چه زودتر جواب آزمایش و آماده
 کنند وقتی برگشتم دیدم بهار اومده و
 پیشه اکرم خانم نشسته و برخلاف دفعه قبل
 انگار از اینکه پیش اکرم خانمه اصلا
 ناراحت نبود حتی داشتند با هم دیگه هم

حرف میزدند خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم رابطه اونها به اون بدی که فکر میکردم نیست رفتم پیش انها و سلام کردم بهار از جایش بلند شد و به من سلام کرد گفتم آگه حاضرید برید تا آزمایش بدید هردو با سر تایید کردند و به سوی آزمایشگاه رفتیم وقتی کارشان تمام شد دکتر گفت که سعی میکنه حداقل تا ده روز دیگه جواب آزمایش و آماده بکنه هر سه از دکتر تشکر کردیم و از بیمارستان خارج شدیم رو به اکرم خانم و بهار کردم و گفتم بیا بریم خونه ما نهار دور هم باشیم همه سعیم این بود که کاری بکنم تا هر چه بیشتر اکرم خانم و بهار با یکدیگر باشند. اکرم خانم و بهار نگاهی به هم انداختند و هر دو بالاخره قبول کردند که برای نهار به خونه ما بیایند من هم خیلی خوشحال شدم وقتی به خانه رسیدیم اکرم خانم و بهار رفتند و روی مبل در کنار یکدیگر نشستند نمی دونم چرا من هم از اینکه اون دو رو با هم میدیدم انقد ذوق کرده بودم. خانم بزرگ برای نهار یک قورمه سبزی خوشمزه درست کرده بود با کمک بهار روی میز و چیدیم و همه در کنار هم نهار را خوردیم سر نهار کلی بگو بخند کردیم بهار و اکرم خانم هم که انگار چندین ساله همدیگر و میشناسند با هم خیلی راحت بودند انگار از حالا هر دوی آنها جواب آزمایش و میدونستند بعد از نهار رفتیم دور هم نشستیم و تا عصر با همدیگه حرف زدیم عصر بود که من و بهار با یکدیگر به سمت مطب رفتیم اکرم خانم هم با اصرار خانم بزرگ خونه ما موند من هم با خاله مژده تماس گرفتم و گفتم که اکرم خانم

اینجا میمونه و از خاله خواستم که به اتفاق عمو احمد برای شام پیش ما بیایند خاله هم قبول کرد. خانم بزرگ هم گفت که برای شام به کمک اکرم خانم یه غذای خوب درست میکنیم از خانم بزرگ و اکرم خانم تشکر کردم و به اتفاق بهار به سمت مطب رفتیم. اون روز بابک توی بیمارستان بود برای همین من و بهار با همدیگه تنها بودیم ولی سعی میکردم در مورد اکرم خانم با بهار صحبتی نکنم او هم حرفی از اکرم خانم به من نزد و شب شده بود که بابک اومد دنبالم بهار را تا خانه اش رساندیم هر چه توی راه اصرار کردم که بهار هم برای شام بیاید خونه ما قبول نکرد و دم خونه اشون پیاده اش کردیم و خودمون راهی خونه شدیم توی راه در مورد آزمایش دادن و گرفتن جواب صحبت کردم و گفتم که شب قراره خاله مژده و عمو احمد بیایند خونه ما مثل همیشه بابک با روی باز قبول کرد و گفت قدمشون روی چشم. وقتی به خانه رسیدیم عمو احمداینا تازه رسیده بودند رفتیم جلو سلام کردیم و رفتیم دست و صورتمون و شستیم و لباسهایمون را عوض کردیم بعد اومدیم پیش عمو اینا نشستیم خاله از من پرسید که صبح رفتیم آزمایشگاه چی شد من هم همه چی و برایشون تعریف کردم عمو احمد گفت به امید خدا تا ده روز دیگه همه چی معلوم میشه و رو کرد به اکرم خانم و گفت خوب اگه بهار دختر شما باشد چی میشه با اون زنی که این کار و با شما کرده می خواهید چیکار کنید؟ اکرم خانم سری تگون داد و گفت برای من فقط مهمه که به دخترم برسم، درسته که دلم می خواد اون زن به سزای کارش برسه

ولی من همه چی و به دست بهار میسپرم من خیلی در مورد این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم سختترین مجازات برای اون زن به خاطر اینکه یه مادر و دختر و از هم دور کرده اینه که بهار برای همیشه بیاید پیش من و با من زندگی کنه من فقط همین و می خوام . از طرفی بهار امروز به من گفت که اون زن خیلی حالش بده با اینکه اون به ما خیلی بدی کرده ولی همیشه این باور و داشتم که نباید جواب بدی را با بدی داد همینکه من به دخترم بعد از این همه سال برسم برای من کلی ارزش داره و دیگه هیچ چیز بیشتر نمی خوام . بقیه چیزها رو به بهار میسپارم خودش هر کاری خواست میتونه انجام بده من هیچ دخالتی نمی کنم . همگی با هم حرف اکرم خانم و تایید کردیم و از اینکه قلب به این بزرگی داره بهش تبریک گفتیم هیچ وقت توی همه این سالهایی که اکرم خانم و میشناختم انقد اونو خوشحال ندیده بودم انقدر راحت بود که انگار میدانست این دختر همون بچه گمشده خودش است .

آن ده روز به کندی گذشت تا بالاخره روزی رسید که باید برای گرفتن جواب آزمایش میرفتیم دلم خیلی شور میزد انگار که اون جواب آزمایش رار بود آینده مرا رقم بزنه می ترسیدم از اینکه بهار دختر اکرم خانم نباشه دلم نمی خواست امید اکرم خانم ناامید بشه هر چند که توی دلم یه چیزی میگفت که بهار همون دختر اکرم خانمه . اون روز صبح زود به بیمارستان رفتم بهار و اکرم خانم هر دو قبل از من رسیده بودند و منتظر بودند تا اینکه من بیایم بهار روی پا بند نبود تا من و دید

به سمت من دوید و گفت خانم دکتر تو رو خدا زودتر برید جواب آزمایش و بگیرید دارم از دلشوره میمیرم . ولی اکرم خانم انگار نه انگار با خیال راحت روی نیمکت نشسته بود و تا من را دید به آرامی از جایش بلند شد و به من سلام کرد هر سه به سمت آزمایشگاه رفتیم جواب آزمایش آماده بود جواب را گرفتیم و اومدیم بیرون میترسیدم کاغذ رو باز کنم ولی هم بهار و هم اکرم خانم منتظر بودند نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم خدایا به امید تو و کاغذ جواب آزمایش رو باز کردم بهار خودش را به من نزدیک کرد تا او هم بتواند جواب آزمایش را ببیند کاغذ را خواندم بهار دختر اکرم خانم بود چشمان بهار پر از اشک شد ولی اکرم خانم همینطور ایستاده بود و به ما نگاه میکرد بهار رفت روی نیمکت نشست و شروع به گریه کرد اکرم خانم رفت پیشش نشست و دستهای بهار و با احتیاط در دستانش گرفت بهار هم ناگهان خود را در آغوش اکرم خانم انداخت و گریه اش بلندتر شد اکرم خانم هم در حالیکه سر بهاره را نوازش میکرد شروع به گریه کرد من هم از گریه آنها اشک در چشمانم جمع شد به سمت اکرم خانم و بهار رفتم و گفتم بهتره بریم خونه ما اونجا هر چه دلتون خواست پیش هم باشیم حتما خیلی حرفهای نگفته دارید که به هم بزنید رو به بهار کردم و گفتم بهار جان امروز هم تو مرخصی داری نمی خواد بیای مطب من خودم میرم امروز روز تو و اکرم خانمه . بهار و اکرم خانم از من تشکر کردند و به اتفاق همدیگر راهی خونه ما شدیم . قبل از اینکه از بیمارستان خارج

بشویم من به بخشی که بابک در ام مشغول
 به کار بود رفتم و به طور خلاصه همه چیز
 و برای بابک تعریف کردم بابک خیلی
 خوشحال شد و گفت پس من هم شب زودتر میام
 که تو شادی اکرم خانم سهیم باشم از ش
 تشکر کردم و رفتم پایین تا با اکرم خانم
 اینا به خونه برویم تا به خونه رسیدم
 سریع به خاله مژده زنگ زدم و با خوشحالی
 همه چیز و تعریف کردم خاله مژده هم خیلی
 خوشحال شد و از من خواست که تلفن و به
 اکرم خانم بدهم قبل از اینکه تلفن و به
 اکرم خانم بدهم به خاله مژده گفتم که
 برای شام با عمو احمد بایند خانه ما تا
 در مورد بهار صحبت کنیم اول خاله اصرار
 داشت که ما به خانه آنها برویم ولی وقتی
 گفتم شاید بهار توی خونه آنها معذب باشه
 قبول کرد و من هم گوشی را به اکرم خانم
 دادم و خودم رفتم پیش بهار . بهار یه
 گوشه بغ کرده بود نشسته بود نمی دونستم
 از اینکه اکرم خانم مادرش خوشحاله یا
 ناراحت رفتم پیش بهار نشستم و دستهای
 بهار و توی دستام گرفتم و گفتم بهار جان
 چرا ناراحتی ؟ انگار از سوال من جا خورد
 به من نگاهی انداخت و گفت : نباید
 ناراحت باشم ؟ چرا باید من رو از مادرم
 جدا میکردند ؟ چرا باید این همه سال یه
 زن دیگه رو مادر خودم می دونستم ؟ تو
 بودی ناراحت نبودی؟ دیدم راست میگه
 سوالم خیلی بی جا بود ، سرم رو پایین
 انداختم و گفتم حالا میخوای چیکار کنی ؟
 گفت : توی این ده روز خیلی فکر کردم که
 چیکار باید بکنم ولی چیزی به مغزم
 نمیرسید از طرفی تا به امروز یه ذره
 امید داشتم که حرفهای اکرم خانم اشتباه

باشه و اون زن مادر واقعی من باشه ولی حالا واقعا نمیدونم چیکار کنم اگه سالم بود می دونستم به خاطر کاری که در حق من و مادرم کرده چه رفتاری باهاش داشته باشم ولی اون مریضه نمیدونم چیکار کنم. گفتم خوب صبر کن تا شب همگی دور هم جمع بشیم و تصمیم بگیریم که چه کاری انجام بدهیم. این حرف و زدم که اکرم خانم هم به جمع ما پیوست. من رو به اکرم خانم کردم و گفتم اکرم خانم به امید خدا همه چی درست شد ولی هنوز یه معما برای من حل نشده؟ اکرم خانم گفت چه معمایی؟ گفتم این زن از کجا می دونست که اسم دختر شما بهار است که حتی اسم بهار را هم عوض نکرده؟ انگار خود بهار هم تازه متوجه این قضیه شده بود و با نگاهی پرسشگر به اکرم خانم نگاه انداخت. اکرم خانم شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی دونم والا من هم تازه متوجه این قضیه شدم. بعد اکرم خانم از کیفش عکس جوونی های خودش و پدر بهار رو در آورد و به دست بهار داد و همینطور که بهار غرق در دیدن عکس بود برای بهار سرگذشت خودش را تعریف کرد هر چه اکرم خانم بیشتر تعریف میکرد بهاره هم بیشتر اشک میریخت وقتی حرفهای اکرم خانم تمام شد بهار بلند شد و رفت پیش اکرم خانم و دست انداخت گردن اکرم خانم و گفت مامان خوبم چقدر تو سختی کشیدی. با این حرف بهار بغض اکرم خانم شکست و به بهار گفت بهار من یه بار دیگه من و مامان صدا کن. نمودونی چقدر حسرت این لحظه را می کشیدم. بهار هم اکرم خانم رو محکمتر بغل کرد و چند بار کلمه مادر را تکرار کرد هم من و هم خانم بزرگ اشک

در چشم‌امون جمع شد. بلند شدم رفتم از توی یخچال شیرینی رو در آوردم و تو بشقاب چیدم و بعد چهار تا چایی ریختم و به همراه شیرینی بردم توی حال و به اکرم خانم و بهار تعارف کردم و گفتم این شیرینی خوردن داره و هر کدوم از اونها یک شیرینی برداشتند و به همراه چایی خوردند انقدر گرم حرف زدن بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم یهو به ساعت نگاه کردم دیدم سه بعداز ظهره به کمک بهار میز ناهار و چیدم و شروع به خوردن ناهار کردیم بعد از ناهار من و خانم بزرگ بهار و مادرش رو تنها گذاشتیم تا بتونن با خیال راحت با هم دردودل بکنند و به اتاقهایمان رفتیم نزدیکهای غروب بود که خاله مژده و عمو احمد هم آمدند چند دقیقه بعد از اینکه خاله اینا اومدند بابک هم پیداش شد و به جمع ما پیوست همگی به بهار و اکرم خانم تبریک گفتند و دور یکدیگرنشستیم. خاله رو به بهار کرد و گفت بهار جان چه تصمیمی گرفتی؟ بهار نگاهی به اکرم خانم انداخت و گفت چون مادرم این اجازه رو به من دادند که خودم تصمیم بگیرم من هم با اجازه مادرم تصمیم گرفتم که تا وقتی که اون زن زنده است بدون اینکه حرفی بهش بزنم در کنارش زندگی کنم با این حرف بهار سکوت سنگینی بر جمع حاکم شد اکرم خانم خیلی ناراحت شد بهار هم متوجه تغییر حالت اکرم خانم شد و گفت مادر عزیزم حق داری که ناراحت بشی ولی اجازه بدید که حرف من تموم بشه اگه بعد از اون باز هم شما راضی نبودید هر کاری که شما بگید انجام میدهم. اکرم خانم سرش را به علامت تایید حرف بهار

تکان داد و بهار ادامه داد : مادر جان اون زن تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نمی مونه ، درسته که حق او اینه که برای همیشه ترکش کنم و ازش برای این کاری که در حق من و تو کرده بازخواست کنم و حتی از او به خاطر این کارش شکایت بکنم ولی او مریضه و هر آن امکان این هست که بمیرد ولی من نمی خواهم که باعث مرگ او من باشم و یک عمر عذاب وجدان بر روی دوشم باشه در هر صورت چه درست و غلط توی این همه سال با اینکه به ناحق من را تصاحب کرده بود ولی درست مثل فرزند خودش از من نگهداری کرد و حتی با کار کردن در خونه دیگرون خرج تحصیل من رو درآورد من در هر صورت به خاطر اینکه به اینجا رسیدم مدیون او هستم برای همین از شما می خوام تا وقتی که زنده است اجازه بدید که من در کنار او باشم البته تمام مدت روز رو در کنار شما هستم فقط شبها به خانه میروم .حالا باز هم هر طور که خود شما صلاح بدونید من هم همون کار را انجام میدهم در درجه اول برای من شما مهم هستید . بعد از این حرف بهار همگی چشم به دهان اکرم خانم دوختیم تا ببینیم نظر اون چیه . اکرم خانم آب دهانش را قورت داد و نگاهی به همه ما کرد و گفت حق با توعه مهم اینه که من تو رو بعد از این همه سال پیدا کردم و این هم برایم یک دنیا ارزش داره دخترم همون کاری رو که فکر میکنی درسته انجام بده من هم خیلی دلم میخواست خودم میومدم و با اون زن صحبت میکردم و دلیل کارش و ازش می پرسیدم ولی از طرفی هم دلم نمی خواد که خدای نکرده باعث مرگ یکی دیگه بشم . عمو

احمد هم حرف بهار و تایید کرد و گفت آفرین به تو دختر فهمیده حرفت درسته مهم اینه که شما یکدیگر و بعد از این همه سال دوباره پیدا کردید حالا فرقی نمیکنه که کجا زندگی بکنی . موقع شام بود به کمک بهار و اکرم خانم میز شام و چیدم و بعد از شام همگی آهنگ رفتن کردند بهار و اکرم خانم دلشون نمی خواست از هم جدا بشوند ولی بالاخره از هم جدا شدند و هر کس به سمت خانه خودش رفت . بعد از اینکه همه رفتند خانم بزرگ هم به ما شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت تا بخوابد من و بابک هم به اتاق خودمون رفتیم روی صندلی نشستیم و رو به بابک کردم و گفتم بازی روزگار و میبینی . بابک با تعجب به من نگاه کرد و پرسید چطور ؟ گفتم اینکه ما مطب بزنییم و بین این همه آدم بهار را انتخاب کنیم و تقدیر خدا این باشه که همین دختر دختر گمشده اکرم خانم از اب در بیاد هیچ کسی نمی داند که خداوند برایش چه رقم زده است جز خود خدا .

یک ماه از اون روز که معلوم شد مادر واقعی بهار اکرم خانم است گذشت . یکی از شبها که من و بابک خوابیده بودیم تلفن زنگ خورد با صدای تلفن هم من و هم بابک از خواب پریدیم به ساعت نگاه کردم ساعت دو نصفه شب بود با صدای خواب الود گفتم کی میتونه این موقع شب باشه بابک در حالیکه گوشی رو برمیداشت گفت ایشالا که خیره . نمی دونم کی بود ولی انگار بابک داشت می گفت که الان خودمون و می رسونیم فکر کردم شاید از طرف بیمارستان زنگ زدند و باید بابک بره بیمارستان . وقتی بابک اومد توی اتاق از جایم نیم خیز شدم

و گفتم کی بود ؟ بابک در حالیکه لباس خوابش و در میورد گفت پاشو حاضر شو باید بریم بیمارستان . پتو رو از روی خودم کنار زدم و گفتم هر دوی ما برای چی ؟ گفت بهار بود از بیمارستان زنگ زده بود داشت گریه میکرد . با نگرانی از روی تخت بلند شدم و گفتم بهار ؟ مگه اتفاقی برایش افتاده ؟ بابک گفت نه برای بهار ولی انگار حال نامادریش بد شده و اون به بیمارستان آورده زنگ زده بود که من و تو هم بریم پیشش . سریع حاضر شو انگار حال پیرزن خیلی خرابه . با عجله لباسهایم را عوض کردم و به همراه بابک سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم خیابانها خیلی خلوت بود برای همین خیلی زود به بیمارستان رسیدیم وقتی رسیدیم که تازه نامادری بهار فوت کرده بود بهار داشت گریه میکرد به سمت بهار رفتم و او را بغل کردم گفتم بهار جان الان میخوای چیکار کنی می خوای به فامیلاش زنگ بزنینم تا اونها هم بیایند. بهار در حالیکه همینطور اشک میریخت گفت نه اون به غیر از من کس دیگری رو نداره . بابک به ما نزدیک شد و گفت شما همینجا بمونید من میرم با دکتر صحبت کنم بهار سرش را تکان داد و با هم رفتیم روی نیمکت نشستیم بعد از مدتی بابک هم پیش ما آمد و رو به بهار کرد و گفت خدا رحمتش کنه ولی ماندن ما هم در اینجا فایده ای نداره بیا برویم خانه ما فردا میایم تحویلش میگیریم و بقیه کارها رو انجام میدیم . تو نگران چیزی نباش ما خودمون مراسم را به خوبی برگزار میکنیم . بهار از بابک تشکر کرد و من به بهار کمک کردم تا با

هم به سمت ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم او را با خودمان به خانه بردیم توی راه بهار فقط آروم گریه میکرد من و بابک هم او را راحت گذاشتیم تا خودش را آروم کند. وقتی به خانه رسیدیم همگی رفتیم توی سالن نشستیم. چند روزی میشد که خانم بزرگ برخلاف میل ما به شهرشون برگشته بود از بابک خواستم که او توی اتاق خانم بزرگ بخوابه تا من و بهار توی اتاق پیش هم باشیم بابک فهمید که می‌خواهم با بهار تنها باشم برای همین به ماشب بخیر گفت به اتاق خانم بزرگ رفت. من و بهار هم به اتاق خواب رفتیم و به بهار یه دست لباس راحتی دادم و با هم روی تخت دراز کشیدیم ولی نه من نه بهار هیچ کدم خواب به چشمانمون نمیومد بهار که از روی غلت زدن من فهمیده بود که من هم بیدارم به آهستگی گفت یاسمین جون بیداری؟ رومو سمت بهار کردم و گفتم اره بیدارم. - می‌تونم باهات حرف بزنم؟ روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: حتما حرف بزنیم. بهار با صدایی آهسته تر گفت: او همه چیز رو به من گفت، به من گفت که چطور من را از مادرم دزدیده بود. موقع مرگش از من خواست که او رو حلال کنم وقتی که بهش گفتم که حلال کردم چشمانش را بست و خودش را به مرگ تسلیم کرد. تو جایم نشستم و گفتم اگه می‌خوای برایم تعریف کن. بهار هم تو جاش نشست و گفت: اینجور که تعریف کرد او موقع که من و مادر و مادربزرگم به مشهد رفته بودیم او هم در حرم کنار ما نشسته بود گویا وقتی من و شیرین زبونی من و میبینه چون خودش هیچ وقت بچه دار نشده بود و به خاطر همین هم

شوهرش طلاقش داده بود و به خاطر همین موضوع هم به پابوس امام اومده بود از من خیلی خوشش میاد و همون موقع تصمیم میگیره که هر طور شده من و از مادرم بدزده . می گفت که انگار مادرم من و به اسم بهار صدا کرده بود و چون اون هم از اسم بهار خوشش میومده اسم من و تغییر نمیده و همون اسم بهار روی من میمونه . وقتی مادر و مادربزرگم از حرم خارج میشن و به بازار میرن او ما رو دنبال میکنه به گفته خودش انگار من هم چند بار برگشتم و به او نگاه کردم تا وقتی که مادرم برای خریدن جا نماز وایمیسته و او هم از یک لحظه غفلت مادرم استفاده میکنه و من و میدزده و چون من خیلی گریه می کردم سریع یه تاکسی میگیره و از اونجا دور میشه و مرا به خانه خودش میبره و به همه همسایه ها هم میگه من خواهرزاده اشم و چون مادرم فوت کرده او سرپرستی من و به عهده گرفته . موقع مرگش از من خواست که مادرم را پیدا کنم و ازش برای او حلالیت بخوام ولی من نگفتم که مادرم رو خیلی وقته که پیدا کردم بهش قول دادم که مادرم رو پیدا کنم . گفتم خوب حالا می خوام چیکار کنی می خوامی به اکرم خانم بگی ؟ گفت مجبورم اون از من خواست که از مادرم برایش حلالیت بطلبم من باید به مادرم بگم حالا اون دیگه با خودشه که بخواد او را حلال کنه یا نه ؟ توی جایم دراز کشیدم و گفت بهتره که دیگه بخوابیم فردا روز پر مشغله ای داریم . هر دو تا سرمون رو روی بالشت گذاشتیم خوابمون برد و با صدای بابک از خواب بیدار شدم بهار هنوز خواب بود از روی تخت پایین اومدم و

به آهستگی با بابک از اتاق خارج شدیم .وقتی از اتاق بیرون آمدیم بابک گفت چیکار کنیم به خاله اینا هم خبر بدیم ؟ گفتم اره بهتره اکرم خانم هم امروز پیش بهار باشه .بابک گفت پس تو برو به خاله مژده زنگ بزن تا من صبحانه رو آماده میکنم رفتم به خاله زنگ زدم اکرم خانم گوشی رو برداشت بهش موضوع و گفتم . خاله مژده به همراه اکرم خانم و عمو احمد به خانه ما آمدند قرار بود بریم از بیمارستان جنازه را تحویل بگیریم و او را در بهشت زهرا به خاک بسپاریم به کمک بابک و عمو احمد همه کارها به سرعت انجام شد و نامادری بهار را به خاک سپردیم وقتی به خانه برگشتیم بهار پیش مادرش نشست و همه چیز را برای اکرم خانم تعریف کرد وقتی بهار به اکرم خانم گفت که او از شما هم حلالیت خواسته ، چشمان اکرم خان پر از اشک شد و گفت درسته که او در حق من و بچه ام ظلم کرده است ولی باز هم به خاطر دخترم که در خانه او به راحتی زندگی کرده و به اینجا رسیده حلالش میکنم خدا رحمتش کند .همه از این گذشت اکرم خانم خوشحال شدیم بیشتر از او خوشمان آمد . روزها ، هفته ها و ماهها از پی هم گذشت در این مدت چندین بار با خاله منیژه در تماس بودم خاله مژده جریان اکرم خانم و بهار را برای خاله منیژه تعریف کرده بود و خاله منیژه هم از اینکه اکرم خانم عاقبت دخترش را پیدا کرده بود خوشحال بود .خاله مرتب تماس می گرفت ولی هیچ وقت از آمدن حرفی نمی زد یک بار که تماس گرفته بود از خاله پرسیدم خاله مگه قرار نبود شما یه ماهه

برید و برگردید الان که چند ماه گذشته پس کی می خواین برگردین؟ خاله خنده ای کرد و گفت مثل اینکه حرفت درست بود چون بعید میدونم که دیگه برای زندگی کردن برگردم ایران. با تعجب از خاله پرسیدم برای چی مگه اونجا اتفاقی افتاده؟ خاله گفت نه ولی همسرسابقم وقتی من اینجا آمدم حالش خیلی بد بود ولی با پرستاری من حالش خوب شد. از خاله پرسیدم مگه آقا رضا دوباره ازدواج نکرده بودند. خاله خنده ای کرد و گفت یادت میاد گفته بودی مژده بخت همه رو با رفتنش باز میکنه! با تعجب پرسیدم خوب اره چطور مگه؟ نکنه شما هم اونجا ازدواج کردید؟ خاله دوباره خندید و گفت نه اونطور که تو فکر میکنی، راستش رضا خیلی وقته که از اون زن جدا شده الان هم خیلی پشیمونه وقتی حالش بهتر شد به من پیشنهاد ازدواج داد من خیلی بهش فکر کردم بالاخره با مشورت با بچه هایم به این نتیجه رسیدم که بهتره یه فرصت دیگه هم بهش بدم. خیلی خوشحال شدم و گفتم خاله بهتون تبریک میگم اینا رو خاله مژده و خاله مژگان هم می دونن. خاله گفت آره راستش با اونا هم مشورت کردم هر دوی اونها گفتن اگه واقعا رضا پشیمونه بهتره بهش فرصت بدم منم همین کار و کردم. یهو خیلی دلم هوای خاله رو کرد گفتم خاله یعنی دیگه نمیاین ایران خیلی دلم براتون تنگ شده. خاله گفت میام عزیزم منم دلم برات تنگ شده یه کم که اینجا جا بیوفتم میام ایران تا هم شما رو ببینم و هم کارهای نیمه کاره ام را تموم کنم. معلوم بود خاله از زندگی کنونی اش خوشحاله از اینکه پیش بچه هایش و عروس و دامادهایش

و نوه هایش را است. بعد از مکالمه تلفنی با خاله منیژه به خاله مژده زنگ زدم از او سوال کردم شما میدونستید خاله در آمریکا میمونه؟ خاله از سوالم تعجب کرد و گفت چرا میپرسی؟ گفتم الان داشتم با خاله منیژه صحبت میکردم. خاله مکثی کرد و گفت راستش از من خواسته بود تا قطعی نشدم موضوع حرفی در این مورد به کسی نزنم تا خودش بعد از اینکه کارهایش درست شد به تو بگوید. دیگه چیزی نگفتم و بعد از اینکه از خاله حال عمو احمد و پرسیدم گوشی و قطع کردم. چند ماهی از ماندن خاله منیژه در آمریکا گذشته بود خاله مژگان هم با همسرش در آلمان زندگی می کردند فقط مونس من بعد از بابک خاله مژده و و بهار بودند در واقع بعد از اون موضوع بهار دیگه برای من مثل یه خواهر شده بود همیشه از این میترسیدم که نکنه خاله مژده هم به یک کشور دیگه بره و برای همیشه در آنجا زندگی بکنه. حدود یک سال از ازدواج من و بابک میگذشت یک روز گرم تابستان بود بابک وقتی که از سر کار به خانه برگشت اومد پیشم و گفت یاسمین جان موافقی که برای سالگرد ازدواجمون به مسافرت بریم. با خوشحالی دستانم را به هم کوبیدم و از جایم پریدم و گفتم راست میگی از هیجان من لبخندی زد و گفت معلومه که راست میگم. یهو یاد بیمارستان و کارمون افتادم با ناراحتی روی تخت پیش بابک نشستم و گفتم ولی کارمون چی میشه؟ بابک دستانم را در دستانش گرفت و گفت خوب چند روزی به خودمون مرخصی میدیم به بهار هم میسپاریم وقتهامون و برای مریضها تغیر بده. یهو یاد همون جایی

افتادم که برای اولین بار با خاله اینا به شمال رفته بودم به بابک گفتم بابک با خاله مژده حرف میزنم آگه بشه بریم یه جایی که من خیلی دوستش دارم بابک گفت باشه عزیزم هر جا که تو بخوای میریم با عجله از جایم بلند شدم به خاله مژده زنگ زدم و از خاله پرسیدم که میشه با آقا جلال تماس بگیرید و بگید که ما میریم اونجا خاله قبول کرد و گفت که خبرش را به من میدهد حدود ده دقیقه بعد خاله زنگ زد و گفت که با آنها تماس گرفته و گفته که ما یک هفته بعد به آنجا میرویم. از خاله تشکر کردم و گوشی را گذاشتم و خبر را به بابک گفتم بابک هم خیلی خوشحال شد. در اون هفته که قرار شد تا کارهایمان را انجام بدهیم و آخر هفته به مسافرت برویم، یک روز که با بابک سر میز صبحانه نشسته بودم احساس کردم از بوی پنیر حالم به هم میخوره پنیر و به بابک دادم و گفتم بابک اینو بو کن ببین خراب نشده. بابک با تعجب ظرف پنیر و از دست من گرفت و بو کرد و گفت نه این پنیر و که چند روز پیش خریدم فکر نکنم خراب شده باشه. اون روز صبح نتونستم صبحونه بخورم حالم خیلی بد شده بود همش حالت تهوع داشتم ولی از ترس اینکه بابک به خاطر اینکه حالم بده برنامه مسافرتمون و کنسل بکنه سعی کردم جلوی بابک چیزی به روی خودم نیارم بابک که از خانه بیرون رفت با عجله لباسهایم را عوض کردم و به یکی از بیمارستانهایی که یکی از دوستانم در آنجا کار میکرد رفتم. فکر میکردم که شاید عفونتی چیزی وارد خونم شده. خانم دکتر برایم چند نوع آزمایش نوشت و از من

خواست تا آزمایشها رو انجام بدهم .تصمیم داشتم تا جواب آزمایشها نیومده به بابک چیزی نگم تا اونم بی دلیل ناراحت نکنم .آزمایشها را دادم و به خانه برگشتم قرار شد تا پنج روز دیگر یعنی درست یک روز مانده به برنامه مسافرتمون جواب آزمایش و بگیرم . شب هم که بابک به خانه آمد باز هم حالم بد شد همش حالت تهوع داشتم بابک خیلی نگرانم شده بود و اصرار داشت که من را به دکتر ببرد ولی من قبول نمی کردم وقتی بابک سرسختی من و دید گفت پس بهتره تا خوب شدن حالت برنامه مسافرت و به عقب بندازیم .ولی من باز هم قبول نکردم و گفتم فردا پیش دکتر میرم تا شاید چیزی بهم بده که حالم بهتر بشه باک هم وقتی دید برای رفتن به این مسافرت انقدر اصرار دارم قبول کرد و دیگر چیزی نگفت فقط ازم قول گرفت که حتما پیش دکتر بروم . بالاخره روزی که قرار بود برای گرفتن جواب آزمایش برم رسید با دلهره عجیبی به بیمارستان رفتم و جواب آزمایشم و گرفتم دکتر هنوز نیومده بود که جواب آزمایشم و بخونه چون اون روز صبح من هم توی بیمارستان شیفت داشتم تصمیم گرفتم که بعد از تمام شدن کارم به بیمارستان بروم تا دلیل بد شدن حالم را بفهمم .به همراه بابک به بیمارستان خودمون رفتیم وقتی وارد اتاق شدم کیفم را روی میز گذاشتم و روپوشم را عوض کردم تا رفتم سر کیفم که جواب آزمایش و از کیفم در بیارم یهو اسم منو از توی بلندگو صدا کردند جواب آزمایش را دوباره داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .اون روز خیلی سرم شلوغ بود و اصلا نتونستم جواب آزمایش و

نگاه کنم . وقتی به خانه رسیدم اولین کاری که کردم رفتم حمام و یک دوش آب گرم گرفتم . از حمام اومدم بیرون بابک خوابیده بود به آهستگی لباسهایم را تنم کردم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم روی مبل نشستم و در حالیکه دستم میلزید برگه آزمایش را از توی کیفم بیرون آوردم همش دعا میکردم که چیز بدی نباشه که باعث بشه برنامه مسافرتمون و به خاطرش کنسل کنیم . چشمان را بستم و برگه آزمایش را باز کردم چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم چند بار چشمانم را به هم زدم ولی درست میدیم من باردار بودم از شدت هیجان برگه از دستم به زمین افتاد دولا شدم و برگه را از روی زمین برداشتم و دوباره نگاه کردم درست بود میوه عشق من و بابک در وجود من بود و از خون من تغذیه میکرد . ناخودآگاه دستم را روی شکمم گذاشتم انگار وجود بچه را در شکمم احساس میکردم نمیدونستم از خوشحالی بخندم یا گریه کنم . با آمدن بابک کمی خودم و جمع و جور کردم بابک با دیدن من با تعجب جلو اومد و گفت چی شده یاسمین جان دوباره حالت بد شده . لبخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و گفتم نه حالم هم خیلی خوبه باید برم چمدونهایمون رو ببندم که برای فردا آماده باشیم . بابک گفت ولی جواب آزمایشت چی میشه مگه قرار نبود که اول از خوب بودن حال تو مطمئن بشیم بعد به مسافرت برویم . گفتم در حال حاضر حالم خیلی خوبه پس بهتره معطل نکنی و بریم وسایلمون و جمع کنیم بابک سری تکان داد و با هم رفتیم وسایلمون و جمع کردیم تصمیم داشتیم وقتی به اونجا رسیدیم

همه چیز و برای بابک تعریف کنم نمی خواستم تا رسیدن به آنجا بابک چیزی از موضوع بفهمه. تاموقع حرکتمون همش با خودم تمرین میکردم که موضوع بچه دار شدنمون رو چجوری به بابک بگم. اون شب اصلا تا صبح خوابم نبود خیلی ذوق زده بودم وقتی به خودم آمدم دیدم صبح شده است و من تا صبح اصلا نخوابیده بودم. به همراه بابک صبحانه را خوردیم و بابک چمدانهایمان را در ماشین گذاشت. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم با اینکه خوشحال بودم ولی دلم بدجور شور میزد. توی راه بابک آهنگ ملایمی گذاشت وقتی از شهر خارج شدیم خوابم برد. وقتی چشمانم را باز کردم خیلی درد داشتم اطراف خودم رو درست نمیدیدم چشمانم را به سختی به هم زدم بدنم خیلی درد میکرد خواستم سرم را تکون بدم ولی درد شدید باعث شد که نتونم سرم رو تکون بدم صدای خاله مژده را شنیدم که داشت اسم من و صدا میکرد خاله بالای سرم اومد و گفت خدا رو شکر به هوش اومدی به سختی از خاله پرسیدم خاله من چرا اینجا هستم بابک کجاست چه اتفاقی برایم افتاده خاله گفت عزیزم فعلا خودت و نگران نکن. یهو نگران شدم و گفتم خاله بگو چی شده چه بلایی سرمون اومده بابک کجاست. خاله با صدایی لرزان گفت یاسمین جان شما تصادف کردید. با نگرانی پرسیدم تصادف کردیم؟ خاله گفت یعنی خودت نفهمیدی؟ گفتم نه خاله من توی ماشین خوابم برد الان هم که چشمانم رو باز کردم دیدم اینجا هستم. خاله راستشو بگو بابک کجاست؟ برای بابک که اتفاقی نیوفتاده؟ خاله گفت شما تصادف خیلی بدی

کردید ماشینتون افتاده بود توی رودخونه
 ماشینتون خیلی داغون شده ولی شانس آوردی
 که زنده موندی. گفتم زنده موندم؟ مگه
 بابک زنده نمونده؟ خاله تو رو خدا بهم
 بگو چی شده. خاله گفت یاسمین تو الان
 حالت خوب نیست یکم صبر داشته باش. خواستم
 از جایم بلند شوم و لی درد توی وجودم پر
 شد خاله من رو اروم کرد و گفت یاسمین از
 جایت بلند نشو گفتم خاله پس بگو چی شده
 ؟ تا این و پرسیدم دکتر و پرستار وارد
 اتاقم شدند و وقتی حال من و دیدند دکتر
 از پرستار خواست که به من آرامبخش
 بزنه. وقتی آمپول و توی سرم زدند کم کم
 پلکهایم گرم شد و دیگر چیزی نفهمیدم نمی
 دونم تا چند روز توی اون حالت بودم وقتی
 دوباره چشمانم را باز کردم احساس کردم
 نسبت به قبل درد کمتری را احساس میکردم
 . باز هم خاله بالای سرم بود خاله وقتی
 دید چشمانم را باز کردم در حالیکه اشک
 میریخت گفت خدا رو شکر که به هوش اومدی
 . گفتم خاله من الان حالم بهتره تو رو
 خدا بگید که سر بابک چه بلایی اومده خاله
 خواهش میکنم بهم بگو بابک چیزی شده؟
 خاله با ناراحتی گفت یاسمین جان وقتی تو
 رو پیدا کردند به جز تو کسی دیگر توی
 ماشین نبود فقط تو توی ماشین بودی همه
 جا را گشتند ولی از بابک اثری پیدا
 نکردند شاید اب رودخونه اونو به جایی
 دیگه برده باشه ولی تا به حال پیدایش
 نکردند. گفتم یعنی ممکنه زنده باشه؟
 خاله گفت ان شا اله که زنده است هنوزم
 دارند دنبالش میگردند تا پیدا نشه نمی
 تونیم چیزی بگیم یهو خاله مکثی کرد و
 گفت راستی یاسمین تو باردار بودی و به

ما چیزی نگفته بودی؟ یاد بچه م افتادم
 اون دستم رو که سالم بود و روی شکمم
 گذاشتم و با صدای بلند گفتم خاله بچه ام
 چی شد اون زنده است؟ خاله لبخندی زد و
 گفت با اینکه شبیه معجزه است ولی آره
 بچه ات هنوز زنده است ولی دکتر گفت خطر
 سقط وجود داره برای همین باید ماههای
 اول رو استراحت مطلق داشته باشی. چرا به
 ما نگفتی که بارداری؟ با گریه گفتم
 خاله خودم هم یه روز قبل از اینکه به
 مسافرت بریم فهمیدم حتی به بابک هم چیزی
 نگفته بودم می خواستم وقتی رفتیم مسافرت
 اونجا به بابک بگم ولی نشد بابک حتی
 نفهمید که من حامله هستم با این حرف
 گریه ام شدت گرفت. خاله دستم رو در
 دستانش گرفت و گفت دخترم هنوز که چیزی
 معلوم نیست بهتره امیدت و از دست ندی.
 بهت قول میدم من و احمد تمام سعی خودمون
 و میکنیم که بابک رو پیدا کنیم تو هم
 قول بده که مواظب خودت و بچه ات باشی. من
 دیگه حرفی نزدم و فقط به آرامی اشک
 میریختم و به یک سالی که با بابک زندگی
 کرده بودم فکر میکردم ولی یه کورسوی
 امید در دلم روشن بود نمی دونم چرا ولی
 چیزی در وجودم بود که به من میگفت بابک
 هنوز زنده است. چشمانم رو بستم و خاله
 به گمان اینکه خوابم برده از اتاق بیرون
 رفت وقتی خاله از اتاق بیرون رفت چشمانم
 را باز کردم و به اهستگی شروع به گریه
 کردم و گفتم بابک تو کجایی مگه به من
 قول ندادی که هیچ وقت تنهام نزاری چرا
 حالا که میوه عشق تو توی وجودمه من و
 تنها گذاشتی. بابک قول میدم از بچه ات
 به خوبی نگهداری بکنم. از اون روز دیگه

خیلی کم حرف شده بودم تا مجبور نبودم حرف نمیزدم انگار دیگه اون یاسمین شاد و خوشحال برای همیشه رفته بود و به جای اون یه دختر افسرده و ناراحت اومده بود فقط به عشق بچه ام نفس میکشیدم و زنده بودم. عمو احمد و خاله مژده و بهار همیشه کنارم بودند و هیچ وقت تنهام نمی گذاشتند ولی من فقط بابک و میخواستم از لحاظ روحی خیلی داغون بودم. حدود یک ماه توی بیمارستان ماندم توی این مدت از بابک اثری پیدا نشد کم کم همه از پیدا کردن بابک نا امید شده بودیم عمو احمد به همه بیمارستانها ان اطراف و گشته بودند ولی هیچ چیزی پیدا نکرده بودند. بالاخره از بیمارستان مرخص شدم از خاله خواستم که مرا به خانه خودم برسونن ولی هم عمو احمد و هم خاله مخالفت کردند و عمو احمد گفت تو حالت خوب نیست میریم خونه ما تا خوب شوی به امید خدا تا اون روز هم آقا بابک رو پیدا میکنیم اون وقت میروید سر خونه و زندگی خودتان. گفتم شاید یه وقت بابک برگرده و بیاد خونه اگه من نباشم ناراحت میشه. خاله دستانم را در دستانش گرفت و گفت یاسمین جان هنوز که معلوم نیست بابک کجاست اگر هم بیاید و ببینه که در خانه نیستی میاد خونه ما تو ناراحت نباش الان فقط فکر خودت و بچه ات باش. گفتم نه خاله بهتره که به خانه خودم برم. او با ناراحتی گفت آخه تو چطوری میخوای به خودت بررسی تو نه میتوانی راه بروی نه میتوانی کاری بکنی. گفتم خوب اکرم خانم چند روز بیاد خونه ما تا کمک حال من باشه. خاله گفت نه همیشه تو به خانه ما میایی با ناراحتی و

گریه گفتم خاله من بدون بابک میمیرم خاله گفت یاسمین جان عزیزم تو الان باید فکر بچه توی شکمت باشی مگه نشنیدی دکتر چی گفت گفت باید خوب به خودت بررسی و استراحت بکنی تا خدای نکرده برای بچه ات مشکلی پیش نیاد گفتم خاله اگر بابک از دست بدم خودم رو میکشم تا حالا حتی اثری از بابک پیدا نشده نکنه حیوونا اونو خورده باشن .خاله گفت این چه حرفیه میزنی خدا نکنه .گفتم اگه زنده است پس چرا برنمی گرده چرا خبری از خودش نمیده خاله گفت دخترم الان خودت و ناراحت نکن از کجا معلوم شاید به همین زودیا برگرده بیاد پیش تو و بچه اش حالا بیا بریم خونه ما .دیگه حرفی نزدم و سوار ماشین شدم و به خانه خاله اینا رفتم بهار مثل یه خواهر همیشه پیشم بود و حتی یک لحظه من و تنها نمی گذاشت چه شبهایی رو که با خیالش صبح میکردم تا روشن شدن هوا گریه میکردم و با بابک حرف میزدم و برای خود رویا میساختم درست مثل دیوونه ها شده بودم خیلی وقتا عمو احمد مثل یه پدر خوب میومد تو اتاقم و پای حرفا و دردلای من می نشست و با حرفهایش به من امید میداد و من و آروم میکرد حرفهایی که مرا به پیدا شدن بابک امیدوار میکرد یک هفته از اومدن من به خانه خاله اینا گذشته بود که رو به خاله مژده کردم و گفتم خاله راستی هنوز به خانم بزرگ در مورد ناپدید شدن بابک چیزی نگفتین .خاله دستانم رو در دستانش گرفت و گفت اون موقع که برای شما این اتفاق افتاده بود خانم بزرگ هم اومده بود تهران وقتی از اتفاقی که برای تو و بابک خبردار شد سکتہ کرد و در

بیمارستان بستری شد و چند روز بعد متاسفانه فوت کرد من و احمد هم او رو بردیم و در بهشت زهرا دفن کردیم. وقتی این حرف و خاله زد بی اختیار شروع به گریه کردم به یاد تمام مهربونی های خانم بزرگ افتادم چرا باید همه چی پشت سر هم اتفاق می افتاد. بعد از دو ماه با خاله به بیمارستان رفتیم و گچهای دستم رو باز کردند دکتر رو به من کرد و گفت واقعا معجزه بود که تو و بچه ات زنده موندید. از دکتر تشکر کردم و به همراه خاله مژده از بیمارستان آمدم بیرون. از خاله خواهش کردم که او به سر کارش برود و گفتم و که من هم کمی قدم میزنم و بعد برمیگردم خانه آنها گفتم که میخواهم کمی روحیه ام عوض بشود خاله به سختی قبول کرد و بعد از سفارش کردن اینکه مواظب خودم باشم من و تنها گذاشت از هم جدا شدیم وقتی خاله دور شد سریع سوار تاکسی شدم و یک راست به خانه خودمان رفتم هر چی به خانه نزدیکتر میشدم قلبم با شدت بیشتری در سینه ام میزد حس میکردم الان در را باز میکنم و بابک به استقبال میاید و مرا در آغوش میکشد با احتیاط و دستانی لرزان کلید را به در انداختم و در را باز کردم با شتاب پله ها رو بالا رفتم و در خانه را باز کردم و وارد خانه شدم با صدای بلند بابک را صدا کردم گفتم بابک جان عزیزم من برگشتم کجایی بابک میدونی بابا شدی به همه جا رفتم و بابک رو صدا کردم. منتظر بودم که بابک در اتاق را باز کند و از اتاق خواب بیرون بیاید ولی این اتفاق نیوفتاد در اتاق را باز کردم تختخوابمون به همون شکلی که

خانه را ترک کرده بودیم بود روی تخت د. و تا از لباسهای بابک افتاده بود یکی از لباسهایش را برداشتم. زانوهام خم شد و روی زمین کنار تخت چمباته زدم پیرهن بابک را به صورتم نزدیک کردم و با تمام وجود آن را بو کشیدم هنوز بوی عطر بابک و میداد بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد گفتم بابک قلبم به نام تو عشقم به نام تو جسمم فدای تو کجایی عزیزم چرا من و تنها گذاشتی. چشمانم به اب عکس عروسیمان افتاد از جایم به سختی بلند شدم و رفتم از روی میز توالت قاب عکسو برداشتم رفتم روی تخت دراز کشیدم در حالیه قاب عکس و پیرهن بابک رو تو بغل گرفته بودم در حالیکه اشک میریختم زیر لب زمزمه کردم بابک تو که بی وفا نبودی مگه قول ندادی ترکم نکنی تو که گفته بودی بدون من میمیری پس چرا بدون من و دور از من هستی. یعنی الان کجایی؟ نمیدونم بی تو بودن چقد سخته بابک من یاسمینت داره دور از تو جون میده زودتر برگرد و با صدای بلندتری شروع به گریه کردم بالشت بابک را بغل کردم بوییدم همه جا بوی او رو میداد یکدفعه احساس کردم صدای بابک رو میشنوم که داره من و صدا میکنه سراسیمه از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم دیدم کسی نیست با تمام وجود فریاد زدم و گریه کردم و اسم بابک و صدا میزدم مثل دیوونه ها توی خانه میگشتم روی زمین افتادم قاب عکس هم از دستم به روی زمین افتاد چشمان پر از اشکم به تصویر بابک که با لبخند به من نگاه میکرد افتاد دست به روی عکس کشیدم و گفتم بابک الان که بیشتر از همیشه بهت

احتیاج دارم چرا نیستی کجایی که بهت بگم
 بالاخره به آرزوت رسیدهی ما الان دیگه یه
 بچه داریم دستم را روی شکمم گذاشتم و
 گفتم بابات زنده است من میدونم احساسم
 میگه که پدرت هنوز زنده است قول میدم که
 تا پدرت و پیدا نکنم دست از جستجو نکشم
 از جایم بلند شدم انگار نور امیدی به
 قلبم تابیده بود نمیدونم چرا ولی احساس
 مسکردم که بابک یه جا تو همین دنیا داره
 نفس میکشه رفتم روی تخت خواب دراز کشیدم
 و چشمانم رو بستم گفتم خدای مهربون من
 به کمکت نیاز دارم کمک کن .نمیدونم
 چقدر گذشت که با یاد بابک خوابم برد که
 یک دفعه با صدای زنگ در خانه از جایم
 پریدم هنوز گیج بودم به طرف در رفتم و
 در را باز کردم نمی تونستم باور کنم
 عشقم ، بابک من جلوی در ایستاده بود در
 آغوشش کشیدم ولی بابک از جایش تکان نمی
 خورد با تعجب خودم و کنار کشیدم و گفتم
 بابک چرا نمیای تو ؟ بابک قدمی به عقب
 برداشت و گفت نه تو باید بیایی و مرا با
 خودت ببری و یه دفعه پشت به من کرد و از
 من دور شد هر چه سعی میکردم به دنبالش
 بروم انگار پاهایم به زمین وصل شده بود
 و از جایم تکان نمیخوردم با گریه اسم
 بابک و صدا کردم و گفتم بابک نرو من و
 تنها نزار هر چه فریاد زدم او برنگشت و
 از من دور دورتر میشد از جایم پریدم
 صورتم غرق اشک شده بود صدای زنگ در
 میامد تموم تنم خیس عرق شده بود نمی
 دونستم کجا هستم دوباره صدای زنگ در آمد
 از جایم بلند شدم و در حالیکه دستانم رو
 به دیوار تکیه داده بودم به سمت در رفتم
 .یعنی بابک پشت دره با گریه در رو باز

کردم خاله و عمو احمد بودند تمام امیدم
 ناامید شده دیگه توان ایستادن نداشتم
 روی زمین نشستم و زانوهایم را در آغوش
 کشیدم و شروع کردم با صدای بلند به گریه
 کردن و یهو جلوی چشمان تاریک شد و دیگه
 چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم
 روی تخت خوابم بودم خاله داشت موهایم را
 نوازش میکرد با صدایی گرفته گفتم خاله
 .خاله رو صورت من خم شد و گفت یاسمین
 جان خدا رو شکر که حالت خوبه تو که ما
 رو نصفه جون کردی چرا با خودت و بچه ات
 این کار و میکنی مگه دلت نمی خواد بچه
 ان رو به دنیا بیاری و بزرگش کنی. یهو
 همه چی مثل پرده سینما دوباره جلوی
 چشمانم اومد از جایم نیم خیز شدم و گفتم
 خاله بابک اومده بود دنبالم دم در اومده
 بود ولی تو نیومد به من گفت بیا من و با
 خودت ببر خاله بابک به من نیاز داره من
 باید به بابک کمک کنم حتما برای بابک
 اتفاقی افتاده. خاله که متوجه حال خرابم
 شده بود اشکهایم را از صورتم پاک کرد و
 گفت باشه دخترم تو زودتر خوب شو من هم
 قول میدم که با هم بریم هر جایی که بگی
 تا بابک رو با خودمون بیاریم بعد از
 جایش بلند شد و رفت از آشپزخون برایم یه
 چای بابونه آورد و به دستم داد و گفت
 بخور دخترم آرومت میکنه. کم کم چای رو
 سر کشیدم احساس کردم حالم بهتر شده عمو
 احمد هم اومد توی اتاق و گفت اگه بهتری
 بلند شو بریم خونه ما اونجا همه منتظر
 تو هستن با اینکه اصلا حوصله کسی و
 نداشتم علیرغم میل با بی میلی از تخت
 بلند شدم و به کمک خاله آبی به صورتم
 زدم و از خانه بیرون آمدم. و به سمت

خانه خاله اینا به راه افتادیم . از اون روز که این اتفاق افتاده بود غذای درست حسابی نخورده بودم فقط کارم گریه کردن بود خیلی احساس ضعف میکردم چشمانم رو بستم و دوباره از حال رفتم . وقتی بهوش امدم دیدم توی بیمارستان هستم و سرم به دستم وصل کرده اند سرم خیلی درد میکرد با تعجب به اطرافم نگاه کردم خاله که متوجه شد که من بهوش آمدم از جایش بلند شد و به نزدیک تخت من آمد گفتم خاله مگه قرار نبود به خانه شما برویم . خاله گفت بله قرار بود ولی تو دوباره توی ماشین از حال رفتیم برای همین تو رو به بیمارستان آوردیم . دکتر گفت اگه اینطوری پیش بری بچه ات را از دست میدهی هم خودت و هم بچه خیلی ضعیف شده اید . گفتم خاله ببخشید تو این چند وقت شما رو هم خیلی اذیت کردم . خاله گفت نه دخترم به خاطر خودم نمیگم من بیشتر از این اذیت میشم که میبینم داری با خودت و بچه ات اینطوری میکنی مگه تو نمی خوای که بابک و پیدا کنی خبر بارداریت و بهش بدی پس چرا با خودت اینطوری میکنی . سرم و تکان دادم و گفتم آره خاله من میخوام بابک و پیدا بکنم . خاله گفت پس باید هر چه زودتر خوب بشی تا بتونی دنبال بابک بگردی گفتم چشم و چشمانم رو بستم . وقتی سرم تموم شد احساس کردم حالم بهتر شده از بیمارستان به خانه خاله اینا رفتیم اکرم خانم برایم یه سوپ خوشمزه و مقوی درست کرده بود تا بوی سوب به دماقم خورد احساس کردم خیلی گرسنه ام و شروع به خوردن کردم از اون روز به عشق دوباره دیدن بابک سعی میکردم به خودم و بچه ام

بیشتر برسم تا اگه یه روز بابک برگشت از دیدن من ناراحت نشه . یک ماه بعد برای معاینه به بیمارستان پیش دکتر خودم رفتم . دکتر با رضایت گفت همه چی خوبه انگار خوب به خودت رسیدی . با خوشحالی پرسیدم یعنی دکتر میتونم سفر کنم . دکتر سری تکان داد و گفت نه تا روزی که بچه را به دنیا بیاری باید استراحت کنی میدونم برای چی میخواهی سفر کنی . دختر خوبم به امید خدا اگر شوهرت زنده باشه و اونو پیدا کردی بزار وقتی تو بچه ات رو میبینی هر دوی شما خوب و سرحال باشین به امید آن روز خوب به خودت و بچه ات برس شاید تا آن روز هم خودش پیش شما برگشت و اصلا نیازی به این نبود که تو به دنبالش بگردی به خدا توکل کن . از دکتر تشکر کردم و از بیمارستان خارج شدم و به خانه خاله اینا برگشتم چند وقت بعد به همراه خاله برای جنسیت بچه به بیمارستان رفتیم و متوجه شدیم که بچه پسره . از اون روز اسم پسر رو امید گذاشتم بابک هم ایم امید رو خیلی دوست داشت در واقع امید تنها امید من برای زندگی بود . یک هفته بعد با اجازه دکترم به سرکارم برگشتم بهار هم همراه من بود چشم به در اتاق بابک دوخته بودم منتظر بودم بابک با بدرقه کردن مریض از ان در بیرون بیاید حس میکردم که صدایش را از پس در بسته میشنوم که با مریضش حرف بزنه بی اختیار به در اتاق بابک رفتم در را باز کردم ولی صندلی بابک خالی پشت میز قرار گرفته بود انگار وسایل اتاق هم ماتم گرفته بودند بهار آمد کنارم و من رو از اتاق بابک بیرون برد و در را پشت سرم بست

.اون روز چون بعد از چند ماه به سر کار برگشته بودم خیلی مریض داشتم طوری که اصلا وقت فکر کردن و غصه خوردن نداشت وقتی کارم تموم شد به همراه بهار به خانه خاله رفتم . وقتی حالم کمی بهتر شد از خاله خواهش کردم که به خانه خودم برگردم گفتم که بهار هم میاد و با من زندگی میکنه و مواظب من هم است انقدر اصرار کردم تا اینکه خاله راضی شد .با بهار به خانه خودم برگشتم وقتی وارد خانه شدم انگار تازه از خانه بیرون آمده ام همه جا بوی عطر بابک پیچیده بود به هر گوشه نگاه میکردم بی اختیار یاد بابک می افتادم چقدر دلم می خواست زمان هر چه زودتر بگذرد تا بچه ام به دنیا بیاید و بتونم هر چه سریعتر به دنبال بابک بگردم .عادت کرده بودم هر شب بالشت بابک رو بغل میگرفتم و یه دل سیر گریه میکردم و با بابک حرف میزدم و در مورد پسرمن باهاش صحبت میکردم .هر روز به همراه بهار به مطب میرفتم و شبها خسته به خانه برمینگشتم کم کم داشت شکم بزرگ میشد و کار کردن هم براریم سخت شده بود خاله و عمومرتب به من سر میزدند و هر چی کم کسر داشتم براریم فراهم می کردند هنوز هیچ چیز برای پسرمن نخریده بودم همش امید داشتم که بابک برمی گرده و به همراه او و به سلیقه او برای پسرمن وسایل می خریم . یک روز که از خواب بیدار شدم دیدم کمرم خیلی درد میکنه انگار کسی با لگد به کمرم زده باشد درد شدیدی داشتم از شدت درد به خودم می پیچیدم بی اختیار از شدت درد فریاد زدم بهار سراسیمه به اتاقم آمد و وقتی من در آن حال دید

با عجله رفت و به خاله زنگ زد هنوز چیزی نگذشته بود که صدای زنگ خانه آمد بهار در را باز کرد و خاله با عجله پیش من آمد بدون آنکه خود بخواهم فریاد میکشیدم درد تو تمام بدنم پخش شده بود نمی توانستم از روی تخت بلند بشم فقط فریاد میکشیدم خاله گفت فکر کنم وقت زایمانته گفتم ولی هنوز خیلی زوده دو هفته دیگه به زایمانم مونده خاله گفت بلند شو بریم بیمارستان ببینیم دکتر چی میگه خاله زیر بغلم و گرفت و گفت اگر کمکت کنم میتوانی راه بروی عمو احمد آمد جلو و به من کمک کرد. به کمک خاله و بهار و عمو احمد من و سوار ماشین کردند از شدت درد نمی تونستم نفس بکشم به سختی سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتیم توی ماشین خاله دستم را گرفته بود گفتم خاله می ترسم برای بچه ام اتفاقی افتاده باشه اگه تا به حال هم زنده موندم به خاطر بچه ام بوده. خاله گفت نه عزیزم فکر بد نکن توکل به خدا کن بهت قول میدم که یک پسر قشنگ و سالم به دنیا میاری وقتی که به بیمارستان رسیدم دکتر معاینه ام کرد و گفت بچه ات حالش خوبه ولی عجله داره که زودتر به دنیا بیاد. مرا به اتاق زایمان بردند از خاله خواستم که به همراه من بیاید خاله نگاهی به دکتر انداخت و دکتر با سر رضایتش را اعلام کرد به چشمان خاله نگاه کردم و با گریه و خنده گفتم خاله امروز امیدم به دنیا میاد خاله ایکاش بابک هم اینجا بود خاله هم به گریه افتاد و گفت یاسمین جان خیالت راحت باشد اتفاقی براتون نمیوفته مگه نه آقای دکتر. دکتر رو به من کرد و

گفت خاله اتون راست میگه فقط زایمانت زودتر شده. باز درد امانم را برید فریاد زدم و به دست خاله فشار آوردم مرا به اتاق زایمان بردند و روی تخت خوابوندند بقدری درد داشتم که لحظه ای دست خاله را رها نمی کردم انقدر به دست خاله فشار آورده بودم که ناخنهایم در پوست دستش فرو رفته بود ولی او حرفی نمی زد و فقط من را نوازش میکرد و به من دلداری میداد. به من سرم وصل کردند و آمپول فشار را در آن ریختن دردم شدیدتر شد همش فریاد میکشیدم و میان گریه کردن اسم بابک را صدا می زدم بعد از ساعتها درد عاقبت پسر زیبایم به دنیا آمد دکتر بچه را در آغوش من گذاشت پسر با چشمانش که درست شبیه چشمان بابک بود به من نگاه می کرد دکتر جلو آمد و به من تبریک گفت و از من پرسید اسمش را چه می خواهی بزاری نگاهی به پسرم انداختم انگار تمام غمهایم از بین رفته بود انگشت شستش را در دهانش کرده بود و میمکید گفتم می خواهم اسمش رو امید بزارم ، امیدم به این دنیا خوش اومدی با هم میرویم و پدرت را پیدا میکنیم. پرستار جلو آمد و امید رو از من گرفت و گفت بچه را ببریم اتاق نوزادها تمیزش کنیم و لباس تنش بکنیم بعد میارمش توی اتاق تا بهش شیر بدی دلم نمی خواست امید از من جدا بشه ولی ناچارا بچه را به پرستار دادم پرستار بچه را به اتاقی دیگر برد و من را هم به اتاق خودم بردند لباسهای من را هم عوض کردند و روی تخت خوابیدم با چشمانی پر از اشک به خاله نگاه کردم و گفتم خاله دلم می خواست الان بابک هم اینجا بود. خاله دستانم را گرفت

و گفت یاسمین جان حالا که فارغ شدی با هم کمک می‌کنیم و بابک رو پیدا میکنیم چند لحظه بعد پسر من رو آوردند همه با نظر من موافق بودند و می‌گفتند که پسر من به بابک شبیه روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و به خانه خاله اینا رفتم تمام مدت بهار پیش من بود و از من مراقبت میکرد من برای اینکه زودتر روی پا بشوم هر کاری که خاله میگفت انجام میدادم و هر چی که اکرم خانم درست می‌کرد می‌خوردم چون خود خاله مزده بچه دار نشده بود بیشتر از تجربه های اکرم خانم برای نگهداری بچه استفاده می‌کردم خاله یکی از اتاقهایش را مخصوص من و بچه درست کرده بود و نمی‌دونم کی وقت کرده بود که برای پسر من وسایل خریده بود هم وسایلمش و هم لباسهایش خیلی زیبا بودند. با خنده و خوشحالی گفتم خاله شما که بیشتر وقتها یا پیش من بودین یا سرکار پس چه موقع وقت کردید تا اینها رو بخرید؟ خاله خندید و گفت از روزی که فهمیدیم بچه ات پسر من و احمد تصمیم گرفتیم این وسایل را برای امید بخریم فقط امیدوارم که از سلیقه ما خوشش آمده باشه. دست انداختم گردن خاله و او را بوسیدم و از عمو احمد هم تشکر کردم عمو احمد هم پیشانی من را بوسید و از جیبش یک گردنبند در آورد و به گردنم انداخت و گفت یاسمین جان ازت مچکریم که نوه به این زیبایی را برایمان به دنیا آوردی من هم لبخندی زدم و گفتم از اینکه شما در کنارم هستید خیلی خوشحالم فقط جای بابک خالیه با این حرفم پرده غم بر صورت همه نشست عمو سرش را پایین انداخت و گفت دخترم به امید

خدا قدم امید خوبه و هر چه زودتر بابک رو پیدا میکنیم. هر روز که میگذشت حالم بهتر میشد و من هم کم کم زمزمه رفتن به شمال رو می کردم می خواستم به یکی از شهرهای نزدیک همون محلی که تصادف کردیم بروم و در آنجا زندگی کنم و به دنبال بابک بگردم تصمیم داشتم تا بابک را پیدا نکردم همونجا بمونم این موضوع را با خاله و عمو احمد در میان گذاشتم خاله از من خواست تا ماه دیگه که امید یه کم جون میگیره صبر کنم. گفتم خاله پس من ماه دیگه راهی شمال میشوم. خاله گفت میخوای توی این یه ماه هم کارهای انتقالیت را درست کن تا وقتی به اونجا میری کارت هم توی بیمارستان درست شده باشد قبول کردم. عمو احمد هم رو به من کرد و گفت چند روز مانده به اینکه تو و امید راهی شمال بشوید من و خاله ات می رویم آنجا نزدیک بیمارستانی که انتقالیت را در آنجا گرفتی برای یک خانه میگیریم و بعد تو به همراه امید برو اونجا زندگی کن خود را در آغوش خاله انداختم و گفتم من اگه شما رو نداشتم چکار میکردم خاله دست نوازش به روی موهایم کشید و گفت عزیزم تو خدا رو داری او کمکت می کند. از آن وز زندگی من رنگ دیگه ای به خود گرفته بود دیگه با داشتن امید و عشق رسیدن به بابک زندگی میکردم یه ندای درونی در من می گفت که بابک هنوز زنده است. چند روز بعد امید را به دست اکرم خانم سپردم و به بیمارستان رفتم یک راست پیش رئیس بیمارستان رفتم او من و بابک را به خوبی می شناخت و در جریان زندگی من و بابک بود برای همین لازم نبود که توضیح بدم

برای چی می خوام انتقالی بگیرم فقط در مورد محل تصادف صحبت کردم و از او خواستم که در شهر نزدیک به آنجا برایم کار انتقالی به بیمارستان آنجا را فراهم کند. او یک نامه نوشت و از من خواست که آن را به دست رییس بیمارستان آن شهر بدهم و او سریع کار انتقال من را انجام خواهد داد خیلی خوشحال شدم. آقای دکتر میرزایی رییس بیمارستان به من گفت تو کی می خواهی به آنجا بروی گفتم شاید تا آخر این ماه بروم گفت پس هر وقت خواستی بروی به من یه زنگ بزن و یادآوری بکن من هم با رییس بیمارستان تماس میگیرم و سفارش تو رو میکنم با دکتر میرزایی دست دادم و ازش تشکر کردم او هم برایم آرزوی موفقیت کرد. از آنجا با یک دنیا امید بیرون امدم و به خانه خودم رفتم بهار هم در خانه من بود با خوشحالی در حالی که زیر لب آواز میخواندم شروع به جمع کردن وسایلم کردم دلم نمی خواست به وسایل اصلی خونه دست بزنم می خواستم هر وقت که بابک رو پیدا کردم برگردیم تا دوباره در همین خانه با هم زندگی کنیم. یک جعبه برداشتم و وسایل مورد نیازم را شروع به جمع اوری کردم یهو متوجه نگاه محزون بهار شدم دست از خواندن کشیدم و با تعجب به بهار نگاه کردم و پرسیدم چی شده بهار چرا ناراحتی؟ بهار سری تکان داد و گفت راستش نمی خوام ناراحتت بکنم ولی شاید ماهها و سالها طول بکشد تا تو بتوانی بابک رو پیدا بکنی شاید هم نه از کجا می دانی که اصلا اون تو همون شهری که می خواهی به آنجا بروی زندگی میکند به خدا قضا ناامید کردن تو رو ندارم ولی اگه

اینطوری هم به خودت امید بدهی آگه هر اتفاقی دیگه بیفته تو دوباره نابود میشی برای همین بهتره احتمال هر چی رو در نظر بگیری. من امیدوارم که بتونی بابک رو پیدا بکنی ولی تو الان به جز خودت باید به امید هم فکر بکنی دلم نمی خواد دوباره مثل چند ماه پیش افسرده باشی. وقتی بهار این حرف و زد و رفتم حق با او بود ولی دلم نمی خواست حقیقت رو قبول کنم انگار داشتم خودم و گول می زدم. با ناراحتی گفتم نه من او را خیلی زود پیدا میکنم بهار وقتی دید که من خیلی ناراحت شدم اومد کنارم نشست و دستهای من رو در دستانش گرفت و گفت امیدوارم همونطور که فکر میکنی بشه و هر چه زودتر بتونی بابک و پیدا بکنی. حالم گرفته شده بود دیگه حوصله جمع کردن وسایا و نداشتم به بهار گفتم بلند شو بریم خونه خاله مژده الان ممکنه امید بیدار شده باشه و شیر بخواد بهار رو به من کرد و گفت مگه تو امید رو به مامانم نسپردی اون خودش میدونه چیکار بکنه که امید گریه نکنه بیا بقیه وسایل و جمع کنیم از کجا معلوم شاید هم بابک رو زودتر از اونچه که فکرش و می کردی پیدا بکنی. می دونستم این حرف و برای دلخوشی من می زنه به همراه بهار شروع به جمع کردن وسایلم شدم ولی هنوز علیرغم همه حرفهای بهار امید پیدا کردن بابک در دلم بود. نزدیکهای غروب بود که به همراه بهار به خانه خاله رفتیم. امید به آرامی خوابیده بود از اکرم خانم بابت نگهداری امید تشکر کردم و سریع به حمام رفتم و دوش آب گرم گرفتم حالم کمی جا اومد بعد رفتم توی حال نشستم اکرم خانم براین یک

لیوان چای ریخت و جلویم گذاشت واقعا خیلی بهم مزه کرد و خستگی از تنم خارج شد رو به اکرم خانم کردم و پرسیدم امید که خیلی اذیتتون نکرد. اکرم خانم لبخندی زد و گفت نه پسرم مثل یه فرشته ساکت بود بیشتر خوابیده بود فقط چند بار بلند شد و بهش شیر دادم الان هم تازه خوابیده. از اکرم خانم تشکر کردم و به طرف تخت امید رفتم خیلی شیرین خوابیده بود گونه اش را با انگشتانم به آرامی نوازش کردم و گفتم پسرم به زودی پدرت رو می بینی عزیزم اگر پدرت بدونه فرزندى به این قشنگی دارد خیلی خوشحال میشه بعد به اکرم خانم گفتم امروز خاله تماس نگرفته اکرم خانم گفت چرا تماس گرفت حالشان خوب است از فردا قرار است به دنبال خانه بگردند به تو هم سلام رسوندند. گفتم سلامت باشند. بعد از دو هفته خاله مژده و عمو احمد برگشتند و گفتند برایم خانه پیدا کرده اند به خاله گفتم که از آقای دکتر میرزایی نامه برای رئیس بیمارستان گرفته ام و قراره چند روز قبل از اینکه به آنجا بروم به رئیس بیمارستان آنجا زنگ بزنه و سفارش من رو بکنه. خاله گفت خدا عمرش بده پس هفته دیگه وسایلت رو بار میزنیم و همگی به طرف شمال حرکت می کنیم. به اکرم خانم گفتم شما هم با من میاید خاله گفت اره عزیزم اکرم خانم باید پیش تو باشه اون وقت خیال من هم راحتتره به اکرم خانم نگاهی انداختم تا بدونم نظر اون چیه اکرم خانم گفت من از خدومه که به همراه شما بیایم ولی دلم می خواست که بهار هم به همراه ما میومد. با احتیاط رو به بهار کردم و گفتم بهار تو که من و تنها

نمی زاری بهار گفت البته که میایم من هم از خدامه که پیش تو و مامانم و امید کوچولو باشم. اکرم خانم رو به خاله مژده کرد و گفت مژده خانم شما اینجا دست تنها نمی موندید؟ خاله گفت اکرم خانم شما فکر من و نکنید در حال حاضر یاسمین و بچه اش برای من مهم هستند شما بهتره برید اونجا از اونا مراقبت کنید دست انداختم گردن خاله و صورت خاله را بوسیدم و گفتم قربان شما خاله با فکر و مهربان برم. خاله لبخندی به من زد و گفت دخترم نیازی به تشکر نیست من هر کاری که برای تو میکنم را با جون و دل انجام می دهم. عمو احمد رو به من کرد و گفت یاسمین جان شاید این حرفی که می خواهم بزنم ناراحتت کند ولی وظیفه خودم می دونم که این حرف و بهت بزنم. خودم و کمی عقب کشیدم و روی مبل کمی جابجا شدم و گفتم چی می خواین بگین عمو جان؟ عمو احمد صدایش را صاف کرد و گفت دختر خوبم اگر داری به اونجا می روی در درجه اول باید صبر و تحمل داشته باشی نباید برای پیدا کردن بابک عجله بکنی باید بدانی که وقتی به شمال می رسی بابک در انتظار تو نیست شاید ماهها و شاید هم سالها طول بکشد تا تو بتوانی بابک رو پیدا بکنی در هر صورت نباید امید خودت رو از دست بدهی همه فکرت را بکن اگه می تونی یا علی برویم وگرنه اگر می خوای زود ناامید بشوی و روحیه خودت رو از دست بدهی نرو عزیزم. دلم گرفت با ناراحتی گفتم عمو احمد گفت آفرین به تو دختر خوبم موفق باشی. با خوشحالی دست خاله رو در دستانم گرفتم و گفتم از همه شما به خاطر تمام محبتی که به من دارید

ممنونم .عمو احمد رو به من کرد و گفت تو دختر قوی هستی من و خاله ات به تو افتخار می کنیم مطمئن باش که تو پیدا کردن بابک ما هم تو رو تنها نمی زاریم من عکس بابک را در روزنامه ها چاپ میکنم تا شاید از طریق روزنامه بتوانیم بابک رو پیدا بکنیم .سرم را پایین انداختم و گفتم خدا سایه پدر مادر خوبی مثل شما رو از سر من کم نکند.چون خاله مژده برای من مثل مادر عزیزه .بعد رو به اکرم خانم کردم و گفتم شما هم در حق من همیشه لطف کردید و بهار هم همیشه برای من مثل یه خواهر می مونسست .اکرم خانم گفت این چه حرفیه که میزنی در برابر کاری که تو برای من و بهار انجام دادی و ما رو بعد از سالها دوباره به هم رسوندی ما هر کاری که برایت انجام بدهیم باز هم نمی توانیم محبت تو رو جبران بکنیم.دختر خوبم فردا بیا برویم خان شما تا هر وسایلی دیگری که می خواهی به کمک هم جمع بکنیم و وسایلی را هم که می خواهی بماند رویش را ملحفه بکشیم تا گرد و خاک به رویش نشیند بهار گفت که من هم با شما میایم .خاله هم گفت من هم غذا درست میکنم و میدم احمد براتون بیاره و همینطور از بچه هم نگهداری می کنم خیلی از اینکه چنین خانواده مهربونی داشتم خوشحال بودم .عمو احمد گفت یاسمین جان من هم مثل تو امید دارم که بابک رو پیدا بکنیم و هیچ وقت فکر نکن که مدیون ما هستی دخترم از اون روز که با مژده ازدواج کردم تو هم مثل دخترم شدی در حال حاضر هم بابک مثل داماد من می مونه و این فرشته هم مثل نوه خودم می مونه همه

شما عزیزان من هستید شادی شما شادی من و ناراحتیتونم باعث ناراحتی من میشود گفتم عمو جان شما هم همیشه برایم مثل یه پدر بودید بلکه از پدر هم برایم مهربونتر بودید. خاله خندید و گفت کم کم داره حسودیم میشه ها. عمو هم دستای خاله رو در دستانش گرفت و گفت تو که روی چشم و قلب من جا داری. با صدای گریه امید از جایم بلند شدم و رفتم پیش او بچه ام رو بغل کردم و دوباره اومدم پیش خاله اینا نشستم رو به عمو احمد کردم و گفتم عمو اگه به امید خدا بابک و پیدا کردم شاید بخواهیم تو همون شمال بمونیم اگه اینطور شد اگه برای شما زحمتی نباشه به شما وکالت می دهم تا بتوانید مطب و خانه ما را بفروشید عمو گفت به روی چشم ولی ان شاله همون موقع در مورد این موضوع تصمیم می گیریم شاید بابک بخواهد دوباره برگردد تهران. من دیگه حرفی نزدم و توی دلم حرف عمو احمد را تایید کردم. یک هفته هم گذشت دیگه تقریبا تمام وسایلم را برای رفتن جمع کرده بودم دو سه روز مانده بود به رفتنمان که به دکتر میرزایی زنگ زدم و او را در جریان رفتنم گذاشتم او هم به من قول مساعد داد تا سفارش من را به رییس بیمارستان بکند. بالاخره روزی که قرار بود برای پیدا کردن بابک به شمال بروم رسید عمو احمد یک کامیون گرفته بود تا وسایل من را به شمال ببرد وسایل را بار کامیون کردیم و خود ما هم با ماشین عمو احمد به سمت شمال حرکت کردیم وسایل مورد نیاز را در صندوق عقب ماشین گذاشتم امید را در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم امیدم بهت قول

بزودی زود پدرت رو پیدا بکنم تا پیدا کردنش دست از تلاش برنمی دارم و به آرامی گونه پسرم را بوسیدم امید در اغوش من به خواب رفته بود ولی انگار که حرف من را فهمیده باشد لبخند زیبایی زد وقتی از شهر بیرون رفتیم دلم فشرده شد انگار همین دیروز بود که به همراه بابک از همین مسیر داشتیم به سمت شمال می رفتیم اونوقت تمام فکر و ذکر من این بود که چطور به بابک بگویم که داریم صاحب بچه میشویم به هر کجا که نگاه می کردم یاد بابک می افتادم چشمانم رو بستم و قطره اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد انگار بهار متوجه حالم شد چون از من خواست که امید را به او بدهم و خودم بخوابم بچه را به بهار دادم و چشمانم رو بستم دیگه دلم نمی خواست به مناظر اطراف نگاه کنم. بالاخره به مقصد رسیدیم عمو احمد روبروی یک خانه دو طبقه نگه داشت همگی از ماشین پیاده شدیم کمی بعد هم کامیون رسید. عمو احمد رو به من رکد و گفت اینجا جای راحتی است فقط دو طبقه دارد من برایت طبقه بالا را اجاره کردم طبقه پایین هم صاحبخونه زندگی میکند او یک زن تنهاست زن خوبیه شوهرش رو چند سال پیش از دست داده و فرزندهایش هم همه در خارج از کشور زندگی می کنند. تازه وقتی داخل خانه شدیم یادم افتاد که برای امید غیر از وسایل ضروریش چیزی نیوردم پیش خودم گفتم چرا یادم رفت برای پسرم تخت و کمد و دیگه وسایل را بخرم. تصمیم گرفتم وقتی که جابه جا شدم بروم و برایش همه چیز بخرم مهم این بود که قدم اول رو برای پیدا کردن بابک برداشته بودم. وقتی که وارد

خانه شدیم خودم را در یک حیاط باصفا دیدم همه جا از تمیزی برق میزد حوض کوچکی با فواره ای بسیار زیبا در وسط حیاط خودنمایی می کرد وارد ساختمان شدیم هنوز امید در اغوش بهار بود خواستم امید را ازش بگیرم ولی خودش را کشید عقب و به من گفت که راحته من هم چیزی دیگر نگفتم و پشت خاله و عمو احمد از پله ها بالا رفتم درون خانه هم بسیار تمیز و زیبا بود رو به خاله و عمو احمد کردم و گفتم دست شما درد نکنه اینجا واقعا خیلی قشنگه درست همون چیزیه که می خواستم. عمو احمد گفت راستش اول قصد داشتم که اینجا را برایت بخرم ولی مژده گفت شاید بعد از اینکه بابک خان را پیدا کردید تصمیم بگیرید که دوباره برگردید تهران برای همین هم اینجا را برایت اجاره کردم ولی با خانم صاحبخونه صحبت کردم ایشان هم راضی شدند که در صورتی که خواستید اینجا را به شما بفروشند. از عمو تشکر کردم و به جاهای دیگر خانه نگاه انداختم انگار خانه به من خیر مقدم می گفت آرامش خاصی را در آنجا احساس می کردم. مثل اینکه خاله فکر همه جا را کرده بود چون خانه در حین اینکه بزرگ بود سه اتاق خواب جادار هم داشت رو به خاله کردم و گفتم پس شما می دونستید که من بدون اکرم خانم و بهار نمی تونم زندگی کنم. خاله نگاهی به عمو احمد کرد و هر دو خندیدند. کارگرها تمام وسایل را از کامیون به داخل آوردند و وسایل بزرگ را در جای خود قرار دادند عمو احمد پول آنها را داد و رفتند. در تک تک اتاقها را باز کردم همه اتاقها افتابگیر و دلباز بودند وقتی در

آخرین اتاق رو باز کردم از شدت هیجان اشک در چشمانم جمع شد اتاقی بود از تمام اتاقها بزرگتر غیر از تختخوابی که برای خودم گوشه اتاق گذاشته بودند در کنار تخت من یک تخت بچه و همینطور کمد برای امید و کالسکه و دیگر وسایل لازم چیده شده بود در کمد را باز کردم و دیدم کمد پر از لباسهای بچگانه است به سمت خاله برگشتم و در حالیکه چشمانم پر از اشک بود گفتم خاله من چطوری میتونم از شما تشکر کنم شما واقعا در حق من محبت رو تموم کردید من واقعا راضی به زحمت شما نبودم قصد داشتم که وقتی کمی جابجا شدم برای امید وسایلش رو بخرم. خاله گفت یعنی از اینها خوست نیومد گفتم این چه حرفی است که میزنید معلومه که از تمام اینها خوشم اومده خاله گفت اینها همه سلیقه احمده گفتم پس معلوم شد که عمو احمد تو همه چیز خوش سلیقه است رفتم توی هال و دیدم عمو احمد داشت وسایل را جابه جا میکرد رفتم جلو و گفتم عمو چرا اینکار رو کردید؟ دست از کار کشید و و گفت مگه چیکار کردم. گفتم این همه چیز برای امید خریدید. لبخندی زد و گفت من همه اینها رو برای نوه خودم خریدم از عمو تشکر کردم و رفتم امید و از بغل بهار گرفتم و بردمش روی تختش خوابوندمش و برگشتم توی هال پیش بقیه همه داشتند با کمک هم وسایل رو سر جاهای خود می گذاشتند به خاله مژده گفتم من چیکار کنم. خاله رو به من کرد و گفت تو و بهار بروید توی آشپزخونه و وسایل آشپزخونه رو بچینید قبول کردم و به همراه بهار به آشپزخانه رفتیم و وسایل را در کابینتها

جا دادیم وقتی کارمون تموم شد اومدیم پیش بقیه و به کمک هم بقیه وسایل را چیدیم نزدیکهای غروب بود که کارمون تموم شد. ناهار یه چیز حاضری خورده بودیم برای همین همگی خیلی گرسنه بودیم عمو احمد رفت تا از بیرون شام بگیره همگی خیلی خسته شده بودیم. امید هم تازه از خواب بیدار شده بود تا اومدن عمو احمد رفتم و به امید شی دادم و لباسهایش را عوض کردم و دوباره خوابوندمش. وقتی پیش خاله اینا برگشتم خاله از من پرسید یاسمین از این خانه خوشت آمده گفتم خاله واقعا اینجا خیلی عالیست من اگه شما رو نداشتم نمی دونستم باید چیکار می کردم خاله لبخندی زدو گفت ما که کاری نکردیم در همین حین عمو احمد هم آمد اکرم خانم میز را چیده بود غذا را از دست عمو احمد گرفت و به روی میز برد همگی رفتیم سر میز ولی من انقدر خسته بودم که میلی به غذا نداشتم ولی به خاطر امید چند لقمه ای خوردم از عمو تشکر کردم و گفتم اگه کاری نداری من برم بخوابم. خاله گفت برو بخواب ما هم الان میرویم می خوابیم به همگی شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاق خوابیدم. عمو احمد و خاله هم به اتاق اکرم خانم رفتند و خوابیدند و بهار و اکرم خانم هم در اتاق بهار خوابیدند وقتی خانه ساکت شد از روی تخت بلند شدم از شدت خستگی خوابم نمی برد رفتم بالای سر امید نشستم و محو تماشای چهره معصومش شدم امید را به آرامی از روی تختش بلند کردم و او را به تخت خودم آوردم و در کنار خودم خوابوندمش خودم هم پهلویش دراز کشیدم و خوابم برد تا صبح چندین

بار برای دادن شیر به امید از خواب
 بیدار شدم نزدیکهای صبح بود که امید
 شیرش را خورد و خوابید و من هم تقریباً
 در کنار امید بیهوش شدم. با صدای بیرون
 از خواب بیدار شدم یادم نبود که کجا
 هستم به اطرافم نگاهی انداختم یادم
 افتاد که امیدم شمال و من هم در خانه
 جدیدمان هستم به جای امید نگاه کردم
 امید پیشم نبود به سختی از جایم بلند
 شدم و لباسهایم را عوض کردم و موهایم را
 شامه زدم و از اتاقم اومدم بیرون همگی
 بیدار شده بودند امید تو بغل عمو احمد
 بود رفتم جلو و به همگی صبح بخیر گفتم
 رفتم جلو تا امید را از دست عمو احمد
 بگیرم ولی عمو گفت تو برو صبحانه ات رو
 بخور. رفتم توی آشپزخانه اکرم خانم و
 بهار هم آنجا بودند تا اکرم خانم من را
 دید گفت شما بشینید من براتون صبحونه رو
 میارم از خدا خواسته پشت میز نشستم اکرم
 خانم برایم صبحانه را آورد و خوردم و
 رفتم بیرون پیش خاله اینا. خاله رو به
 من کرد و گفت یاسمین جان من و احمد
 امروز عصر برمی گردیم. گفتم چرا به این
 زودی. عمو گفت خیلی دلمان می خواست که
 بمونیم ولی هر دوی ما در تهران یه مقدار
 کار داریم باید بریم تا به کارهایمان
 برسیم. با شرمندگی سرم رو پایین انداختم
 و گفتم تو این چند وقت خیلی باعث زحمت
 شما شدم به خاطر من از کار و زندگیتون
 هم افتادین. خاله گفت این چه حرفیه که
 میزنی خودمون خواستیم که با تو بیایم
 تازه یه آب و هوایی هم عوض کردیم از این
 به بعد هر وقت که بتونیم میایم و به شما
 سر میزنیم حالا دیگه یه بهون برای مسافرت

به شمال داریم .گفتم خیلی خوشحال میشم که زود به زود به من سر بزنیید.خاله گفت مطمئن باش که هر وقت بشه میایم میبینیمت .تو هم وقتی یه کم اینجا جا افتادی برو بیمارستان و خودت رو معرفی کن ایشالا کارت هم اینجا درست میشه و تو هم میری سرکار اینطوری کمتر احساس دلتنگی میکنی در هر صورت هر وقت که کاری داشتی به ما بگو تو و کارهایت برای ما در اولویت قرار داره . از عمو و خاله تشکر کردم و از اینکه می خواستند بروند دلم گرفت .بعد از نهار خاله و عمو احمد به سمت تهران حرکت کردند درسته که اکرم خانم و بهار پیش من بودند ولی باز بدون خاله و عمو احمد احساس تنهایی می کردم . آن شب وقتی همه خوابیدند من هم به اتاق خودم رفتم امید به آرامی خوابیده بود بوسه ای به روی پیشانیش زدم و رفتم روی تختم دراز کشیدم به عکس بابک که در کنارم بود نگاه کردم قاب عکس و برداشتم و عکس بابک را بوسیدم قطره های اشک به روی عکس بابک افتاد یه نگاه به امید کردم و دوباره به عکس بابک چشم دوختم گفتم بابک نگاه کن این پسر ماست ببین چه اروم مثل فرشته ها خوابیده پس چرا نمیای پیش ما دلم برایت خیلی تنگ شده صدای گریه ام بلندتر شد صورتم را به روی بالشت گذاشتم تا از صدای گریه کردنم امید از خواب بیدار نشه .در حالیکه گریه می کردم گفتم بابک من تو رو پیدا می کنم دلم بهم میگه که تو یه جا همین اطراف داری زندگی میکنی نمی دونم برایت چه اتفاقی افتاده ولی مطمئنم که زنده ای . نمی دونم یعنی من و تو فراموش کردی اگه نه پس کجایی و با شدت

بیشتری شروع به گریه کردم . از صدای گریه امید به خودم امدم و اشکهایم را با دست پاک کردم و او را بغل کردم و بهش شیر دادم دوباره خوابش برد خدا رو شکر امید بچه ساکتی بود زیاد من و اذیت نمی کرد مثل اینکه او هم مراعات من و می کرد . پیش خودم گفتم واقعا اگه اکرم خانم و بهار نبودند من چیکار می کردم خوب شد که اونها هستند وگرنه از تنهایی دق میکردم . توی اون چند روز از خانه بیرون نرفتم و بیشتر توی خونه به کارهای خونه میرسیدم توی اون چند روز با خانم صاحبخونه هم آشنا شدیم زن خوبی بود زیاد به کار ما کاری نداشت فقط چند بار برامون غذا آورد و کمی پیش ما نشست و رفت . یک هفته از آمدنمان به شمال گذشته بود تقریبا تمام وسایل را در جای خودشان چیده بودیم دیگه کاری برای انجام دادن نداشتیم تصمیم گرفتم که فردا صبح که از خواب بیدار شدم به بیمارستانی که برای انجا انتقای گرفته بودم زنگ بزنم و با هماهنگی رئیس بیمارستان به آنجا بروم . اکرم خانم و بهار را هم در جریان تصمیمم قرار دادم . از اکرم خانم خواستم که مراقب امید باشه و به بهار گفتم که فردا که می خواهم به بیمارستان بروم همراه من بیاید هر دو قبول کردند و آن شب هم گذشت . صبح از خواب بیدار شدم بهار و اکرم خانم هر دو بیدار شده بودند به بیمارستان زنگ زدم و خودم رو معرفی کردم به من گفت که منتظر من است . از بهار خواستم که حاضر بشه خودم هم رفتم تو اتاقم و حاضر شدم امید را به اکرم خانم سپردم و به همراه بهار از خونه خارج شدیم وقتی از کوچه

بیرون آمدیم دیدم که سر کوچه چه پارک
 قشنگی هست رو به بهار کردم و گفتم بهار
 تو موقع اومدن این پارک و دیده بودی
 .بهار سری تکان داد و گفت نه فکر کنم ما
 از اون سر کوچه اومدیم تو .گفتم به هر
 حال پارک قشنگیه جون میده بعد از ظهرا
 امید و با کالسکه اش بیاریم اینجا که هم
 دل او باز بشه هم دل خودمون .بهار حرف
 من و تایید کرد و به سمت بیمارستان حرکت
 کردیم تقریبا یک ایستگاه از خانه تا
 بیمارستان فاصله بود بهار رو به من کرد
 و گفت دست مژده خانم درد نکنه انگار فکر
 همه چیز و کرده بود می تونی پیاده بری و
 بیای .منم باید کم کم برای خودم به فکر
 یه کار باشم . گفتم فعلا صبر کن تا
 ببینیم چی میشه با تعجب به من نگاهی
 انداخت ولی چیزی نگفت به بیمارستان
 رسیدیم . آن بیمارستان نسبت به
 بیمارستانی که در تهران توش کار میکردم
 کوچیکتر بود ولی بسیار تمیز بود با
 راهنمایی نگهبان دم در به اتاق رئیس
 بیمارستان رفتم اسم رئیس بیمارستان دکتر
 بهنود بود . خودم را معرفی کردم و
 مدارکم و معرفی نامه ام را که دکتر
 میرزایی برایم نوشته بود را به او دادم .
 دکتر بهنود مدارک من را مطالعه کرد و
 گفت هیچ مشکلی نیست و از جایش بلند شد و
 گفت به بیمارستان ما خوش آمدید .رو به
 دکتر بهنود کردم و گفتم میخواستم از شما
 خواهشی بکنم .گفت بفرمایید .گفتم اگه
 امکان داره میخواستم خانم توکلی " به
 بهار اشاره کردم " به عنوان منشی من
 بیمارانم را برایم پذیرش کند .بهار از
 حرف من جا خورد .دکتر بهنود رو به بهار

کرد و از او پرسید شما چند سال سابقه کار دارید و بهار هم در مورد سابقه کارش توضیح داد. دکتر بهنود رو به من کرد و گفت از اونجایی که آقای دکتر رضایی شما را تایید کرده در نتیجه خانم توکلی هم میتونه در کنار شما در این بیمارستان به کار مشغول بشه ولی فردا که شما قراره در اینجا مشغول به کار بشوید خانم توکلی هم لطف کنند و مدارکش وهمینطور سابقه کارش را برای ما بیاورد. هم من و هم بهار از آقای دکتر بهنود تشکر کردیم و از اتاق بیرون رفتیم. وقتی از اتاق رییس بیرون آمدم نگاهی به بهار انداختم معلوم بود از اینکه او هم به همراه من در اینجا قراره کار بکنه خیلی خوشحاله بهار جلو اومد و دستهای من و توی دستهایش گرفت و گفت از اینکه به فکر منی ازت خیلی ممنونم. گفتم این چه حرفیه که میزنی تو مثل خواهر من می مونی معلومه که باید به فکر خواهرم باشم. از بیمارستان بیرون آمدم و به سمت خونه حرکت کردیم. وقتی نزدیک خانه رسیدیم به پیشنهاد بهار به پارک سر کوچه رفتیم و روی نیمکت نشستیم پارک با صفایی بود رو به بهار کردم و گفتم بهار چه خوب میشه عصرها که از بیمارستان برگردیم بریم امید و از خونه برداریم و بیاریمش پارک اکرم خانم هم با ما بیاد او هم دلش باز میشه. بهار گفت اره خیلی خوبه مامان هم میتونه در طی روز که ما سرکاریم امید و برداره با کالسکه اش بیاره پارک دیگه حوصله مامان هم سر نمیره. گفتم راست میگی خیلی خوب میشه. از جایم بلند شدم و گفتم از فردا قراره بریم سرکار امروز که قراره خونه

بمونم بهتره تمام وقت پیش پسرم باشم دلم براش تنگ شده بهار هم از جایش بلند شد و به سمت خانه حرکت کردیم . وقتی به خانه رسیدیم به آهستگی داخل شدیم تا اگر امید خوابیده بود با صدای ما از خواب بدار نشه . درست حدس زده بودم امید خوابیده بود و اکرم خانم هم توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود با دیدن ما دست از کار کشید و دستانش را با پیشبندش خشک کرد و به سمت ما آمد و پرسید چی شد کارت توی بیمارستان درست شد لبخندی زدم و گفتم نه تنها کار من بلکه کار بهار هم درست شد . اکرم خانم با تعجب رو به بهار کرد و گفت تو به من نگفته بودی که می خواهی برای کار بروی . بهار لبخندی به من زد و گفت در واقع من هم خودم نمی دونستم که قراره امروز برایم کار پیدا بشه این فکر یاسمین بود مرا هم غافلگیر کرد . مامان شما راضی نیستید که من برم سر کار . اکرم خانم گفت چرا راضی نباشم فقط از این تعجب کردم که چطور برای تو کار پیدا شده . بهار گفت به لطف رییس بیمارستانی که در تهران سفارش یاسمین را کرده بود وقتی یاسمین از رییس بیمارستان اینجا خواست که من رو هم به عنوان منشی خودش استخدام بکنه او هم بدون چون و چرا قبول کرد و حالا هم اگه شما اجازه بدید من سرکار میروم . اکرم خانم گفت اتفاقا من خیلی هم خوشحال شدم که تو هم سرکار میروی اینطوری هم سرت گرم میشه و هم به یاسمین کمک میکنی . طرفهای عصر بود به خاله مژده زنگ زدم و در مورد بیمارستان و بهار با خاله صحبت کردم به خاله گفتم که برای بهار هم توی بیمارستان کار پیدا

شده است. خاله پرسید چه کاری؟ گفتم
 قراره در آنجا پذیرش بیماران من به عهده
 بهار باشه. خاله هم از اینکه هر دوی ما
 در عرض یک روز کار پیدا کرده ایم خوشحال
 شده بود به خاله گفتم که به عمو احمد
 سلام برسونه و گوشی رو قطع کردم و رفتم
 توی هال پیش اکرم خانم و بهار نشستم
 . بهار بلند شد و برای همگی چایی ریخت و
 آورد و دور هم چایی را خوردیم بعد از
 خوردن چایی رو به اکرم خانم کردم و گفتم
 شما می دونستید که سر کوچه ما یه پارک
 هست. اکرم خانم سری تکان داد و گفت نه
 نمیدونستم گفتم روزهایی که من بهار خونه
 نیستیم شما میتونید امید را در کالسکه
 اش بگذارید و به پارک ببرید دل خودتون
 هم باز میشه. عصرها هم که من و بهار
 برمی گردیم خونه اگه زیاد خسته نبودیم
 خودمون امید رو می بریم پارک. حالا که
 هوا خوبه دوست ندارم که امید همش توی
 خونه بمونه. اکرم خانم گفت باشه حتما
 میبرمش. از اکرم خانم تشکر کردم و به
 اتاقم رفتم و کمی مطالعه کردم. صبح زود
 از خواب بیدار شدم و به امید شیر دادم و
 کارهای امید رو انجام دادم و به آشپزخونه
 رفتم دیدم اکرم خانم یه صبحانه مفصل
 درست کرده سر میز نشستم کمی بعد هم بهار
 اومد توی آشپزخونه و همگی شروع به خوردن
 صبحانه کردیم بعد از صبحانه به همراه
 بهار از خانه خراج شدیم و به سمت
 بیمارستان حرکت کردیم. ادرس و شماره
 تلفن بیمارستان را به اکرم خانم دادم تا
 در صورت لزوم با من تماس بگیره. وقتی به
 بیمارستان رسیدم به همراه بهار به اتاق
 دکتر بهنود رفتم تا هم برنامه کارهایم

را بگیرم و هم بهار مدارکش را تحویل دکتر بهنود بدهد. روز قبل به دکتر بهنود در مورد شرایط و اینکه یه بچه کوچیک دارم توضیح داده بودم به همین خاطر برایم شیفت شب در نظر نگرفته بود. هر روز صبح به همراه بهار به بیمارستان می رفتیم و عصرها هم به اتفاق اکرم خانم امید را در کالسکه اش می گذاشتیم و به پارک می بردیم و تا نزدیکیهای غروب در آنجا می ماندیم. بعضی وقتها هم اونها بدون من به پارک می رفتند و من هم به جاهای مختلف برای پیدا کردن بابک می رفتم ولی هر بار دست خالی برمی گشتم ولی امیدم را از دست نمی دادم. یک روز عصر امید را در کالسکه اش گذاشتم و به همراه بهار به پارک سر کوچه رفتم. اواسط شهریور بود آسمون ابری بود و باد خنکی می وزید امید توی کالسکه اش به خواب رفته بود داخل پارک شدیم با بهار مشغول صحبت کردن بودم که ناگهان چشمم به شخصی افتاد انگار از تنم برق عبور کرد بی اختیار ایستادم بهار وقتی دید من ساکت شدم به من نگاه انداخت و وقتی من را دید که به یک جا خیره شدم مسیر نگاه من را دنبال کرد و او هم متوجه ان شخص شد. یک مرد جوان به همراه یک زن زیبا از دور می آمد نمی تونستم او رو کاملا تشخیص بدهم ولی طرز راه رفتن و قد و هیکلش عجیب شبیه بابک بود فکر کردم دوباره دچار توهم شده ام چون از وقتی بابک رو از دست داده بودم خیلی وقتها شده بود که دچار اشتباه شده بودم و حتی چندین بار آدمهای مختلفی را با بابک اشتباه گرفته بودم ولی این بار هر چه ان شخص به ما نزدیکتر

میشد از اینکه او بابک به بیشتر مطمئن
 میشدم چند بار چشمانم را به هم زدم ولی
 خواب نبودم به بهار نگاه کردم او هم با
 دهانی باز از تعجب به او نگاه میکرد
 فهمیدم که دیگر اینبار اشتباه نکرده ام
 انقدر تعجب کردم که حتی وقتی بابک از
 کنارم رد شد نتونستم حرکتی بکنم و مثل
 دیوونه ها فقط بهش خیره شده بودم بابک و
 اون خانم هم به من و بهار چپ چپ نگاهی
 انداختند و از کنار ما رد شدند. اشتباه
 نمی کردم اون بابک بود با همان شکستگی
 که به روی پیشانی اش بود وقتی بچه بود
 از روی تاب افتاده بود آره اون بابک بود
 ولی اون زن جوانی که درکنارش راه می رفت
 کی بود تازه دستاشون هم توی دست همدیگه
 بود پس چرا به من مثل بیگانه ها نگاه می
 کرد تمام تنم یخ کرده بود توان راه رفتن
 نداشتم ولی باید خودم رو جمع و جور می
 کردم به دنبالش دویدم و با صدای بلند
 صدایش کردم حتی برنگشت تا به من نگاه
 کند یعنی چی شده بود داشتم باز خواب
 میدیدم این هم یه کابوس وحشتناکه که مثل
 هر شب دارم می بینم ولی نه این بابک
 واقعی بود سرعت قدمهایم را بیشتر کردم و
 خودم رو به بابک رسوندم بازوی بابک رو
 از عقب گرفتم اونو به سمت خودم کشیدم
 .بابک با تعجب ایستاد و به من نگاه کرد
 اخمهای زنی که به همراه بابک بود در هم
 رفت دیگه نتونستم طاقت بیارم تمام بدنم
 داشت می لرزید و اشک از چشمانم سرازیر
 بود با صدایی لرزان گفتم بابک این منم
 یاسمین تو دیگه حتی من ونمی شناسی مگه
 تو نمی گفتی بدون من می میری پس چرا الان
 مثل بیگانه ها من و نگاه میکنی انگار که

من و اصلا نمی شناسی بابک بازویش را از دست من در آورد و گفت خانم شما من و با یک نفر دیگه اشتباه گرفتید من اسمم بابک نیست. با سر سختی دوباره دستای بابک و گرفتم و گفتم بابک نگاه کن من یاسمین توام من و فراموش کردی اون همه عشقی که همیشه ازش دم میزدی کجاسنمی دونی تو این مدت چقدر دنبال تو گشتم. و دوباره شروع به گریه کردم. بهار هم خودش را به همراه امید به من رساند وخواست من رو از بابک جدا کنه ولی من محکتر دست بابک رو نگه داشتم. بابک با عصبانیت دستش را از دستان من در آورد و با صدای بلند گفت این مسخره بازیها چیه اسم من امیره این خانم هم نامزده منه میشه تمومش کنید بهار جلو اومد و من و از بابک کمی دور کرد به اون زن نگاه کردم با عصبانیت به من نگاه میکرد ولی چیزی نمی گفت حتما می دونست که من دارم حقیقت و میگم ولی حرفی نمیزد به چشمان بابک نگاه کردم گفتم شاید داره با من شوخی میکنه چشمها همون چشمها بود ولی نگاهش با من بیگانه بود درست مثل یه آدم غریبه به من نگاه میکرد. اون زن قدمی به جلو برداشت و گفت ببخشید خانم ما وقت این مسخره بازیها رو نداریم خیلی عجله داریم اگه شما بیکارید ما هزارتا کار و زندگی داریم دست بابک رو گرفت و اون از من دور کرد بابک هم مثل یه آدم اهنی به همراه اون زن رفت شنیدم که داشت به اون زن می گفت مثل اینکه مشکل روحی روانی دارم. از این حرف بابک دلم شکست و شروع به گریه کردم پرده ای از اشک جلوی چشمانم را گرفته بود توان راه رفتن نداشتم با چشمهای گریان میدیم

که بابک هر لحظه از من دورتر میشه . نه نباید اجازه بدم اون بره حتی اگه شده خودم و به دست و پاش بندازم نمی زارم دوباره من و تنها بزاره دویدمتا خودم رو به بابک برسونم ولی قبل از اینکه من به اونها برسم سوار تاکسی شدند و از اونجا دور شدند مثل دیوونه ها به دنبال تاکسی دویدم ولی هر لحظه از من دور و دورتر میشدند ماشین سر چهارراه پیچید و از دید من دور شد دیگه توان دویدن نداشتم ایستادم چشمانم سیاهی میرفت با دوزانو به روی زمین افتادم و با صدای بلند فریاد زدم بابک این عشق تو بود به من به این راحتی من و فراموش کردی همه رهگذرها ایستاده بودند و من رو تماشا می کردند حتما اونها هم فکر می کردند که من یه زن دیوونه ام دیگه برام چیزی مهم نبود من دوباره بابک و از دست داده بودم ولی این بار دیگه بدون هیچ امیدی بابک دیگه متعلق به من نبود مشتھایم رو گره کردم و به روی زمین کوبیدم دستانم زخم شده بود انگار آدمها می ترسیدن به من نزدیک بشوند همه سرشون و با تاسف تکون میدادند و از کنار من رد میشدند نگاههای پر ترحم به من دوخته شده بود تحمل این نگاهها رو نداشتم سرم و رو پایین انداختم و شروع به گریه کردم بهار به همراه کالسکه امید نفس زنان خودش رو به من رسوند و من و از زمین بلند کرد تموم لباسهایم خاکی شده بود از دستانم خون میومد بهار من رو تکوند و گفت بهار بیا بریم . با گریه به سمتی که ماشین بابک اینا رفته بود اشاره کردم و گفتم بهار تو هم دیدی اون بابک بود ؟ بگو که من اشتباه می کردم بگو که

دوباره یکی دیگه رو با بابک اشتباه گرفته بودم بگو بهار. ولی وقتی اشکهایی را که از چشمای بهار فرو می چکید را دیدم گریه ام قطع شد فهمیدم که نه همه چی حقیقت داشت او بابک من بود بهار دستانم رو در دستانش گرفت و من را از بین جمعیت خارج کرد مثل یه مرده متحرک شده بودم دیگه حتی اطرافم رو نمی دیدم مثل مستها تلو تلو می خوردم بهار با یک دستش من و و با دست دیگرش هم کالسکه امید و هدایت میکرد باران شروع به باریدن گرفت انگار بغض آسمان هم شکسته بود اما من دیگه اشکی برای ریختن نداشتم انگار تمام امید و آرزوهایم دود شده بود رفته بود به هوا قطرات باران به روی گونه هایم می بارید ولی من حتی توان پاک کردن آنها را از صورتم نداشتم چندین بار نزدیک بود نقش زمین بشوم ولی بهار مانع افتادند میشد با هزار جان کندن به خانه رسیدیم بدون اینکه حرفی بزنم یک راست به اتاق خواب خودم رفتم و در را از داخل قفل کردم روی تخت خودم و انداختم و شروع به گریه کردم ناگهان چشمانم به قاب عکس بابک که بالای تختم بود افتاد یاد حرفش افتادم که داشت به اون زن می گفت که من ناراحتی روحی و روانی دارم با عصبانیت قاب عکس و برداشتم و به دیوار کوبیدم و با صدای بلندی شیشه اش شکست و به روی زمین افتاد دوباره به روی تخت افتادم و در حالیکه ملحفه روی تخت رو چنگ میزدم با صدای بلند شروع به گریه کردم بهار هر چی به در زد توجهی نکردم و در را باز نکردم اون موقع حتی امید رو هم فراموش کرده بودم انقدر گریه کردم که خوابم برد

توی خواب دیدم که بابک دستهای آن زن را در دستانش گرفته بود و همان حرفهایی را که یک روز زیر گوش من زمزمه میکرد به اون زن میزد توی خوابم هر کاری میکردم که به بابک نزدیک بشم برعکس ازش دورتر میشدم پاهایم بی حرکت شده بود هرکاری میکردم که اسم بابک رو صدا کنم صدایی از گلویم در نمی اومد و همینطور بابک با آن زن از من دور و دورتر میشدند از خواب پریدم بالاشتم از شدت گریه کردنم خیس شده بود تمام بدنم عرق کرده بود داشتم میلزیدم ولی احساس گرما می کردم دندونهایم به هم می خورد بهار داشت به در می کوبید و از من می خواست در رو باز کنم چند بار بلند شدم تا به سمت در برم ولی دوباره روی تخت افتادم. حتی توان حرف زدن هم نداشتم. بهار شروع کرد به کلید ضربه زدن کلید افتاد به روی کاغذی که بهار از زیر در رد کرده بود. بهار به آرامی کاغذ را کشید و در را باز کرد وقتی بهار و اکرم خانم توی اتاق آمدند خواستم از جایم بلند شم ولی توی تخت افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمان را به سختی باز کردم تمام بدنم گر گرفته بود به اطرافم نگاه کردم روی تخت بیمارستان بودم به دستم سرم وصل کرده بودند چشمم به اکرم خانم افتاد که با نگرانی بالای سرم ایستاده بود ناگهان یاد همه چیز افتادم و دوباره اشک از چشمانم سرازیر شد کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه کردم اکرم خانم متوجه من شد و وقتی دید که بهوش امدم دکتر را صدا کرد دکتر بالای سرم آمد و دستش را به روی سرم گذاشت و گفت هنوز تبش پایین نیومده

چشمان را بستم و دوباره بیهوش شدم مدت یک هفته بین مرگ و زندگی دست و پا میزدم همش کابوس میدیدم خوابهای تکراری می دیدم که بابک داره از من دور میشه و من هم هر کاری می کردم نمی تونستم جلویش را بگیرم. بالاخره چشمان را باز کردم احساس می کردم سبکترم به سختی اسم بابک رو صدا کردم خاله مژده که کنار تختم نشسته بود از جایش بلند شد و بالای سرم آمد تا چشمم به خاله افتاد چشمانم پر از اشک شد خاله دستم را در دستانش گرفت و گفت یاسمینم چرا خودت رو داری اذیت میکنی؟ به سختی گفتم خاله بابک و دیدم خودش بود ایندفعه دیگه اشتباه نکردم خود واقعیش بود حتی ایندفعه بهار هم او نو دید ولی من و نمی شناخت خاله بابک من و نمی شناخت و شروع به گریه کردم خاله موهایم رو نوازش کرد و گفت می دونم بهار همه چی و برام تعریف کرد حالا هر چقدر هم خودت رو اذیت کنی چیزی درست نمیشه هر چه زودتر خوب شو تا بتونیم یه راه چاره پیدا کنیم. گفتم خاله دیگه راه چاره ای نمونده اون من و شناخت دنبالش دویدم ولی اورفت نمی دونم دیگه کجا باید دنبالش بگردم بعد از این همه مدت پیداش کردم ولی او حتی من و شناخت. خاله پیش من لب تخت نشست و گفت عزیزم در حال حاضر سلامتی خودت از همه چیز مهمتره داری خودت رو داغون میکنی. گفتم خاله من دیگه نمی خوام زنده بمونم تا الان هم اگه زنده موندم فقط به خاطر بابک بود چون امید داشتم که پیداش میکنم و دوباره با هم زندگی میکنیم ولی حالا چی الان حتی اون یه ذره امیدم دیگه ندارم. خاله گفت ولی پسرت

چی اصلا به اون فکر نمی کنی .چشمانم رو بستم و گفتم دیگه چیزی براریم مهم نیست وقتی بابک نیست پسرش رو هم نمی خوام .انگار دلم از سنگ شده بود .خاله گفت این چه حرفیه که میزنی نا سلامتی تو پزشک این مملکتی این حرفها رو بچه ها میزنن بهتره خودت رو جمع و جور کنی با این کارها هیچی درست نمیشه فقط داری هم خودت رو اذیت میکنی هم اطرافیانت را.چند روز بعد حالم بهتر شد و از بیمارستان مرخصم کردند به خانه برگشتم تصمیم گرفتم یک نقاب به چهره ام بزنم تا کسی از درونم با خبر نشه و براریم دلسوزی نکنه آخرین چیزی که می خواستم دلسوزی کردن دیگران برای خودم بود . از فردای آن روز علیرغم میل خاله اینا به سرکار رفتم بهار هم به همراه من آمد توی محل کارم دیگه با کسی بگو بخند نمی کردم همه متوجه تغییر رفتارم شده بودند .یک روز دکتر بهنود به اتاقم اومد و ازم دعوت کرد که شام را با هم بیرون بخوریم ولی من مودبانه دعوتش را رد کردم دیگه حوصله هیچ مردی رو نداشتم از نظر من همه مردا مثل هم بودند .وقتی از سرکار برمیگشتم یه راست به اتاقم می رفتم دیگه دوست نداشتم به امید نگاه کنم حتی بهش شیر هم نمی دادم هر چی خاله و اکرم خانم بهم اصرار می کردند توجهی نمی کردم و به اتاقم می رفتم خیلی ضعیف شده بودم دیگه میلی به غذا نداشتم ساعتها در خلوت خودم برای سرنوشتم اشک میریختم .یک روز عصر که از سرکار برگشتم مثل همیشه بدون اینکه با کسی حرف بزنم به اتاقم رفتم چند ساعتی به آمدنم به اتاق نگذشته بود که درب

اتاقم به اهستگی باز شد چشمان رو باز کردم می خواستم هر کسی که هست رو از اتاق بیرون کنم ولی چشمم به عمو احمد افتاد از جایم بلند شدم و لب تخت نشست موهایم را کمی مرتب کردم خبر نداشتم که عمو احمد اومده . عمو اومد کنارم لب تخت نشست و گفت یاسمین تو با خودت چیکار کردی داری کم کم من و می ترسونی این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی سرم رو پایین انداختم و به اهستگی گریه کردم . عمو احمد گفت یاسمین این کاری که با خودت میکنی درست نیست سرم رو بالا گرفتم و در حالیکه به پهنای صورتم اشک می ریختم پرسیدم چی درست نیست اینکه برای عشق از دست رفته ام گریه کنم ؟ اون وقت که اون اتفاق افتاد بهم همین و گفتیم من هم قبول کردم چون امید داشتم که بابک رو دوباره پیدا میکنم ولی حالا چی حالا دیگه حتی اون امید و هم ندارم . عمو احمد اشکهایم رو از روی گونه ام پاک کرد و گفت دخترم حرف تو درسته ولی چرا به این فکر نمی کنی که ممکنه بابک حافظه خودش رو توی اون تصادف از دست داده باشه و حتی خودش رو هم نمی شناسه چه برسه به تو؟ گفتم بالاخره اون میدونه که تصادف کرده و یه گذشته ای داره چرا وقتی بهش گفتم که من زنشم حتی یک لحظه فکر نکرد که ممکنه من دارم بهش حقیقت و میگم اون حتی به من گفت روانی. عمو گفت شاید کسایی که او رو پیدا کردند برایش یک داستان دیگه ای تعریف کردند شاید اصلا نمی دونه که چه اتفاقی براش افتاده حالا قصد اونها چی بوده خدا عالم است ولی بهتره که در مورد بابک اینطوری قضاوت نکنی. گفتم چه

فرقی داره که من در مورد بابک چطوری قضاوت میکنم در هر صورت دیگه بابک رفته و دیگه هم نمی دونم باید چطور پیداش کنم دیگه حتی از اینکه به دنبالش بگردم خسته شدم وقتی که می دونم ممکنه دوباره با من همون برخورد و داشته باشه. عمو او دیگه من و عشق من رو فراموش کرده. من دیگه کسی و ندارم و دوباره شروع به گریه کردم عمو گفت: یاسمین جان من و مژده تو رو مثل دخترمون دوست داریم. سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم درسته من شما رو دارم ولی من یه نفر رو می خواستم که تو راه زندگی همراه و همسفرم باشه ولی حالا باید مسیر زندگی را به تنهایی طی کنم. عمو احمد موهایم که توی صورتم ریخته بود را با دستانش به آرامی کنار زد و گفت: پس امید چی مگه اون و فراموش کردی؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم نه فراموشش نکردم اتفاقا وقتی به امید و شباهت زیادش به بابک نگاه می کنم بیشتر قلبم اتیش میگیره برای همین اصلا دوست ندارم ببینمش. عمو سری از روی تاسف تکان داد و گفت من قصد ندارم تو رو به یاد گذشته ات بندازم ولی مژده در مورد تو همه چی و برایم تعریف کرده. از این حرف عمو تعجب کردم و با چشمانی متعجب به عمو نگاه کردم دوست داشتم منظور عمو رو از این حرفش بفهمم. عمو وقتی نگاه حیرت زده من را دید گفت درسته مژده به من در مورد تو وقتی کوچیک بودی همه چی و گفت همینطور هم گفت که تو همیشه آرزو داشتی که پدر یا مادرت تو را در آغوششون بگیرن دخترم نگذار که در آینده امید هم همین حرف را بزند عزیزم امید در حال حاضر

بیشتر از همیشه به آغوش تو احتیاج داره شاید فکر کنی که اون الان چیزی رو متوجه نمیشه ولی اشتباه میکنی او متوجه همه چیز هست اون دائم به دنبال تو میگرده دخترم خوب گوش کن تو از حالا آینده امید رو میسازی بله درسته بهار و اکرم خانم مثل پروانه به دور امید می رگدند ولی تو فکر میکنی برای امید همین کافیه؟ وقتی امید از جانب تو محبتی نبیند کم کم این احساس مثل یک دانه ریز در وجودش رشد میکنه و تبدیل به یک عقده درونی میشه و در آینده به طرف هر کس که یر راهش قرار بگیره کشیده میشه. به خودت نگاه نکن که با وجود خاله هایت در زندگی هیچ وقت کمبودی احساس نکردی شاید امید حتی این شانس تو رو هم نداشته باشه اون وقت دیگه هر کاری که بکنی نمی تونی امید رو به طرف خودت برگردونی و همیشه افسوس می خوری مگه تو بابک رو هنوز دوست نداری خوب پس حداقل از تنها یادگاریش خوب نگهداری کن. حالا هم بهتره تا دیر نشده بلند بشی و بری پست را بغل کنی بلند شو دختر خوبم امید فقط بهونه تو رو میگیره شما دو نفر که با هم باشین هیچ وقت تنهایی رو احساس نمی کنید بهتره دیگه خودت رو قانع کنی که برای همیشه بابک رو از دست دادی شاید اینجوری برای هردوی شما بهتر باشه وقتی عمو احمد سکوت من رو دید از جایش بلند و شد و دستش را به سمت من دراز کرد. نگاهی به دستانش و سپس به صورتش انداختم نمی دونستم که باید چه کار کنم دودل بودم که خاله مژده در حالیکه امید را بغل کرده بود وارد اتاق شد با نگاه کردن به چهره معصوم امید

تمام دودلیم برطرف شد دستان عمو احمد رو گرفتم و از جایم بلند شدم و به سمت خاله رفتم به اهستگی امید را از بغل خاله مژده گرفتم و او رو در آغوش خودم جا دادم وقتی بوی پسرم به دماغ خورد تموم غم و غصه هایم رو به یکباره فراموش کردم انگار امید هم از اینکه من در آغوشش کشیده بودم خوشحال بود با چشمان سیاهش به من نگاهی انداخت و بعد سرش رو روی شانه ام گذاشت و به خواب رفت. عمو احمد به همراه خاله مژده بدون اینکه حرفی بزنند از اتاق بیرون رفتند و من و امید رو با هم تنها گذاشتند. امید رو روی تخت خوابوندم و در کنارش نشستم و به اهستگی با سرانشتانم موهایش را نوازش کردم از دیدن چهره پسرم که درست مثل فرشته ها خوابیده بود سیر نمی شدم به حرفهای عمو احمد فکر کردم حق با او بود من داشتم با خودخواهی خودم تمام آینده پسرم رو خراب میکردم چه خوب شد که عمو احمد چشمان رو به روی حقیقت باز کرد. دستان کوچک امید را با انگشتانم گرفتم و توی دلم گفتم امیدم به تو قول میدهم که درست مثل چشمانم ازت مراقبت کنم. به آرامی در کنار امید دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم درسته که سخت بود ولی باید قبول میکردم که دیگه بابک به من تعلق ندارد باید از این به بعد فقط به پسرم فکر می کردم به او و آینده او چشمانم رو بستم و بعد از مدتها به راحتی خوابیدم. بعد از آن امید لحظه ای از من دور نمیشد صبحها وقتی می خواستم به سرکار روم باید به اهستگی میرفتم که یه وقت امید از خواب بیدار نشه چون اگه بیدار

میشد دیگه جدا کردنش از خودم خیلی سخت بود اکرم خانم درست مثل یک مادر بزرگ واقعی از امیدم نگهداری میکرد. هر چه سعی میکردم که فکر بابک رو از سرم بیرون کنم ولی انگار فکرش با سماجت بیشتری من رو درگیر خودش میکرد هر روز عصر که از سرکار برمیگشتم سریع امید رو حاضر میکردم و او رو به همان پارک سر کوچه می بردم درست مثل دیوونه ها شده بودم فکر میکردم اگه دیر برم ممکنه بابک دوباره به همان پارک بیاید و من او رو نبینم اگه مجبور نبودم به سر کار برم شاید از صبح که از خواب بیدار می شدم به پارک میرفتم و منتظر بابک می ماندم. بهار که حال من را اینطوری میدید با اینکه خسته بود سریع حاضر میشد و به همراه من و امید به پارک می آمد وقتی وارد پارک میشدم مثل کسی که منتظر کسی باشم مدام به دور و برم نگاه می کردم چند بار بهار ازم پرسید یاسمین دنبال چی میگردی چرا همش دور و برت و نگاه میکنی هر بار با دستپاچگی جوابی میدادم و باز هم همون کار را تکرار می کردم انگار بهار نیت من رو فهمیده بود چون دیگه از من در مورد رفتارم سوالی نمی پرسید ولی وقتی دید که من هر روز دارم همین کار را میکنم برگشت و به من گفت یاسمین به خودت بیا این چه کاری است که هر روز انجام میدی هم خودت رو خسته میکنی هم این طفل معصوم و من که می دونم تو به دنبال کی می گردی یاسمین جان اصلا از کجا معلوم بابک تو همین شهر زندگی میکنه شاید هم از تهران و یا شهر دیگه ای به اینجا آمده چرا هر روز وقت خودت رو تلف این کار بیهوده میکنی. از

اینکه بهار به نیت من پی برده بود خجالت زده شده بودم ولی هر کاری که می کردم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و باز هم به همان پارک می رفتم. وقتی بهار دید نمی تونه من و از این کار منصرف کنه از من خواست حداقل دیگه امید رو به همراه خودم ببرم چون هوا هم سرد شده بود قبول کردم و هر بار امید رو پیش اکرم خانم می گذاشتم تقریباً یکسال کارم شده بود اینکه به همان پارک سر کوچه برم و منتظر بابک بمونم دیگه هوای اون شهر و آدماش داشت من رو خفه میکرد دیگه نمی خواستم حتی یه لحظه توی اون شهر بمونم می دونستم اگه بمونم نمی تونم به این دیوونگیم پایان بدم برای همین به خاله مژده زنگ زدم و همه جریان براش تعرف کردم از حرفهایم تعجب نکردم انگار بهار قبلاً همه چی و براش تعریف کرده بود او هم برای اینکه بالاخره خودم به همین نتیجه برسم به من حرفی نزده بود به خاله گفتم که دیگه از پیدا کردن بابک ناامید شده ام و می خواهم هر چه زودتر به شهر خودم برگردم. خاله به حرفهایم گوش داد و گفت که با احمد صحبت می کنم و نتیجه اش رو بهت خبر میدم. چند روز بعد خود عمو احمد تماس گرفت گفت یاسمین جان شنیده ام که دوست داری به تهران برگردی. گفت آره عمو جان خاله همه چی و به شما گفت؟ عمو گفت آره دخترم همه چی و به من گفت. گفتم خوب حالا من باید چی کار کنم؟ عمو احمد گفت کم کم وسایلت رو جمع کن من هم حداکثر تا دو هفته دیگه میام دنبالتون و به اتفاق راهی تهران میشیم از این حرف عمو بی اختیار از خوشحالی جیغی کشیدم اکرم خانم

و بهار با نگرانی به من نگاه کردن ولی وقتی لبخند من رو دیدند خیالشون راحت شد گفتم عمو جان شما زحمت نکشید خودم وسایلم رو جمع می کنم و برمی گردم . عمو گفت این چه حرفیه تو وسایلت رو جمع کن به اکرم خانم و بهار هم بگو وسایلتون رو جمع کنند من و مژده میایم دنبالتون . از عمو احمد تشکر کردم و گوشی رو گذاشتم نمی دونستم به اکرم خانم و بهار باید چطوری موضوع رو بگم اون بنده خداها هم تو این چند وقت پاسوز من شده بودند هی از این شهر به اون شهر . همه شهامت رو جمع کردم و با شرمندگی همه چی و به آنها گفتم ولی انگار اکرم خانم و بهار از تصمیم من نه تنها ناراحت نشدند بلکه خوشحال هم شده بودند شاید به خاطر رفتارهای اخیر من اونها هم ترجیح میدادند من هر چه زودتر از این شهر دور بشم . روز بعد وقتی به همراه بهار به بیمارستان رفتم اولین کاری که کردم به اتاق دکتر بهنود رفتم وقتی وارد اتاقش شدم به گرمی از من استقبال کرد . این اواخر متوجه رفتار های صمیمانه دکتر بهنود شده بودم هر چه خودم رو ازش دورتر می کردم برعکس او سعی داشت به هر نحوی خودش رو به من نزدیکتر بکنه هر بار به بهانه های مختلف سر راهم رو می گرفت حتی به اینکه بتونم با مردی دیگر ارتباط برقرار کنم فکر نمی کردم . خلاصه وقتی اون روز وارد اتاق دکتر بهنود شدم سریع سر اصل مطلب رفتم و جریان برگشتنم به تهران رو بهش گفتم خیلی ناراحت شد و علتش را از من جویا شد ولی من فقط گفتم که دیگه نمی تونم توی این شهر بمونم او هم سری

تکان داد و با ناراحتی استعفای من رو قبول کرد. از همان روز دیگر به بیمارستان نرفتم خیلی کار داشتم بهار هم به تبعیت از من استعفا داد و در جمع کردن وسایل به من کمک می کرد. نمی دونستم بعد از برگشتم به تهران قراره چی کار کنم اصلا نمی دونستم قراره کجا زندگی کنم اصلا به خونه بابک فکر هم نمی کردم اونجا برایم پر از خاطره بود برای همین سعی میکردم به بعد از برگشتم به تهران فکر نکنم فقط می خواستم هر چه سریعتر از این شهر و این پارک دور بشم. همان روز پیش صاحبخانه رفتم و به او اطلاع دادم که می خواهیم تا دو هفته دیگه از انجا برویم او هم خیلی ناراحت شد ولی وقتی شرایط رو برایش توضیح دادم قبول کرد. تو این دو هفته چندین بار دکتر بهنود با خانه تماس گرفت ولی اصلا حوصله صحبت کردن با او را نداشتم هر بار اکرم خانم و یا بهار با او صحبت می کردند او هم وقتی دید که من دوست ندارم با او حرف بزنم دیگه با من تماس نگرفت. درست بعد از دو هفته خاله و عمو احمد آمدند. از صاحبخانه شماره یک اتوبار را گرفتم و به عمو احمد دادم عمو احمد هم با آنجا تماس گرفت و قرار شد که فردا صبح کامیون بیاید و اثاثها را بار بزنه و به سمت تهران حرکت کنیم تا شب کارهای باقیمانده را به کمک هم انجام دادیم. بعد از خوردن شام همگی خوابیدیم تا صبح زودتر بیدار شویم و کارها رو انجام دهیم. صبح زود همگی از خواب بیدار شدیم ساعت هشت کامیون دم خانه آمد و مشغول بار زدن وسایل شد. خانم صاحبخانه پیش من آمد پاکتی در

دستش بود پاکت را به طرف من گرفت و گفت
 حتما نمی خواستین که بدون گرفتم این
 برید. با تعجب پاکت رو از دست صاحبخانه
 گرفتم و به داخل پاکت نگاه کردم پول بود
 پرسیدم این برای چیه؟ گفت خوب این پول
 پیش خونه است شاید فراموش کردید کف باید
 ازم پول و بگیرید؟ تازه متوجه شدم و با
 خجالت عذرخواهی کردم و در حالیکه پاکت
 رو دوباره به سمت خودش گرفتم لطفاً
 این پاکت رو به عمو احمد بدهید در واقع
 این پول برای اوست. صاحبخانه سری تکان
 داد و پاکت رو از دست من گرفت و پیش عمو
 احمد رفت عمو احمد پاکت رو از دست خانم
 صاحبخانه گرفت و به من نگاهی کرد و پاکت
 را در جیب کتش گذاشت وقتی تمام وسایل
 خانه را بار کامیون کردیم. از اینکه
 بالاخره قراره برگردیم خیلی خوشحال بودم
 همه هم انگار متوجه خوشحالی من شده
 بودند وقتی تمام کارها تمام شد همگی
 سوار ماشین عمو احمد شدیم و درست مثل
 زمان آمدنمان به سمت تهران برگشتیم
 انگار همین دیروز بود که با هزار امید و
 آرزو این راه را تا شما آمده بودم به
 امید پیدا کردن عشقم و مرد زندگیم ولی
 افسوس. وقتی سوار ماشین شدیم امید اصرار
 داشت که جلو توی بغل خاله بشینه اونو به
 خاله دادم و خودم هم چشمانم رو بستم و
 به خواب رفتم وقتی چشمانم رو باز کردم
 نزدیک تهران بودیم شهر کودکیهایم شهری
 که عشقم در آن پا گرفت شهری که مرا به
 بابک رساند و با او آشیانه عشق و محبت
 خود را درست کردم ولی تنها یک سال، یک
 سال توانستم با تنها عشق زندگیم بمانم
 خیلی زود داستان عشق ما به پایان رسید

این شهر برایم پر از خاطرات خوب و بد بود بی اختیار چشمانم پر از اشک شد شیشه ماشین را پایین کشیدم تا هوای بیرون به صورتم بخورد بغض گلویم را گرفته بود زندگی برایم دیگر بدون بابک و عشقش رنگ و بویی نداشت نمی دونستم که بعد از برگشتنم به تهران قراره کجا زندگی بکنم آن خانه بو و خاطره بابک رو برایم زنده میکرد باید به دنبال یه خانه دیگه میگشتم تصمیم گرفتم وقتی به تهران رسیدیم وقتی خستگی عمو احمد در رفت در مورد خانه با عمو مشورت کنم که چه کاری باید انجام بدهم نمی تونستم برای همیشه تو خونه خاله زندگی بکنم باید خانه بابک را برای فروش می گذاشتم در همین فکرها بودم که کم کم دیدم منظره اطراف برایم آشنا شد نزدیکهای خونه خاله مژده بودیم وارد کوچه شدیم ولی از جلوی خونه خاله اینا رد شدیم با تعجب رو شونه خاله زدم و گفتم خاله حواستون کجاست خونه رو که رد کردیم. خاله لبخندی زد و گفت حالا صبر کن خودت متوجه میشی نه خیالت راحت باشه حواسمونم هست. پیش خودم گفتم حتما تو این چند وقت که نبودم خاله اینا هم خانه اشان را عوض کردند جلوی یک خانه با اجرهای قرمز ایستادیم وقتی دیدم عمو احمد و خاله از ماشین پیاده شدند من هم به تبعیت از انها از ماشین پیاده شدم و امید رو از بغل خاله گرفتم. منتظر بودم که عمو احمد در و باز کنه و داخل خانه شویم ولی در کمال تعجب دیدم که عمو احمد به سمت من آمد و یک دسته کلید را به سمتم دراز کرد نگاهی به خاله انداختم و با نگاهم ازش پرسیدم که جریان چیه. خاله

شانه هایش را بالا انداخت و گفت خوب خودت از احمد بپرس. وقتی عمو احمد نگاه حیران من رو دید لبخندی زد و گفت یاسمین جان من و خاله ات می دونستیم که تو دیگه دوست نداری به خونه سابق خودت بری برای همین این خانه را که نزدیک خانه خودمان بود رو برایت خریدیم صاحب قبلیش می خواست اینجا رو بفروشه و به خارج از کشور پیش بچه هایش بره برای همین زیاد خریدن اینجا طول نکشید حالا امیدوارم از سلیقه من خوشت بیاد به نظر من که جای خوبی برای زندگی می تونه باشه از طرفی دیگه هم نزدیک ما هستین دیگه هم خیال من و هم خیال خاله ات از جانب شما راحتہ چشمان پر از اشک شده بود امید و دست بهار که با لبخند گوشه ای ایستاده بو و به من نگاه می کرد دادم و رفتم و خاله را بغل کردم و صورتش را غرق در بوسه کردم نمی دونستم باید چجوری از خاله و عمو احمد به خاطر این محبتشون تشکر کنم هر چی دنبال یه جمله می گشتم تا بتونم از خاله قدردانی کنم جمله به ذهنم نمی رسید برای همین رو به خاله و عمو احمد کردم و تنها گفتم به خاطر همه خوبیهای که در حقم کردید ازتون متشکرم. عمو سری تکان داد و گفت خوب خانم نمی خوای حالا ما رو به خونه ات دعوت کنی؟ با خوشحالی به سمت در رفتم و کلید رو به قفل انداختم و درو باز کردم. یک خانه ویلایی بزرگ با حیاط پر از گل و یک سه چرخه نو که حدس زدم عمو برای امید خریده با خوشحالی به هر سمتی نگاه میکردم درست مثل بچه ها شده بودم همه جا قشنگ و زیبا بود. کارگراها به راهنمایی عمو احمد

وسایل من را به داخل خانه بردند ، داخل خانه هم مثل بیرون آن بسیار زیبا بود . خاله رو به من کرد و گفت یاسمین جان تو هم حسابی خسته شدی امید هم همینطور بیا ما به خانه ما برویم احمد مراقب وسایل است تو هم کمی خستگی در کن .گفتم ولی عمو احمد چی او هم خسته است .خاله گفت کارگرها که وسایل را داخل آوردند او هم میاید خونه بعد که استراحت کردیم میایم تا با کمک هم وسایل رو جابجا کنیم .وقتی وارد خانه خاله اینا شدیم خیلی خسته بودم رو به خاله کردم و گفتم من از روی همه شما خیلی شرمنده هستم من به جز دردسر برای شما چیزی نداشتم .خاله گفت یاسمین اگه این حرف و جلوی احمد بزنی خیلی ناراحت میشه او تو رو حتی از دختر خودش هم بیشتر دوست داره و امید هم که دیگه برای ما جای خودش را دارد.در همین وقت اکرم خانم که زودتر به خانه رفته بود با چایی وارد سالن شد و به ما چای تعارف کرد و گفت این چایی خستگی را از تن بیرون می کند واقعا هم همینطور بود ناگهان یاد امید افتادم از بهار پرسیدم امید کجاست ؟بهار لبخندی زد و گفت خوابش برد منم روی تخت خوابوندمش. از جایم بلند شدم تا یه سر به امید بزنم پسرم مثل فرشته ها روی تخت خوابیده بود بهار هم دورتا دورش را بالشت چیده بود که یک وقت خدای نکرده روی زمین نیوفته از بهار تشکر کردم و رفتم توی سالن پیش خاله نشستم خیلی خسته بودم انگار خاله هم متوجه شد چون رو به من کرد و گفت بهتره تو هم بری پیش امید یکم بخوابی و استراحت کنی .با خوشحالی قبول کردم و

رفتم پیش امید دراز کشیدم تا چشمانم رو بستم دیگه هیچی نفهمیدم. با صدای خاله از خواب بیدار شدم در جایم نیم خیز شدم هنوز نیمه خواب بودم نمی دونستم کجام فکر می کردم هنوز توی خونه ی خودم توی شمال هستم چشمانم رو مالیدم تازه یادم افتاد که برگشتیم تهران و الان هم توی خانه خاله مژده هستم امید پیشم نبود به خاله نگاه کردم خاله متوجه شد که دارم دنبال پسر می گردم گفت نگران نباش امید بیدار شد بهار اومد بردش پیش خودش. با صدای خواب آلود پرسیدم شما هیچ کدوم خوابیدید؟ خاله گفت بعد از اینکه تو خوابت برد احمد هم اومد و همگی خوابیدیم الان هم بلند شو تا ناهار بخوریم از جایم بلند شدم و گفتم بنده خدا اکرم خانم خوابید او هم خیلی خسته بود؟ خاله گفت نه اکرم خانم هم خوابید من الان زنگ زدم و سفارش ناهار از بیرون دادم گفتم تا تو بیدار بشی ناهار هم میاد تا سرد نشده بخوریم. از خاله تشکر کردم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم و اومدم بیرون همگی دور هم نشسته بودند رفتم پیش بقیه نشستم و رو به عمو احمد کردم ازش به خاطر همه چیز تشکر کردم. عمو گفت فعلا اثاثهال رو چیدیم حالا اگه خودت خواستی میریم با سلیقه خودت انها را جابجا می کنیم. قبل از اینکه من جوابی بدهم زنگ خانه را زدند و ناهار را آوردند با بهار بلند شدم و به اشپزخانه رفتیم تا با کمک اکرم خانم میز را بچینیم. عمو ناهار رو گرفت و روی میز گذاشت و همگی دور میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم خیلی گرسنه بودم تمام غذای توی بشقابم رو

خوردم . بعد از خوردن غذا همگی از پشت میز بلند شدیم عمو رو به من کرد و گفت اگه موافق باشی فردا صبح امید رو بزاریم پیش اکرم خانم و خودمون بریم خونه تو رو روبراه کنیم . به عمو گفتم نیازی نیست دیگه خودتون و بیشتر از این توی زحمت بندازید فقط اگه برای بهار سخت بناشه من و بهار میریم و همه کارها رو خودمون انجام میدیم شما هم به کارهایتان برسید . عمو از جایش بلند شد و گفت دوباره شروع کردیا شما دو نفر چطور می تونید از پس همه کارها بربیاید همون که من گفتم . با صدایی آرام گفتم چشم هر چی شما بگید . عمو لبخندی زد و گفت افرین دختر خوبم دیگه هم دوست ندارم از این حرفها بشنوم همونطور که بارها گفتم تو مثل دختر خودم می مونی پس تعارف رو با من کنار بزار . صبح فردا همگی از خواب بیدار شدیم بعد از خوردن صبحانه حاضر شدیم تا به خانه من برویم تا هم انجا را تمیز کنیم و هم وسایل را بچینیم فقط اکرم خانم در خانه ماند تا ایمید رو نگه دارد و ناهار هم درست کند . همه راهی خانه شدیم تا شب سرمان به چیدن خانه گرم بود وقتی همه جای خانه مرتب شد به خانه خاله برگشتیم همگی خسته بودیم من که فقط دلم می خواست یه چیزی بخورم و بخوابم . اکرم خانم امید را خوابانده بود . از اکرم خانم تشکر کردم و رفتم لباسهایم رو عوض کردم و رفتم توی اشپزخانه . اکرم خانم زرشک پلو با مرغ درست کرده بود بوی غذا داشت دیوانه ام می کرد دعا دعا می کردم زودتر بقیه هم بیایند تا هر چه زودتر شام رو بخوریم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که

همگی آمدند و سر میز نشستند انگار فقط من گرسنه نبودم همه با ولع خاصی شروع به خوردن غذا کردند سر میز عمو احمد سر به سر من و خاله میذاشت ولی هردوی ما انقدر خسته بودیم که نای جواب دادن رو نداشتیم. بعد از خوردن غذا از جایم بلند شدم تا ظرفها رو به آشپزخانه ببرم ولی اکرم خانم مانع شد و گفت بهتره بری کمی استراحت کنی من هم از خدا خواسته به همه شب بخیر گفتم رفتم پیش امید گرفتم خوابیدم. صبح با صدای خنده های امید از جایم بلند شدم. امید در کنارم مشغول بازی کردن بود بلند شدم و امید را بغل کردم و به سالن رفتم انگار هنوز بقیه خواب بودند به اهستگی به آشپزخانه رفتم ولی اکرم خانم تو آشپزخانه نبود خیلی تعجب کردم چون اصلا سابقه نداشت اکرم خانم تا این موقع صبح خواب مونده باشه. رفتم امید و روی صندلی مخصوص خودش نشوندم و رفتم دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم وقتی برگشتم اکرم خانم وارد خانه شده بود تا من رو دید سلام کرد و چشمم به دستش افتاد رفته بود تا نون بخره توی دستش سه تا نون بربری بود. امید تا اکرم خانم رو دید شروع کرد به سر و صدا کردن اکرم خانم هم رفت پیش امید و یک تکه نان در دستش گذاشت و او هم با سر و صدا شروع به خوردن کرد دنبال اکرم خانم به آشپزخانه رفتم و گفتم راستش فکر کردم هنوز خوابین. اکرم خانم گفت نه رفته بودم نون بخرم ولی نمی دونم امروز چرا نونوایی انقدر شلوغ بود. پرسیدم بقیه هنوز خوابن؟ اکرم خانم در حالیکه داشت چایی را توی استکان میریخت گفت نه

احمد آقا و مژده خانم صبح زود رفتند از خونه بیرون بهار هم رفت پیش یکی از دوستاش. گفتم خوب پس اگه اشکالی نداره تا ظهر امید پیش شما بمونه من هم یه سر میرم بیمارستان ببینم می تونم دوباره برگردم سر کار سابقم؟ اکرم خانم گفت باشه ولی برای نهار برمی گردید؟ گفتم به احتمال زیاد برمیگردم اگه چیزی شد حتما باهاتون تماس می گیرم. صبحانه ام را تمام کردم و رفتکم لباسهایم رو عوض کردم و از اکرم خانم خداحافظی کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. وقتی وارد بیمارستان شدم بی اختیار به پله های بیمارستان چشم دوختم همیشه بام بعد از خداحافظی کردن با من از همین پله ها بالا می رفت وقتی می خواستم این بیمارستان و ترک کنم دلم پر از امید بود ولی حالا درمانده تر از هر موقعی برگشته بودم. قطره اشکی را که به آرامی از چشمانم فرو افتاد را با انگشتانم پاک کردم و به سمت اتاق رییس بیمارستان آقای میرزایی رفتم. خ. شبخانه آقای میرزایی قبول کرد که به طور پاره وقت در بیمارستان مشغول به کار بشم در مورد بهار هم صحبت کردم و دکتر میرزایی در مورد بهار هم به من قول مساعد داد. بعد از اینکه حرفهایم با دکتر میرزایی تموم شد به سمت خونه برگشتم سر راهم کمی برای خونه جدیدم خرید کردم تصمیم داشتم که بعد از اینکه خاله اینا برگشتند به همراه امید به خانه خودم بروم و اگه بهار هم راضی میشد او رو هم با خودم به خانه می بردم. قبل از اینکه به خانه خاله بروم به خانه خودم رفتم و چیزهایی رو که خریده بودم

داخل یخچال و کابینتها گذاشتم . و نگاهی به اطراف انداختم خانه ام از تمیزی برق میزد توی دلم گفتم یعنی میشه تو این خونه زندگی ام با شادی آغاز بشه خودم رو به خدا سپردم و ازش خواستم که من و تنها نزاره . از خونه بیرون آمدم و به سمت خونه خاله اینا رفتم امید روی فرش اشپزخونه مشغول بازی با اسباب بازیهایش بود و اکرم خانم هم داشت برای ناهار غذا درست می کرد . رفتم کنار پسرم نشستم . اکرم خانم ازم پرسید چی شد رفتی بیمارستان ؟ گفتم رفتم خوشبختانه هنوز رییس بیمارستان خود دکتر میرزایی بود او هم من و قبول کرد قرار شد نیمه وقت کار کنم دلم می خواد وقت بیشتری رو با پسرم بگذرونم . راستی هنوز بهار برنگشته ؟ اکرم خانم سری تکان داد و گفت نه هنوز چطور مگه ؟ گفتم راستش با دکتر میرزایی در مورد بهار هم صحبت کردم قرار شد بهم جواب بده . اکرم خانم گفت زنده باشی دخترم ازت خیلی ممنونم . گفتم در واقع من باید از شما ممنون باشم تو این چند وقت هم شما و بهار و و هم خاله اینا رو خیلی اذیت کردم واقعا روم نمیشه تو صورت شما نگاه کنم ؟ اکرم خانم گفت این چه حرفیه میزنی ما خودمون اینطوری خواستیم اصلا اینطور که تو فکر می کنی نیست . دیگه حرفی نزدیم با خاله ناهار و خوردیم و وقتی غذای امیدو دادم خوابوندمش و خودم هم کمی استراحت کردم . طرفهای غروب بود که خاله اینا برگشتند بهار هم همون موقعی که من خوابیده بودم برگشته بود . رفتم پیش عمو اینا نشستم عمو رو به من کرد و گفت دخترم توی این ساختمان پزشکان نزدیک

خونه یک واحد بزرگ رو برای فروش گذاشتند امروز من و مژده رفتیم اونجا رو دیدیم من و مژده تصمیم داریم اون واحد رو برای تو و من بخریم که اگه خدا بخواد به زودی در اونجا مشغول به کار بشیم من که اونجا رو پسندیدم سه تا اتاق داره به نظر من که خوبه حالا تو هم فردا بیا ببینش نظرت و بگو اگه تو هم خوشت اومد می خرمش. گفتم ولی مطب قبلیه چی اونجا رو چیکار کنیم؟ عمو گفت اگه تو هم موافق باشی اونجا رو بفروشیم. فهمیدم عمو احمد و خاله قصد دارند تمام چیزهایی را که من رو یاد بابک می ندازه از زندگیم پاک کنند ولی ایکاش می شد اون و از روی قلبم پاک می کردند هنوز بابک همونجای همیشگیش توی قلبم بود نمی تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم یه چیزی توی دلم بهم می گفت باز هم بابک و میبینم. فردا صبح به یک ساختمان بسیار شیکی که فاصله چندانی هم با خانه نداشت رفتیم با عمو احمد وارد ساختمان شدیم بهار هم به همراه ما آمده بود سوار اسانسور شدیم و به طبقه پنجم رفتیم. جای خوب و قشنگی بود در عین حال جادار هم بود من هم مثل همیشه از سلیقه عمو خوشم اومد و موافقت کردم که اونجا رو خریداری کنیم. عمو گفت پس اگه تو هم موافقی اینجا رو می خرم بهار هم منشی من و تو میشه به بهار نگاه کردم و گفتم تو راضی هستی؟ بهار لبهندی زد و گفت چرا راضی نباشم خانم دکتر از سر تصدق شما من هم بیکار نمی مونم. گفتم این چه حرفیه که میزنی تو هر جا که بخوای می تونی مشغول به کار بشی در واقع به خاطر تو ما دیگه لازم نیست دنبال منشی بگردیم

همگی خوشحال بودند من هم از شادی اونها لبخند به روی لبانم نشست دیگه داشتم یه زندگی جدید و شروع می کردم . حدود یکسال و چند ماهی از اون روزی که بابک رو دیده بودم میگذشت امید هم بزرگ شده بود و شروع به حرف زدن کرده بود خیلی شیرین زبون شده بود وقتی می گفت مامان دلم می خواست زندگیم و به پاش بریزم تنها دلخوشیم فقط امید بود خاطرات بابک نه اینکه از یادم رفته باشد ولی کمرنگتر از گذشته شده بود به عشق پسرم کار میکردم و زندگیم را می گذراندم. یکی از شبهایی که کنار پسرم روی تخت خوابیده بودم با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم گیج خواب بودم دلم بدجور شور میزد یعنی این موقع شب کی می تونست باشه بهار هم با صدای تلفن از خواب بیدار شده بود داشت به سمت تلفن می رفت که گفتم بهار جان بزار خودم برمی دارم بهار ایستاد و رفتم گوشی تلفن رو برداشتم خدا خدا می کردم که برای کسی اتفاقی بد نیوفتاده باشه تمام تنم میلرزید . رییس بیمارستان بود از من به خاطر اینکه اون موقع شب زنگ زده عذر خواهی کرد و گفت خواهش میکنم چی شده ؟ دکتر میرزایی گفت باید هر چه زودتر بیاید بیمارستان یه اتوبوس مسافربری تصادف کرده و مسافرهایش را آوردند اینجا البته چون تعداد زیاده ما چند نفرشون که حالشون نسبت به بقیه بهتر بود را فرستادیم بیمارستانهای دیگر هر کاری کردم نتونستم دکتر اخوان رو پیدا کنم اگه براتون زحمتی نیست می تونید بیاید به کمک شما احتیاج داریم . گفتم با کمال میل میام . گفتم پس آقای اکبری رو میفرستم بیاید دنبالتون

از دکتر تشکر کردم و سریع تلفن و رو قطع کردم و در حالیکه داشتم حاضر میشدم جریان و برای بهار تعریف کردم از بهار خواستم که تا برگشتن من مواظب امید باشه . با صدای زنگ سریع کیفم رو برداشتم و از خانه خارج شدم آقای رحیمی راننده بیمارستان بود وقتی سوار ماشین شدم رو به آقای رحیمی کردم و گفتم چه خبر شده ؟ آقای رحیمی گفت خانم دکتر نمی دونید توی بیمارستان چه خبره ؟ گفتم حال افرادی که تصادف کردند خیلی خرابه ؟ گفتم چند نفری تا به بیمارستان برسند توی راه فوت کردند وضعیت بقیه هم خیلی وخیمه . گفتم پس سریعتر برید تا هر چه زودتر برسیم . خیلی زود به بیمارستان رسیدیم آقای رحیمی حق داشت توی بیمارستان هر کسی داشت به سمتی می دوید داشتم از بین پرستارها و مریضها عبور میکردم تا به سمت اتاق رییس برم که با صدای دکتر اکبری برگشتم دکتر اکبری خودش را به دو به من رساند و گفت خدا رو شکر که اومدید لطفا سریع بروید حاضر بشید که امشب خیلی کار داریم . سرم رو تکان دادم و به سمت اتاق عمل رفتم دکتر اکبری هم توی راه برایم همه چیز و توضیح داد تا به اتاق عمل رسیدم سریع لباسهایم رو عوض کردم و به اتفاق دکتر اکبری وارد اتاق عمل شدیم تا صبح توی اتاق عمل بودیم خیلی خسته شده بودم بقیه هم همینطور . وقتی از اتاق بیرون آمدیم دکتر اکبری گفت خانم دکتر خسته نباشید فعلا بریم کمی استراحت بکنیم خوشبختانه نیروی کمکی رسیده گفتم پس اگه دیگه با من کاری ندارید برگردم خونه ؟ دکتر اکبری مکثی کرد و گفت راستش یه

بیمار داریم که حالش خیلی بده چند جای بدنش بدجور شکسته عمل سختی در پیش داریم من که امیدی به زنده بودنش ندارم. پرسیدم پس چرا همون دیشب عملش نکردیم؟ گفت تا ثابت شدن وضعیتش مجبور بودیم صبر کنیم تصمیم داریم گروه پزشکی را با افراد تجربه پر کنم. گفتم باشه کی باید برگردیم اتاق عمل. گفت یک ساعت دیگه الان هم بریم یه چیزی بخوریم. قبول کردم و گفتم شما بروید من هم یه تلفن می زنم خونه و میایم. دکتر اکبری سری تکان داد و به سمت کافه تریای بیمارستان رفت من هم زنگ زدم خانه بهار گوشی و برداشت بهش گفتم یه عمل دیگه هم دارم ممکنه خیلی طول بکشه تو اگه کاری داری میخوای امید و بزار پیش مامانت برو به کارهایت برس. بهار گفت که کاری نداره و خودش از امید مراقبت میکنه از بهار تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم و به سمت کافه تریا رفتم دکتر اکبری برای خودش سفارش قهوه داده بود من هم برای خودم سفارش قهوه دادم و رفتم سرمیز دکتر اکبری نشستم خیلی خسته بودم وقتی قهوه ام رو خوردم کمی حالم جا امد. رو به دکتر اکبری کردم و گفتم برگردیم. دکتر اکبری هم ته فنجانش را سر کشید و گفت باشه و از جایش بلند شد و به اتفاق به سمت اتاق عمل حرکت کردیم. لباس اتاق عمل را پوشیدم و خودم را آماده کردم بیماری را که دکتر اکبری در موردش صحبت کرده بود را در حالیکه روی تخت آوردند او را روی تخت عمل خوابانند. دکتر اکبری و دکتر های دیگر داشتند به عکسهایی که از اعضای بدن مجروح انداخته شده بود نگاه می کردند و

اظهار نظر می کردند همگی تقریبا امیدی نداشتند . روی صورت مجروح ماسک اکسیژن زده بودند کارهای بیهوشی او را انجام دادم . صورتش بدجور ورم کرده بود بالای سرش نشستم و شروع به کنترل وضعیتش کردم . دکتر اکبری اومد پیشم و از وضعیت بیمار پرسید و گفت متاسفانه جمجمه مجروح هم دچار شکستگی شده دکترهای دیگر هم آمدند و دست به کار شدند ساعتها طول کشید تا عمل با موفقیت تموم شد همه دکترها راضی بودند و به اتفاق می گفتند که مجروح مرد قوی است و خوب از پس عمل براومده به هم دیگه خسته نباشید گفتیم و از اتاق عمل خارج شدیم دستیارهای دکتر مشغول انجام کارهای بعد از عمل بودند قبل از اینکه از اتاق خارج بشوم بیاختیار برگشتم و دوباره به مریض نگاهی انداختم ماسک بیمار را درآورده بودند و در جایم خشک شدم شاید از خستگی دچار توهم شده بودم چشمانم را مالیدم اشتباه نمی کردم خودش بود بابک من روی تخت خوابیده بود به سمتش رفتم دستیارها با تعجب به من نگاه کردند روی بیمار دولا شدم تا بتونم بهتر صورتش رو ببینم نه خودش بود به پلاکارد بالای تخت عمل نگاه کردم جلوی اسم بیمار نوشته بود "امیرصفایی" مطمئن بودم که اشتباه نمی کنم . دکتر اکبری که از تاخیر من نگران شده بود برگشت و وقتی دید من بالای سر بیمار ایستادم با تعجب از من پرسید خانم کرامتی اتفاقی افتاده برگشتم به سمت دکتر اکبری ولی دیگه چیزی نفهمیدم . وقتی بهوش امدم به دستم سرم وصل کرده بودند دکتر اخوان بالای سرم ایستاده بود و با

نگرانی به من چشم دوخته بود وقتی دید که چشمانم را باز کردم نفس راحتی کشید و گفت خدا روشکر بهوش آمدید همش تقصیر من بود بیشتر از توانتون ازتون کار کشیدم الان که بهترین؟ به زور لبخندی زدم و گفتم ممنونم خوبم. دکتر اکبری با صدایی آهسته گفت همه ما رو ترسوندید. وقتی حالتون بهتر شد به همراه آقای اکبری برگردید خونه تا کمی استراحت کنید. یهو یاد بابک افتادم چهره ام در هم رفت دکتر اکبری متوجه تغییر چهره ام شد و گفت خانم کرامتی جایتون درد میکنه. سرم را به سختی تکان دادم و گفتم نه. با صدایی لرزان پرسیدم حال مریضمون چگونه؟ سرش را به نشانه تاسف تکانی داد و گفت متاسفانه حالش بدیه. بی اختیار در جایم نیم خیز شدم و با ناراحتی پرسیدم مگه خود شما نگفتید عملش موفقیت آمیز بوده؟ دکتر اکبری گفت چرا ولی وقتی از اتاق عمل به اتاق مراقبتهای ویژه میبردنش حاش بد شد و به کما رفت یک تکه از استخوان جمجمه اش نزدیک مغزش بود. از جایم بلند شدم و سرم را از دستم در آوردم و از روی تخت اومدم پایین. دکتر اکبری با تعجب به حرکات من نگاه کرد و گفت خانم کرامتی شما حاتون خوب نیست چرا از روی تخت اومدید پایین. با دستپاچگی گفتم نه خوبم می خوام یه سر به اون بیمار بزنم. دکتر اکبری مکثی کرد و پرسید چگونه؟ مگه شما آن بیمار را می شناسید؟ خودم را کمی جمع و جور کردم و گفتم راستش به نظرم کمی آشنا میومد می خواهم یکبار دیگر ببینمش تا مطمئن شوم. دکتر اکبری دیگر چیزی نگفت و من را تا اتاق بابک راهنمایی کرد

لباسهایم مخصوص را پوشیدم و به همراه دکتر اکبری به آرامی وارد اتاق مراقبت های ویژه شدم بابک آرام بر روی تخت خوابیده بود نزدیک شدم تا رای بار دیگر بتوانم چهره اش را ببینم همش خدا خدا می کردم که اشتباه کرده باشم و از شدت خستگی دچار این توهم شده باشم ولی نه خودش بود لبه تخت رو گرفتم تا یه موقع دوباره نیوفتم دکتر اکبری به من نزدیک شد و اول نگاهی به بابک انداخت و سپس رو به من کرد و گفت می شناسیدش؟ گفتم متأسفانه بله و دیگر چیزی نگفتم به دو به سمت اتاق رییس رفتم و بدون اینکه در اتاق رییس رو بزنم وارد اتاق شدم دکتر میرزایی با تعجب از پشت میزش بلند شد و گفت چی شده خانم دکتر اتفاقی افتاده در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم آقای دکتر بابک....دکتر چند قدم به سمت من برداشت و گفت اول نفس تازه کن بعد بگو ببینم چی شده بابک پیدا شده؟ دستم رو قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم احساس کردم که بهترم در حالیکه چشمانم پر از اشک شده بود گفتم آقای دکتر بابک اینجاست. دکتر لیوان را از روی میز برداشت و داخلش را آب ریخت و به دست من داد و گفت یعنی چی؟ بابک برگشته؟ یک کمی جرعه از آب را خوردم و گفتم بابک توی همون اتوبوسی بود که تصادف کرده الان هم تو بخش مراقبتهای ویژه است. دکتر میرزایی گفت خودت دیدیش گفتم بله توی کماست. دکتر میرزایی سریع روپوشش را پوشید و گفت بیا بریم. به همراه دکتر میرزایی به سمت اتاق بابک رفتیم. به دستگاههای مختلف وصل بود دکتر بالای سرش آمد همان لحظه دکتر اکبری هم

وارد اتاق شد و وقتی دید دکتر میرزای هم آنجاست نزدیک ما آمد و گفت برای بیمار اتفاقی افتاده. دکتر میرزایی رو به دکتر اکبری کرد و گفت حال این بیمار چطور است؟ دکتر اکبری نگاهی به من انداخت و گفت عملش با موفقیت انجام شد ولی قبل از اینکه به مراقبت های ویژه منتقلش کنیم به کما رفت شما هم ایشان را میشناسید. دکتر میرزایی مکثی کرد و گفت بله ایشان یکی از همکارهای سابق این بیمارستان بود لطفا او را به یک اتاق مجزا با امکانات بهتر ببرید. دکتر اکبری چشمی گفت و زنگ بالا سر بابک رو فشار داد و چند پرستار وارد اتاق شدند دکتر میرزایی دستورات لازم را داد و به دکتر اکبری تاکید کرد که مراقبت ویژه از بابک کند و از اتاق بیرون رفت من هم به دنبال دکتر میرزایی از اتاق بیرون آمدم دکتر میرزایی رو به من کرد و گفت متاسفانه خیلی صدمه دیده ولی امیدوارم هر چه زودتر حالش خوب بشه ولی چرا بر روی پلاکارت بالای سرش نوشته سده بود "امیر" در حالیکه شانه هایم را بالا می انداختم گفتم نمی دونم اگه شما اجازه بدهید تا معلوم شدن این موضوع بالای سرش بمانم. دکتر میرزایی لحظه ای مکث کرد و گفت ولی شما که خیلی خسته هستید از دیشب تا به حال روی پا بوده اید بهتره برگرید منزل کمی استراحت کنید. یکدفعه یادم افتاد که با خانه هنوز تماس نگرفته ام رو به دکتر میرزایی کردم و گفتم نه دکتر من زیاد خسته نیستم الان یک زنگ به خونه میزنم بعد پیام بالای سر بابک. دکتر میرزایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت

هر طور که صلاح میدانید بعد دوباره وارد اتاق بابک شد و دستورات دیگر داد. من هم به سمت تلفن رفتم و به خانه زنگ زدم هنوز یه بوق نخورده بود که خاله با صدایی نگران تلفن را جواب داد وقتی سلام کردم با ناراحتی گفت معلومه تو کجایی چندین بار به بیمارستان زنگ زدیم ولی هرچی صدايت کردند نبودى خودت هم که اصلا زنگ نزدی احمد الان حاضر شده بود بیاید بیمارستان الان کجایی؟ گفتم بیمارستانم. خاله لحظه ای مکث کرد و گفت یاسمین چرا صدايت گرفته نكنه خدای نكرده اتفاقی افتاده؟ جریان بابک رو به طور خلاصه برایش تعريف كردم و از خاله خواهش كردم كه به اكرم خانم بگه تا روشن شدن وضعیت بابک مراقب امید باشه خاله گفت خوب بیا خانه کمی استراحت کن بعدا برو اینطوری که از پا میوفتی چه تو اونجا بمونی چه نمونی که اون متوجه حضور تو نمیشه پس بهتره خودت رو مریض نکنی. گفتم خاله اینجور که دکتر اکبری گفته زنگ زدن به خانواده اش تا بیایند می خواهم موقع اومدن آنها اینجا باشم. قراره به همراه دکتر میرزایی جریان و براشون تعريف كنيم بايد اونها بفهمن كه من همسر بابک هستم. خاله گفت یاسمین می خوای ما هم بیایم اونجا پشت شاید به کمک احتیاج داشته باشی؟ گفتم نه خاله نیازی نیست دکتر میرزایی پیشمه. از خاله خداحافظی كردم و به سمت اتاق بابک رفتم دکتر اکبری هنوز انجا بود پیش دکتر اکبری رفتم و پرسیدم هنوز کسی از بستگان و یا خانواده بیمار نیومده؟ دکتر اکبری گفت انگار هنوز کسی نیامده شما چی كار میکنید دکتر میرزایی

گفتند که تا اومدن آنها شما می خواهید بالای سر بیمار بمانید. گفتم آگه موردی نداشته باشه ممنون میشم. دکتر اکبری شانه هایش را بالا انداخت و گفت نه چه اشکالی داره بالاخره همونطور که دکتر میرزایی گفتند ایشان قبلا با شما همکار بوده. سرم را پایین انداختم و گفتم درسته پس آگه اجازه بدهید با بیمار تنها باشم. دکتر میرزایی بار دیگر دستگاہها رو چک کرد و قبل از اینکه از اتاق بابک خارج بشه رو به من کرد و گفت پس آگه مشکلی پیش اومد ویا با من کاری داشتید به من خبر بدهید و از اتاق بیرون رفت. بالای سر بابک نشستم و به صورتش نگاه کردم با اینکه کبود و ورم کرده بود ولی هنوز زیبایی مردانه اش را حفظ کرده بود. دولا شدم و به صورتش بوسه زدم و دستانش را در دستانم گرفتم و به آهستگی گفتم بابک عشقم طاقت بیار من و امید هر دویمان به وجودت احتیاج داریم و شروع به گریه کردم در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود با بابک حرف می زدم انگار بیداره و داره به حرفهای من گوش میده در مورد شیرینکاریهای امید برایش تعریف کردم از خانه و مطب جدیدم برایش گفتم کم کم چشمانم سنگین شد و بالای سر بابک به خواب رفتم با صدای پرستار از خواب بیدار شدم و چشمانم را مالیدم و از جایم بلند شدم و پرسیدم چی شده؟ پرستار به من نزدیک شد و به آرامی گفت خانم دکتر از خانواده بیمار آمده اند دستی به سر و رویم کشیدم و با عجله از اتاق خارج شدم همان خانمی بود که ان روز با بابک توی پارک دیده بودمش تا من رو دید به من

نزدیک شد و با نگاه هراسان ازم پرسید برای همسرم چه اتفاقی افتاده ؟ نگاهم به شکم برآمده زن افتاد معلوم بود که باردار است تمام امیدم تبدیل به ناامیدی شد فهمیدم که برای همیشه بابک و از دست داده ام . آب دهان رو قورت دادم و تمام شهامت رو جمع کردم تا یه موقع هنگام جواب دادن صدایم نلرزد. رو به او کردم و گفتم لطفا روی صندلی بشینید تا همه چی رو برایتان تعریف کنم . رفت روی صندلی نشست و گفت میشه زودتر بگید چه اتفاقی برای شوهرم افتاده . گفتم او در بیمارستانی که به سمت تهران میآمده بوده متاسفانه اتوبوس تصادف کرده و او را به این بیمارستان آوردند . با نگرانی پرسید الان حالش چگونه؟ گفتم امروز صبح عملش کردیم خوشبختانه عملش با موفقیت انجام شد ولی الان در کماست دقیقا نمی تونم در مورد وضعیتش صحبت کنم انشالله که هر چه زودتر خوب میشه ولی اگه می خوام دقیق تر در موردش بدانید بهتر است به اتاق دکتر اکبری بروید تو همین راهرو اتاق اخر سمت چپ ایشان دکتر معالج لحظه ای مکث کردم و سپس ادامه دادم ... همسرتان هستند. ان خانم از من تشکر کرد و به سمت اتاق دکتر اکبری حرکت کرد من هم دوباره به اتاق بابک برگشتم دلم نمی خواست ازش دور بشوم ولی با آمدن این زن من باید میرفتم باید با دکتر میرزایی صحبت میکردم به اتاق دکتر میرزایی رفتم ، و همه چیز رو برایش گفتم و همینطور هم گفتم که همسر بابک از او باردار است دکتر میرزایی سری تکان داد و گفت شما همینجا بمانید تا من برم ببینم چه کار

باید بکنم و از اتاق بیرون رفتم توی اتاق قدم زدم تا دکتر میرزایی برگشت با سراسیمگی پرسیدم چی شد؟ دکتر میرزایی گفت ازش خواستم به خانه اش برگردد و از طریق تلفن از حال شوهرش باخبر گردد. پرسیدم یعنی الان رفت. دکتر میرزایی گفت رفت ولی تو الام می خوای چیکار کنی میخواهی همچنان بالا سر بابک بمانی؟ گفتم نمی دونم وبدون اینکه حرفی بزنم از اتاق آمدم بیرون. واقعا نمی دونستم باید چکار کنم سر دوراهی مانده بودم اگر بابک بهوش میامد و دوباره من را میشناخت چه بلایی بر سر زن و بچه اش میومد اونها هم به سرنوشت من دچار میشدند خودم سختی این موضوع را کشیده بودم دلم نمی خواست او هم همین سختی را بکشد ولی در هر صورت اگه بابک بهوش میومد و حافظه اش را به دست میورد خواه ناخواه من و هم به یاد میورد. واقعا کلافه شده بودم تو همین فکرها بودم که با صدایی آشنا که من را به اسم می خواند برگشتم و دیدم خاله و عمو احمد آمده اند تا خاله را دیدم خودم رو توی آغوشش انداختم و با تمام وجود اشک ریختم و به بخت بد خود و به سرنوشت شومم نفرین فرستادم. خاله نوازشم کرد و گفت یاسمین معلومه که چی میگی چرا این حرف و میزنی مگه تو آرزو نداشتی که بابک رو پیدا کنی حالا که او رو پیدا کردی داری این حرفها رو می زنی؟ در حالیکه همینطور اشک میریختم گفتم خاله بابک ازدواج کرده الان هم داره صاحب بچه میشه قبل از اینکه شما بیاید زنش اینجا بود خاله سرنوشت من و امید چی میشه یعنی باید بابک رو برای همیشه به این زن

بسیارم خاله من توانش و ندارم چرا خاله
 من چرا باید این همه عذاب بکشم و شروع
 کردم به حق هق گریه کردن . عمو احمد اومد
 جلو و دستهای من و گرفت و گفت یاسمین
 جان بهتره بریم خونه اونجا با هم حرف می
 زنیم . آنقدر خسته بودم که حتی توان
 مخالفت کردم نداشتم برای همین حرفشون و
 قبول کردم و به همراه عمو و خاله راهی
 خانه شدیم . مستقیم به خانه خاله اینا
 رفتیم بهار امید و خوابونده بود من هم
 از خاله یه قرص گرفتم وخوردم و بعد به
 خواب عمیقی فرو رفتم . صبح تا از خواب
 بیدار شدم سریع لباسهایم را عوض کردم و
 به اصرار خاله چند لقمه خوردم و به طرف
 بیمارستان حرکت کردم تصمیم داشتم که اگه
 زن بابک امد بیمارستان از او کمی در
 مورد بابک سوال کنم کنجکاو بودم که
 بدونم چطور با بابک آشنا شده است. وقتی
 به بیمارستان رسیدم یه راست به سمت اتاق
 بابک رفتم هنوز کسی نیامده بود دعا
 میکردم همسرش امروز به بیمارستان بیاید
 . هنوز یکساعت از آمدنم به بیمارستان
 نگذشته بود که دعایم مستجاب شد و زن
 بابک هم به بیمارستان امد تا چشمش به من
 افتاد سریع به سمت من آمد و از من حال
 بابک را پرسید به او گفتم که حال همسرش
 تخییری نکرده است و بعد با هم به روی
 صندلی نشستیم خودش را معرفی کرد و از من
 خواست او را خاطره صدا بزنم . کمی حرف
 زدیم تا اینکه بالاخره مسیر صحبت را به
 سمت بابک کشیدم از او پرسیدم چند وقته
 که ازدواج کردید ؟لبخندی زد و گفت
 دوساله که با هم ازدواج کردیم . سعی کردم
 به خودم مسلط باشم سرم را پایین انداختم

و گفتم چطور با هم آشنا شدید ؟ دوباره لبخند زد و گفت شاید اگه داستان آشنایمون رو برایت تعریف کنم باور نکنی در واقع بیشتر شبیه فیلمها می مونه . بیشتر کنجکاو شدم و کمی بر روی صندلی جابجا شدم و پرسیدم خوب تعریف کن . گفت یک روز غروب بود وقتی عمویم داشت گوسفندها را از چرا برمی گرداند یک مرد مجروح و بیهوش را میبیند او را به روی شانه اش می اندازد و به خانه مادر بزرگ می آورد من در بچگی پدر و مادرم را از دست داده ام برای همین هم با مادر بزرگ و عمویم زندگی میکنم وقتی او رو به کلبه ما آوردند صورتش پر از خون بود با کمک هم او را به روی تخت خواباندیم و دکتر را خبر کردیم وقتی دکتر او را معاینه کرد معلوم شد که چند جا از بدنش شکسته بالاخره با کمک عمویم و دکتر شکستگی هایش را بستیم . دکتر اصلا امیدی به بهبودیش نداشت ولی امیر ثابت کرد که مرد قویه چون حدود یک هفته بعد چشمانش را باز کرد اما از گذشته اش هیچ چیز به خاطر نداشت ما هم نفهمیدیم چه بلایی به سرش آمده که به این روز افتاده بود خلاصه من به کمک مادر بزرگ انقدر به او رسیدیم که بعد از دو ماه با کمک عصا به روی پاهایش ایستاد در این مدت مرتب برای امیر سوپهای مقوی درست می کردیم و به او میدادیم تا زودتر خوب بشه ... وسط حرف خاطره پریدم و گفتم ولی مگه شما نمی گفتید که او حافظه اش را از دست داده پس از کجا فهمیدید که اسمش امیره ؟ خاطره لبخندی زد و گفت در واقع این اسم و من روی امیر گذاشتم وقتی بهش گفتم از امروز تو رو امیر صدا می

زخم تا روزی که گذشته ات را به خاطر
 بیاوری او هم قبول کرد ولی تا به امروز
 او هیچ چیز از گذشته اش به خاطر نیورده
 است. داشتم می گفتم بعد از چند ماه وقتی
 کاملا خوب شد چون جایی رو بلد نبود که
 بره پیش ما موند در کارها به عمویم کمک
 می کرد بعد یه مدت به اصرار مادربزرگم
 ما با هم نامزد کردیم مادربزرگم می گفت
 درست نیست دختر پسر جوون و نامحرم در
 کنار هم زندگی کنند بعد از نامزدی بین
 ما علاقه به وجود آمد و با هم ازدواج
 کردیم و چند ماه دیگه هم صاحب فرزند
 میشویم. وقتی صحبتش به اینجا رسید مکثی
 کرد و گفت درست نگفتم مثل قصه تو فیلمها
 نبود. سرم رو چابین انداختم و چند بار
 اومد تو دهنم که بگم او همسر گمشده من و
 پدر امیدم است ولی تا چشمان به شکم
 برآمده خاطره افتاد از گفتن ان حرف
 منصرف شدم و با صدایی آرام گفتم درسته
 همین طوره داستان شما بیشتر شبیه فیلمها
 می مونه. اما اگه یک روز تمام گذشته اش
 را به یاد بیاورد چی اگه قبلا ازدواج
 کرده باشه اون وقت می خوای چی کار کنی؟
 سرش را پایین انداخت و گفت راستش خیلی
 به این موضوع فکر کردم چندین بار از
 خودم این سوال را پرسیده ام اما هیچ
 جوابی برایش ندارم واقعا نمی دونم چیکار
 باید بکنم بعضی از شبها از ترس ای موضوع
 خوابم نمی بره همش از این می ترسم که
 امیر بعد از به یاد آوردن گذشته اش من و
 دخترم رو تنها بزاره اونوقت سرنوشت این
 بچه چی میشه من که حتی پدر و مادری هم
 ندارم معلوم هم نیست مادربزرگم چندسال
 دیگه زنده است، واقعا نمی دونم چکار کنم

اصلا اشتباه من در این بود که حامله شدم شاید اگه از امیر بچه نداشتم انقدر دلهره آینده رو نداشتم. مسیر صحبت رو عوض کردم و از خاطره پرسیدم همسرت از اینکه گذشته اش را فراموش کرده ناراحت بود؟ خاطره لبخند تلخی زد و گفت خیلی عذاب میکشید بیشتر وقتها به یک نقطه خیره میشد و وقتی ازش میپرسیدم به چی فکر میکنی می گفت نمی دونم ایا کسی در انتظار من هست؟ از اینکه نمی دونست کی و متعلق به کجاست خیلی ناراحت بود ولی بعدها وقتی دید کسی ازش سراغی نگرفته به این نتیجه رسید حتما او هم مثل من کسی و نداره که دنبالش بگرده. نمی دونستم چی باید بگم برایم مثل یک معما شده بود ما که عکس بابک را در تمام روزنامه ها چاپ کرده بودیم یعنی بابک عکس خودش را در روزنامه ها ندیده بود. دیدیم حتی این زن و خانواده اش عکس بابک را در روزنامه ندیده بودند. دیگر چیزی برای گفتن نداشتم از جایم بلند شدم و از خاطره خداحافظی کردم دیگه ماندن من آنجا درست نبود پیش پرستار بخش رفتم او هم در مورد من و بابک همه چیز و می دونست ان زمان که ما آنجا کار میکردیم او هم پرستار همون بیمارستان بود بهش شماره تلفن خانه خاله اینا رو دادم و ازش خواستم هر وقت خاطره نبود حتما با من تماس بگیره تا من بالای سرش بیایم بعد از بیمارستان بیرون آمدم و راهی خانه شدم خیلی خسته و درمونده بودم تمام درها به رویم بسته شده بود نمی دونستم دیگه باید چیکار کنم انگار قلبم داشت از جایش کنده می شد. وقتی به خانه رسیدم اکرم خانم و امید

به استقبالم آمدند بقیه خانه نبودند امید و بغل کردم و بوسیدم و گذاشتمش پیش اسباب بازیهایش تا با آنها بازی کند بعد پیش اکرم خانم رفتم . اکرم خانم از من حال بابک را پرسید گفتم می رم حموم میام همه چیز و برات تعریف میکنم . اکرم خانم هم گفت پس شما برید حموم کنید من هم برایت یه چایی تازه دم درست می کنم که بعد از حموم بخوری تا خستگی از تنت بیرون بیاید و سرحال بشی . پوزخندی زدم و گفتم بعید می دونم که دیگه دوباره سرحال بشم . وقتی دیدم اکرم خانم با ناراحتی و دلسوزی به من نگاه میکنه دیگه هیچی نگفتم و به حمام رفتم وان رو پر از آب کردم و داخل وان دراز کشیدم سرم را به لبه وان تکیه دادم چشمهایم را بستم و بر سرنوشت غم انگیز خودم گریه کردم حدود یک ساعت در وان دراز کشیدم بعد از جابم بلند شدم و حوله لباسیم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم لباسهایم را پوشیدم و رفتم توی سالن خاله و بهار هم آمده بودند همه منتظر بودند که من همه چی رو براشون تعریف کنم منم بیشتر از اون منتظرشون نذاشتم و هر چی که بین من و خاطره گذشته بود رو برای همه تعریف کردم با صدایی لرزان گفتم نمی دونم چی پیش میاید وقتی بابک بهوش بیاد اگه من و بشناسه اون وقت زن و بچه اش چیکار باید بکنند . بهار با لحنی طنزآلود گفت خوب باید چیکار بکنه صاحب دو تا زن و دو تا بچه میشه اینطوری خیلی هم بهش خوش میگذره . ولی وقتی نگاه محزون من رو دیدم خودش رو جمع و جور کرد و از من عذرخواهی کرد . گفتم نه بهار جان ایرادی نداره

خودم هم داره کم کم از سرنوشتم خنده ام میگیره. با این حرف من خاله با اعتراض گفت یاسمین تو دوباره شروع کردی این چه حرفی است که میزنی اولاً که هنوز هیچ چیز تا بهوش اومدن بابک معلوم نیست در ثانی اگه بهوش بیاید و حتی تو رو هم نشناسد باز هم تو امید رو داری مگه به احمد قول ندادی تا به خاطر امید زندگی کنی پس چی شد حالا اینجا نشستی و زانوی غم به بغل گرفتی. یهو یاد آخرین حرف خاطره افتادم که گفت وقتی بابک دید هیچ کس به دنبالش نمی‌گردد او هم کم کم بی خیال شد. رو به خاله کردم و گفتم خاله مگه عمو احمد عکس بابک را به روزنامه‌ها نداده بود تا چاپ کنند؟ خاله با تعجب پرسید این چه سوالی هست که می‌پرسی معلومه که داده تازه مگه خودت روزنامه‌ها رو ندیدی. گفتم آره دیدم ولی زن بابک می‌گفت که اونها هیچ سر نخ‌ی از گذشته بابک به دست نیوردند. خاله شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی‌دونم. همان لحظه امید دوید اومد پیشم و خودش را انداخت توی بغلم. پسرم را بغل کردم و روی پاهایم نشوندمش و بوسیدمش. اکرم خانم هم با سینی چای و یک بشقاب کیک آمد دور هم نشستیم و حرف زدیم. صبح روز بعد همان پرستار به من زنگ زد و گفت آن خانم آمد ولی دکتر میرزایی ازش خواست که برگرده خانه او هم همین الان رفت. ازش تشکر کردم و سریع گوشی را گذاشتم و حاضر شدم و به سمت بیمارستان رفتم وقتی به بیمارستان رسیدم به اتاق بابک رفتم و بالای سرش نشستم دستش را در دستانم گرفتم و بند بند انگشانش را بوسه زدم باهاش در مورد روزهای خوب گذشته صحبت کردم در

مورد دلتنگی‌هام از پسرش که چه اندازه به او شبیه است. روزها از پی هم می‌گذشتند زخمهای بابک خوب شده بودند ولی تغییری در وضعیت بابک اتفاق نیوفتاده بود چند بار این فکر اومد توی ذهنم که امید رو به بیمارستان بیاورم شاید با صدای امید بابک از کما بیرون بیاید. یک روز وقتی همگی توی خانه خاله اینا نشسته بودیم فکرم با همه در میان گذاشتم عمو احمد کمی فکر کرد و گفت در هر صورت امتحانش ضرری ندارد ولی باید زمانی این کار را انجام بدهیم که آن خانم آنجا نباشد. با سر حرف عمو رو تایید کردم. روز بعد وقتی پرستار زنگ زد من امید رو حاضر کردم و به همراه بهار به سمت بیمارستان رفتیم توی دلم یه دنیا امید بود. مثل همیشه یک راست به اتاق بابک رفتم و از پرستار خواستم تا مراقب باشد کسی نیاید و بعد به همراه امید وارد اتاق بابک شدم. امید را در کنار بابک بر روی تخت نشاندم. امید به طور عجیبی شبیه بابک بود دستهای بابک رو گرفتم و از امید خواستم بگه بابا. امید با زبان بچه گانه اش چند بار کلمه بابا را تکرار کرد اما بابک هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد. به انگشتان بابک کمی فشار آوردم و گفتم بابک عزیزم نگاه کن پسرت رو آوردم چشمانت رو باز کن ببین چقدر پسرت شبیه به خودت است. و شروع به گریه کردم امید هم وقتی دید من دارم گریه می‌کنم شروع به گریه کرد از جایم بلند شدم و امید را بغل کردم دوباره نگاهی به بابک انداختم ناگهان متوجه شدم که انگشتان دست بابک حرکت می‌کنه انقدر هول شده بودم که سریع

زنگ بالای سر بابک رو به صدا در آوردم
 پرستارها به همراه دکتر اکبری وارد اتاق
 شدند دکتر اکبری با تعجب نگاهی به من
 سپس به امید که توی بغلم بود انداخت و
 پرسید چی شده . با هیجان گفتم همین الان
 دستش را تکان داد خودم دیدم . دکتر اکبری
 بالای سر بابک رفت و نگاهی به دستگاهی که
 به مغز بابک بود انداخت و سپس با چراغ
 قوه توی چشمان بابک را نگاه کرد . گفت
 نشانه خوبی است مغز داره فعالیت خودش را
 شروع میکند ولی در حال حاضر بسیار ضعیفه
 ولی همین هم خوبه بعد دوباره به امید که
 در آغوش من بود نگاه کرد و گفت خانم
 کرامتی جریان چیه ؟ فهمیدم نمی خواهد
 جلوی پرستارها به طور مستقیم از من
 بپرسه که من به همراه اون بچه بالای سر
 بیمار چیکار میکنم . به آرامی به دکتر
 اکبری گفتم همه چی و براتون توضیح میدم
 . از اتاق بیرون آمدم و امید را به بهار
 دادم و از او خواستم که امید را به خانه
 ببرد . وقتی بهار به همراه امید رفت روی
 یکی از صندلی های راهرو نشستم و منتظر
 دکتر اکبری شدم چند دقیقه بعد دکتر
 اکبری از اتاق بیرون آمد و به من که
 منتظر او روی نیمکت نشسته بودم نگاهی
 انداخت از جایم بلند شدم و به سمت دکتر
 اکبری رفتم . دکتر اکبری از من خواست که
 به همراه او به اتاقش برم . بعد از
 اینکه به اتاق رفتیم رفت پشت میزش نشست
 و از من خواست که بر روی صندلی بشینم
 وقتی نشستم رو به من کرد و گفت خانم
 دکتر نمی دونم جریان چیه ولی خوشحال
 میشم بدونم . البته اگه موضوع خصوصی نیست
 . سرم رو پایین انداختم و گفتم در واقع

یه مسئله شخصی است ولی شاید بهتر باشه که به شما حقیقت و بگم. دکتر اکبری که کنجکاو تر شده بود کمی خودش را در صندلی جابجا کرد و گفت بفرمایید گوش میکنم. برایش همه چیز رو از اول تا آخر به طور خلاصه تعریف کردم هر چه جلوتر میرفتم تعجب دکتر اکبری هم بیشتر میشد وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم انگار باری را از روی دوشم برداشته بودند. دکتر اکبری به صندلیش تکیه داد و گفت پس اینطور به خاطر همین شما اون روز بیهوش شدید واقعا که داستان عجیبیه درست مثل تو فیلما می مونه خوب الان قصد دارید چیکار کنید. شانه هایم را بالا انداختم و گفت راستش نمی دونم وقتی بابک و دیدم قصد داشتم همه چیز و برای خانواده کنونی اش تعریف کنم ولی همسر بابک بارداره نمی خواستم اونم به سرنوشت من دچار بشه برای همین هم سکوت کردم. دکتر میرزایی به صورت من نگاه کرد و گفت این کار شما ستودنی است کمتر کسی پیدا میشه که حاضر بشه همچین کاری رو بکنه. ولی اگه بابک بهوش بیاید و شما رو بشناسه چی؟ گفتم نمی دونم خیلی به این موضوع فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. ولی گذشته از این حرفها به نظر شما بابک بهوش میاد. دکتر اکبری سری تکان داد و گفت این بستگی به شرایط جسمی بیمار دارد اینطور که پیدا است مرد قوی است برای همین امیدوارم هر چه زودتر چشمانش رو باز کنه شما هم امیدت رو از دست نده و به خدا توکل کن. گفتم اشکالی نداره هر وقت بابک تنها بود من بالای سرش باشم. لبخندی زد و گفت نه چه اشکالی داره. از روی صندلی بلند شدم دکتر اکبری

هم از جایش بلند شد و من را تا دم در مشایعت کرد. وقتی از اتاق دکتر اکبری بیرون آمدم یه راست به اتاق بابک رفتم. بابک همینطور روی تخت خوابیده بود رفتم بالای سر بابک روی صندلی نشستم و دست بابک را در دستانم گرفتم و بوسیدم اشک از چشمانم سرازیر شد گفتم یعنی میشه وقتی بیدار شدی من و به خاطر بیاری. من هنوزم دوستت دارم بابک. من همیشه منتظرت می مونم. گریه ام شدیدتر شد از بالای سر بابک بلند شدم از اتاق بیرون آمدم اگه کسی میومد تو اتاق و من و به آن حالت میدید خوب نبود. بابک رو به پرستار سپردم و راهی خانه شدم روز خسته کننده ای بود وقتی به خانه رسیدم دیدم بهار همه چی رو برای همه تعریف کرده بهتر دیگه نیازی نبود برای کسی توضیح بدم رفتم تو اتاق و دراز کشیدم چشمانم رو بستم تصویر بابک جلوی چشمانم اومد در واقع فقط این دستگاہها بودند که نشان می دادند که بابک هنوز زنده است ولی در حالش به غیر از اون چند حرکتی که به انگشتانش داد تغییر دیگری پیدا نشده بود همون چند حرکن هم دکترها را امیدوار کرده بود ولی من نمی دونم چرا بازم دلم شور میزد. دو هفته از ان جریان گذشت. یه روز صبح طبق معمول از خواب بیدار شدم و سریع حاضر شدم و به بیمارستان رفتم تو این چند وقت تقریبا امید و فراموش کرده بودم و بیشتر وقتم و توی بیمارستان میگذروندم زن بابک هم به علت اینکه نزدیکهای زایمانش بود کمتر به بیمارستان می امد. وقتی به بیمارستان رسیدم مثل همیشه به اتاق بابک رفتم تقریبا دیگه

همه پرستارهای اون بخش داستان من و بابک رو می دونستند و همه من و می شناختند. وارد اتاق ابک شدم و در جای همیشگی ام که بالای سر بابک بود نشستم دیگه از این وضعیت خسته شده بودم طاقت نداشتم بابک رو در این وضع ببینم دلم خیلی گرفته بود گفتم خدایا کاری کن بابک دوباره چشمانش رو باز کنه حتی اگه من رو به خاطر نیاره من به اینکه فقط زنده بمونه و نفس بکشه راضی هستم. دلم خیلی گرفته بود دستهای بابک رو گرفتم و به لبهایم نزدیک کردم و دیگه طاقت نیوردم و شروع به گریه کردم با هق هق گفتم بابک تو رو خدا چشمانت رو باز کن خسته نشدی اینقد خوابیدی با اشک دانه دانه انگشتهایش را بوسیدم و موهایش را نوازش کردم سرم روی دستش روی تخت گذاشتم و میون گریه باهاش از گذشته ای که با هم داشتیم صحبت کردم یک دفعه با صدای بابک سرم رو بالا بردم لبهای بابک به آرامی تکان می خورد داشت یه اسم و صدا می کرد قلبم به شدت میزد سرم رو نزدیک صورت بابک بردم داشت زیر لب اسم خاطره رو صدا می کرد نه هنوز من و به خاطر نیورده بود صدای شکستن دلم رو شنیدم همه امیدم به یکباره ناامید شد دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم با دلی پر از درد زنگ بالای سر بابک رو به صدا درآوردم پرستار وارد اتاق شد به پرستار گفتم سریع دکتر اکبری رو صدا بزن مریض بهوش اومده پرستار با سرعت از اتاق خارج شد تا دکتر را صدا بزند. وقتی دکتر اکبری وارد اتاق شد گفت خانم دکتر چی شده با دستپاچی گفتم او حرف زد دکتر بالای سر بابک رفت و او را خوب معاینه

کرد بعد رو به پرستار کرد و گفت لطفا به بستگانش اطلاع بدهید خوشبختانه از کما بیرون آمده وقتی پرستار از اتاق خارج شد دکتر اکبری به سمت من آمد و پرسید چی شد شما رو شناخت. با ناراحتی گفتم او مرا به خاطر نیورده داشت اسم زنش رو صدا می کرد. دکتر اکبری از من خواست که از اتاق بیرون برویم و به همراه هم به اتاق دکتر اکبری رفتیم مثل اینکه در خواب راه می رفتم به دنبال او را افتادم وقتی وارد اتاق شدیم من را روی یک مبل نشانند و خودش هم پهلوی من روی همون مبل نشست دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع به گریه کردم تمام امیدم ناامید شده بود. دکتر اکبری با صدایی آرام گفت خانم کرامتی شما نباید امیدوار میشدید امکان اینکه او دوباره شما رو شناسه وجود داشت خود شما هم این و می دونستید با سر حرف دکتر اکبری رو تایید کردم همون موقع تقه ای به در خورد و دکتر اکبری گفت بفرمایید تو. یکی از پرستارها وارد شد و رو به دکتر اکبری کرد و گفت آقای دکتر با همسر آقای امیر صفایی تماس گرفتم ایشان به علت اینکه در بیمارستان بستری هستند نمی توانند بیایند بی اختیار به طرف پرستار برگشتم و گفتم چرا؟ لبخندی زد و گفت همسر آقای صفایی امروز فارغ شده اند. دکتر اکبری وقتی حال من را دید سریع به پرستار گفت باشه شما می تونید برید و پرستار از اتاق بیرون رفت. دکتر اکبری سعی داشت که به من دلداری بدهد ولی من اصلا این و نمی خواستم به خصوص که در این چند ماه اخیر که من بیشتر وقتم رو توی بیمارستان می گذرندم ارتباطش را

به هر نحوی به من نزدیک کرده بود بیشتر اوقا در کنار من بود و مطمئن بودم از اینکه فهمیده بود بابک من را نشناخته نه تنها ناراحت نشده بود بلکه خوشحال هم شده بود. برای همین سریع از جایم بلند شدم و گفتم اگه اجازه بدهید من برگردم خونه به نظرم موندن من توی بیمارستان دیگه فایده ای نداره خوشبختانه دیگه بابک هم حالش خوب شده و از دکتر اکبری خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون آمدم . با تنی خسته و سنگین راهی خانه شدم با اینکه راه خیلی نزدیک بود ولی در نظرم من طولانی به نظر میرسید انگار هر چی راه می رفتم به خانه نمی رسیدم وقتی به خانه رسیدم بدون اینکه با کسی حرف بزنم به اتاقم رفتم بهار مشغول خوابوندن امید بود در را پشت سرم بستم و خودم رو تخت انداختم و شروع به گریه کردم . چند روز گذشت توی اون روزها حتی نتوانستم به کسی در مورد بابک چیزی بگویم هر روز صبح به بیمارستان می رفتم و سری به اتاق بابک می زدم و از دور نگاهش می کردم بابک بعد از ده روز حالش خوب شد و همسرش به همراه دخترش که تازه به دنیا آمده بود به دیدنش آمده بودند مثل همیشه از دور نظاره گر خوشبختی از دست رفته خودم بودم و به حال خودم اشک می ریختم یک بار ککه دکتر اکبری در این حال من را دید من را از انجا دور کرد و به اتاقش برد و گفت درست نیست شما این کار را نکنید شما باید قوی باشید این کارها بغیر از اینکه شما را نابود می کنید فایده ای دیگر برایتان ندارد . حرفش درست بود ولی دست خودم نبود هر روز صبح انگار نیرویی من

رو بیاختیار به سوی بیمارستان می کشید .
 بعد از بیست روز حال بابک کاملاً خوب شد
 روزی که قرار بود بابک رو از بیمارستان
 مرخص کنند انگار تموم غمهای دنیا به دلم
 سنگینی میکردند از اینکه دیگه نمی تونم
 به هیچ بهونه ای بابک رو ببینم داشتم
 دیوونه می شدم دیگه حتی به همون نگاههای
 دزدکی که از دور بهش می انداختم هم راضی
 بودم . اون روز هم به بیمارستان آمده
 بودم بابک و همسرش دست در دست هم به سمت
 من می آمدند خیلی سعی میکردم آرامش خودم
 رو حفظ کنم تا یه وقت آنها از حال من با
 خبر نشوند وقتی به من نزدیک شدند بی
 اختیار لبه میز پذیرش رو گرفتم که یه
 موقع دوباره غش نکنم همسر بابک رو به من
 کرد و خانم دکتر به خاطر همه زحماتون
 ازتون ممنونم و سپس رو به بابک کرد و
 گفت امیر جان خانم دکتر خیلی برایت زحمت
 کشیدند . بابک نگاهی غریبی به سویم
 انداخت و گفت از لطف شما ممنون هستم
 .قطره اشکی از چشمهایم به روی گونه ام
 افتاد دیگه پاهایم یارای ایستادن نداشت
 از آنها عذر خواهی کردم و از آنها دور
 شدم و به سمت پله ها رفتم برگشتم تا
 برای آخرین بار دوباره او را ببینم از
 کنارم عبور کردند لحظه ای از پشت سر به
 بابک نگاه کردم و زیر لب گفتم بابک من
 عشقم قسم می خورم که تا لحظه مرگم برای
 تو بمونم خدا حافظ عزیزم خدا پشت و پناحت
 باشد . بابک در حالیکه داشت با خاطره حرف
 میزد و می خندید وارد اسانسور شد وقتی
 در اسانسور بسته شد گویا تمام امید و
 ارزو های من هم پشت ان در مدفون شدند
 دیگه نمی توانستم آنجا بایستم سریع به

سمت اتاق رختکن رفتم و روپوش بیمارستان را از تنم در آوردم و کیفم را برداشتم و از بیمارستان خارج شدم. آنقدر احساس خستگی می‌کردم که توان راه رفتن نداشتم. با هر جان‌کندنی که بود خودم رو به خانه رساندم. خاله خانه ما بود و داشت با اکرم خانم حرف می‌زد. امید هم گوشه داشت. با اسباب بازیهایش بازی میکرد وقتی وارد شدم خاله نگاهی به من انداخت و وقتی چشمان قرمز از اشک من و دید از جایش بلند شد و به سمت من آمد. داشتم به سمت اتاق می‌رفتم که صدایم زد و ایسادم و او به نزدیک من آمد و دستهایم گرفت. اکرم خانم هم بلند شد و امید را با خودش به اتاق برد. خاله من را روی مبل نشانده و با ناراحتی گفت یاسمین جان چی شده خدای نکرده برای بابک اتفاق بدی افتاده. سرم را پایین انداختم. قطرات اشک از چشمانم به روی فرش می‌افتاد. دلم می‌خواست فریاد بزنم. غم در دلم بی‌نهایت بود. تموم راهها به رویم بسته شده بود. قلبم داشت آتیش می‌گرفت. به حق حق افتادم. نمی‌تونستم حرف بزنم. خاله از پارچ روی میز برایم یه لیوان آب ریخت و بهدستم داد. به زور یک جرعه از آب را خوردم. کمی حالم جا آمد. با صدایی گرفته گفتم خاله بابک بیست روز پیش به هوش اومد ولی باز هم مرا به خاطر نیورد. امروز هم از بیمارستان مرخص شد. خاله من برای همیشه او رو از دست دادم. خاله وقتی امید بزرگ شد بهش چی بگم. گریه ام شدت گرفت و با حق حق گفتم خاله من به او چی بگم. حقیقت و بهش بگم خاله خیلی حس درموندگی می‌کنم وقتی او رو در کنار او زن دیدم. دلم می‌خواست بمیرم. یه وقتی

کنار بابک فقط جای من بود چقدر برای رسیدم بهش عذاب کشیدم از تموم اون سختی ها فقط یک سال باید طعم خوشبختی رو می چشیدم یعنی حق من از دنیا همینه خاله تو بهم بگو چرا چرا و با صدای بلند شروع به گریه کردم . خاله سرم را به روی سینه اش گذاشت تا خوب گریه کنم . بعد مرا بلند کرد و به اتاقم برد نمی دانم کی به من قرص آرامبخش داد که تا چشمانم رو بستم به خواب رفتم و تا عصر بیدار نشدم . وقتی بیدار شدم حالم کمی بهتر شده بود زخمی عمیق بر قلبم نشسته بود که دیگه با هیچ مرحمی خوب نمی شد . یک هفته نه به بیمارستان رفتم و نه به مطب . دکتر اکبری که دلیل غیبتم رو می دونست هر روز به بهونه پرسیدن حالم بهم زنگ میزد و من هم هر دفعه با یه بهونه ای صحبت رو کوتاه می کردم . روزها از پی هم می گذشت من بیشتر روزها به بیمارستان میرفتم تقریباً خودم را در کارم گم کرده بودن تا کمتر به بابک فکر کنم . به اصرار خاله اینا به طور موقت به خانه آنها رفته بودم تا اینکه کمی خودم رو پیدا کنم . در این مدت دکتر اکبری که نامش نادر بود هر بار خودش را بیشتر از پیش به من نزدیک میکرد . همچنین به خاطر اینکه پدرش همکار عمو احمد بود اوایل عصرها به بهانه سر زدن به عمو احمد میامد ولی بعدها به خاطر امید میومد امید خیلی به او عادت کرده بود . انگار خاله اینا هم از رفت و آمد نادر به خانه اشان زیاد ناراحت نبودند حتی می توان گفت خیلی هم خوشحال بودند شاید به این فکر میکردند که نادر می تونه برایم زوج خوبی باشه . امید از وقتی

حرف زدن یاد گرفته بود به عمو احمد می گفت بابایی و به خاله مژده می گفت مامانی دکتر اکبری رو هم عمو صدا میکرد. نادر هر وقتی میومد خونه ما برایش یک اسباب بازی می خرید چند بار ازش خواستم که برای امید دیگر اسباب بازی نخره ولی او می خندید و می گفت دست خودم نیست دوست دارم هر بار که میایم برایش یه اسباب بازی جدید بخرم. ولی من اصلا دلم نمی خواست امید به نادر وابسته بشه حداقل خودم می دونستم که با نادر آینده ای ندارم. از نظر من نادر تنها برایم یک دوست بود نه بیشتر. یکی از روزهای گرم تابستان بود نادر از همه ما دعوت کرده بود که به ویلایش در شمال برویم. من نمی خواستم برم ولی وقتی خوشحالی امید رو دیدم مجبور شدم قبول کنم انگار همگی به این مسافرت احتیاج داشتیم چون به غیر از من همه با رفتن به این مسافرت موافق بودند. نادر از بهار و اکرم خانم هم خواست که به همراه ما به شمال بیایند اکرم خانم قبول نکرد ولی بهار با کمال میل دعوت نادر را پذیرفت. چند روزی را که در شمال بودیم خیلی خوب بود نادر چندین بار سعی کرد که حرف دلش را به هر نحوی به من بزند ولی من هر بار از زیر صحبت کردن با او شانه خالی می کردم و به او فرصت این کار را نمی دادم. یکی از آن روزها نادر از من خواست تا با هم به کنار دریا برویم و قدم بزنیم من هم قبول کردم این موافقت من کلی باعث خوشحالی نادر شد ولی وقتی که خواستیم بریم از بهار هم خواستم که به همراه ما بیاید اون لحظه قیافه نادر دیدنی بود ولی اصلا

برایم مهم نبود از طرفی این چند روز اخیر که در شمال بودیم متوجه نگاههای دزدکی بهار به نادر بودم و اینکه هر دفعه از من می پرسید که به نادر چه احساسی دارم و وقتی بهش می گفتم که هیچ حسی بهش ندارم نفسی از سر آسودگی می کشید. دلم می خواست نادر بیشتر چشمانش رو باز می کرد و به اطافش بیشتر توجه میکرد اونوقت مطمئنا متوجه عشق بهار نسبت به خودش میشد و دست از سر من بر میداشت. بالاخره بعد از چند روز راهی تهران شدیم خیلی خوشحال بودم که علیرغم میل به این مسافرت رفته بودم چون روحیه ام خیلی عوض شد ولی زخمی که به قلبم بود هیچ وقت خوب نمی شد. یکی از شبهایی که به روی تختم دراز کشیده بودم و به چهره معصوم امید که در کنارم به خواب رفته بود نگاه میکردم یهو یه چیزی به ذهنم رسید از جایم بلند شدم و روی تختم نشستم قلبم به سرعت میزد دستم را روی سینه ام گذاشتم. /چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم /؟ آدرس بابک رو می تونستم از پرونده اش که در بیمارستان بود پیدا کنم فقط کافی بود از پرستار بخش بخواهم تا پرونده را به من بدهد. خواب از سرم پرید شاید اون شب طولانی ترین شب زندگیم بود بالاخره صبح شد سریع لباسهایم رو عوض کردم و امید رو به اکرم خانم سپردم و از خانه بیرون آمدم و یه تاکسی گرفتم تا هر چه زودتر به بیمارستان برسم وقتی به بیمارستان رسیدم یک راست پیش پرستار بخش که یکی از دوستانم بود رفتم و ازش خواستم تا آدرس بابک رو از پرونده اش به من بدهد اول

قبول نکرد ولی وقتی بهش گفتم که مسئولیتش و خودم قبول می‌کنم قبول کرد که ادرس رو به من بدهد. وقتی ادرس رو پیدا کردم سریع یه تاکسی دربست گرفتم و به ادرس رفتم یک خانه کوچک در وسط شهر بود چند وقت بود که تصمیم داشتم برای خودم ماشین بخرم ولی هربار تنبلی می‌کردم وقتی خانه را دیدم از راننده تاکسی خواستم که من رو به خانه برگردونه اینطور نمی‌تونستم در خونه بابک کشیک بدهم باید یه فکری می‌کردم وقتی به خانه برگشتم بهار هم آمده بود تصمیم گرفتم که با بهار در مورد این موضوع مشورت کنم شاید می‌تونست توی تصمیم‌گیری به من کمک کنه. بهار وقتی موضوع رو فهمید خیلی سعی کرد تا من از کاری که می‌خواستم انجام بدهم منصرف کند ولی وقتی فهمید که تنها قصد دارم که هر از چند گاهی بابک رو از دور ببینم به اجبار قبول کرد ولی گفت یاسمین تو فقط با این کار هر بار زخم کهنه را تازه می‌کنی با نظر بهار موافق بودم ولی نمی‌تونستم در برابر اصرار قلبم ایستادگی کنم. بالاخره با بهار تصمیم گرفتیم که با ماشین یکی از دوستان بهار به در خانه بابک برویم بهار به دوستش زنگ زد و برای فردای آن روز ماشین را از دوستش قرض گرفت ولی خودم هم باید به فکر یک وسیله نقلیه می‌بودم دلم نمی‌خواست هر بار برای دیدن بابک به این و اون رو بیندازم. فردای آن روز به اتفاق بهار به سمت خانه بابک رفتیم صبح خیلی زود بود. ماشین را یه گوشه خیابان که زیاد تو چشم نبود پارک کردیم از آنجا به طور کامل به در خانه بابک تسلط داشتم حدود یکساعت

گذشت گرما هم من و هم بهار را کلافه کرده بود به بهار گفتم اگه تا نیمساعت دیگه نیومد برمی گردیم و بهار هم قبول کرد. نیمساعت هم گذشت ولی از بابک خبری نشد اگه خودم تنها بودم بازم بر می کردم ولی دیدم درست نیست تو این گرما که هر لحظه هم به شدتش اضافه میشد بهار را نگه دارم برای همین از بهار خواستم که حرکت کند وقتی بهار ماشین را روشن کرد ناگهان در خانه بابک اینا باز شد سریع به بهار گفتم زود باش خاموش کن ماشین و فکر کنم خودشه. درست حدس زده بودم بابک بود که با ظاهر اراسته و با کیفی در دست سوار ماشینش شد و حرکت کرد. رو به بهار کردم و گفتم یاا بهار دنبالش کن. بهار با کمال نارضایتی گفت ولی یاسمین قرارمون این نبود فقط قرار بود که از دور نگاهش کنی. دیگه طاقت نداشتم با صدایی بلند گفتم برو بهار الان گمش میکنیم. بهار در حالیکه زیر لب غرغر می کرد ماشین رو روشن کرد و دنبال ماشین بابک را افتادیم. بابک به یک شرکت رفت و وارد آنجا شد. بهار رو به من کرد و گفت خوب خانم کارگاه الان باید چیکار کنم امیدوارم نخوای تا بیرون آمدن بابک صبر کنیم. با دلخوری گفتم نه بهار جان برگردیم خونه. بهار هم سریع گازش رو گرفت و به سمت خونه حرکت کرد. از فردای آن روز مثل دیوونه ها صبح زود با تاکسی به در خانه بابک می رفتم و وقتی او را میدیدم به بیمارستان می رفتم و مثل همیشه خودم رو در کارم غرق می کردم. یک ماه تمام کار من همین شده بود صبحها به در خانه بابک می رفتم و سپس به سرکارم. تا اینکه یک

روز صبح که طبق معمول به در خانه بابک رفته بودم هر چه منتظر ماندم بابک بیرون نیامد پیش خودم گفتم حتما مریض شده و توی خانه خوابیده اما بعد از چند روز که بابک از خانه بیرون نیومد کم کم نگران شدم و رفتم زنگ خونه همسایه بابک اینا رو زدم و از خانم همسایه سراغ خاطره زن بابک را گرفتم ولی در کمال ناباوری خانم همسایه به من گفت که خاطره به همراه همسرش و دخترش برای زندگی کردن راهی فرانسه شده اند انگار کسی سیلی محکمی به گوش من زده بود لحظه ای تمام خیابون دور سرم چرخید دیوار را گرفتم تا بر روی زمین نیوفتم از همسایه تشکر کردم و با پاهای لرزون خودم رو به تاکسی که منتظرم ایستاده بود رساندم و سوار شدم حتی دیگه اشکم نمیومد شوکه شده بودم تا رسیدن به خونه به بیرون زل زده بودم وقتی به خانه رسیدم مثل آدمهایی که توی خواب راه میروند کورمال کورمال دستگیره در اتاق رو پیدا کردم و همونطور با لباس برون خودم رو روی تخت انداختم. انگار هر یه قدمی که به بابک نزدیک میشدم سرنوشت چندین فرسخ در برابرش من رو از او دور میکرد شاید دیگه باید برای همیشه بابک رو فراموش می کردم تو این مدت هم به طور کل پسر رو فراموش کرده بودم باید حتی به خاطر پسر هم که شده بود دست از بابک برای همیشه برمی داشتم چند روزی طول کشید تا تونسته ام حداقل خودم رو به نحوی گول بزنم که بابک دیگه به من تعلق نداره وقت بیشتری رو با امید می گذروندم و مرتب سر کارم و به بیمارستان هم می رفتم. روزها به ماهها تبدیل شد حدود

یکسال از رفتن بابک به فرانسه می گذشت دیگه امید بزرگ شده بود و متوجه اتفاقیهای دور و برش میشد. نادر هم رفت و آمدش به خانه ما بیشتر شده بود. هر بار که نادر به خانه ما برای دیدن امید می آمد بهار خودش را در اتاقش حبس میکرد در چهره اش میشد حسرت یک عشق نافرجام رو دید. شاید می تونستم به بهار قول این و بدهم که هیچ وقت بین من و نادر اتفاقی نخواهد افتاد ولی نمی توانستم بهش قول بهم که ممکنه نادر تو رو دوست داشته باشه. یکی از روزهایی که از مطب به خانه برگشتم خاله به خانه ما زنگ زد و از من خواست امید را پیش بهار بگذارم و خودم به خانه آنها بروم دلم شور افتاد پیش خودم گفتم نکنه برای بابک اتفاقی افتاده باشه سریع جریان و به بهار گفتم و با همان لباسهایی که از سرکار برگشته بودم راهی خانه خاله اینا شدم. وقتی وارد شدم خاله و عمو به استقبال من آمدند با نگرانی از خاله پرسیدم خاله چی شده زودتر بگید نصف عمر شدم. عمو رو به من کرد و گفت یاسمین جان آرام باش اتفاق بدی نیوفتاده فقط می خواستیم من و خاله ات کمی با تو صحبت کنیم دستم رو روی سینه ام گذاشتم و نفسی از یر آسودگی کشیدم رفتم روی یکی از مبلخها نشستم عمو خاله هم آمدند نزدیک من نشستند. رو به عمو کردم و گفتم خوب عمو جان میشه بگید چی شده؟ عمو کمی صدایش را صاف کرد و گفت راستش رو بخواهی می خواستم در مورد نادر باهات حرف بزنم. انگار اب یخی بر روی سرم ریخته باشند تمام تنم یخ زد تا آخر حرف عمو رو خوندم می دونستم عمو می

خواهد چی بگه ولی برای احترام حرفی نزد
تا عمو حرفش را بزند . وقتی عمو سکوت من
رو دید با صدایی آرام گفت یاسمین جان
خودت بهتر از هر کسی می دانی که تا چه
اندازه هم تو و هم پسر ت برای من و خاله
ات عزیز هستین و همینطور هم می دونی که
چقدر نادر تو و امید رو دوست داره امروز
نادر به محل کار من آمده بود و از من
خواست تا با تو صحبت کنم . این حق توست
که ازدواج کنی و از زندگی لذت ببری تو
هم هنوز خیلی جوونی . ببین امید هم به
نادر علاقه پیدا کرده پس دیگه چی بهتر از
این می خوای نادر هم میتونه برای تو
شوهر خوبی باشه و هم برای امید پدر خوبی
خوب چی میگی ؟ نگاهی به صورت عمو
انداختم گفتم عمو من نمی توانم خودتون
خوب میدونید چرا من هنوز شوهر دارم هنوز
اسم بابک تو شناسنامه منه . عمو گفت
یاسمین جان او دیگه شوهر تو نیست بهتره
هر چه زودتر هم به طور قانونی از او جدا
بشی چرا نمی خوای قبول کنی بابک دیگه
هیچ کس تو نیست . بغض ترکید و در حالیکه
اشک از چشمانم جاری بود گفتم عمو چرا
این حرف و میزنی بابک پدر امیده دیگه
نمیتونید ک این و انکار کنید . عمو کمی
خودش را جمع و جور کرد و گفت استغفراله
من کی این حرف وزدم من منظورم این بود
که در حال حاضر امید به یه پدر و تکیه
گاه نیاز داره بزار حداقل وقتی که بزرگ
شد کمبود پدر رو احساس نکنه من می دونم
که تو هنوزم عاشق بابک هستی ولی تا به
کی می خوای امید و فدای عشقت کنی بابک
دیگه اینجا نیست شاید هم تو دیگه او رو
نبینی پس این بخت رو از سر راهت رد نکن

با ناراحتی از جایم بلند شدم و گفتم
 عمو گفتم که من نمیتونم و نمی خوام شوهر
 کنم من شوهر دارم از شما هم خواهش میکنم
 که در مورد این موضوع دیگه حرفی نزنید
 چون از نظر من این موضوع تموم شده است
 اگر امید تنها به امید اینکه من با او
 ازدواج کنم به اینجا می آید پس خواهش
 میکنم از او بخواهی که دیگه نیاید. عمو
 با صدایی گرفته گفت یاسمین جان بشین
 باشه هر چی که تو بگی من هم دیگه در
 مورد نادر با تو حرف نمی زنم اگه از نظر
 تو این موضوع تموم شده است از نظر ما هم
 همینطوره. تو دیگه خودت رو ناراحت نکن.
 سر جایم روی مبل نشستم و گفتم عمو تا
 حالا شما متوجه بهار نشدید اون عاشق
 نادره بهتریه جای این حرفها یه فکری
 کنیم که آن دو نفر به هم نزدیک بشوند
 اتفاقا هم زوج مناسبی برای همدیگه
 هستند. عمو احمد خندید و گفت من و باش که
 تا حالا فکر می کردم خودم و مژده متوجه
 این موضوع شده ایم نگو تو هم متوجه شده
 بودی. بعد از آن روز دیگه در مورد نادر
 با من حرفی زده نشد نادر هم مثل همیشه
 به خانه ما و یا به خانه عمو اینا می
 آمد و گاهی هم همگی به گردش می رفتیم و
 هر بار هم بهار و اکرم خانم را به اصرار
 با خودمان می بردیم. بعد از یک سال که
 دیگه نادر از علاقه من به خودش ناامید
 شده بود چشمانش بیشتر متوجه اطرافش شد و
 از علاقه بهار نسبت به خودش با خبر شد و
 وقتی دید که بهار دختر خوبیه او را از
 عمو احمد خواستگاری کرد. عمو احمد هم با
 اکرم خانم در اینباره مشورت کرد و اکرم
 خانم گفت که شما صاحب اختیار من و بهار

هستید هر کاری که می دانید به صلاح است همان را انجام دهید .عمو احمد هم با بهار صحبت کرد بهار از خداهش هم بود خیلی خوشحال شد ولی به عمو احمد گفت که از نادر سوال کنید که واقعا منو می خواد یا برای اینکه یاسمین و فراموش کنه تصمیم گرفته با من ازدواج کنه .عمو احمد هم به بهار قول داد که در مورد این موضوع با نادر حرف بزنه .یک روز که نادر به خانه عمو اینا آمده بود عمو نادر را به گوشه ای کشید به او گفت :نادر جان میدانم که تو یک روز یاسمین رو دوست داشتی اگر به خاطر اینکه در کنار یاسمین به هر نحوی بمانی و یا برای فراموشی یاسمین داری با بهار ازدواج می کنی به من بگو من دوست ندارم که با احساسات پاک یه دختر بازی بشه ونادر لحظه ای مکث کرد و گفت شما درست میگرد من یک زمانی یاسمین خانم را دوست داشتم ولی وقتی به مرور زمان متوجه شدم که برای من هیچ جایی در زندگی یاسمین خانم نیست ان موقع بود که متوجه بهار شدم راستش خودم هم کم کم به بهار علاقه مند شدم و در حال حاضر به یاسمین خانم تنها حس احترام دارم ایشان و عشق ایشان به همسرش واقعا از نظر من محترمه .عمو احمد گفت ببین نادر جان من حرفی رو که الان زدی قبول دارم ولی گفته باشم اگه یه روز ببینم که بهار را ناراحت کردی نمی تونم تحمل کنم و گفته باشم اون موقع با من طرف هستی . نادر سرش را پایین انداخت و گفت من به شما قول می دهم تا لحظه ی مرگم از بهار مراقبت کنم و دوستش بدارم و مطمئن باشید که من با عشق وعلاقه با بهار زندگی ام را شروع می کنم .عمو احمد

دستش را به شانه نادر زد و گفت مطمئنم همینطور که تو میگش هست. پس اگه این طوره هر وقت که خواستی می توانی برای خواستگاری بهار بیایی. وقتی عمو و نادر برگشتند میشد از قیافه هر دوی آنها رضایت رو فهمید معلوم بود که همه چی به خوبی پیش رفته است منم سریع به خانه خودمان رفتم تا این مژده را هم به بهار بدهم. بعد از آن روز سر ما گرم تدارکات روز نامزدی و بعد از آن هم عروسی بهار و نادر بود تو این میون علاوه بر بهار امید هم از اینکه عمو نادرش رو از دست نداده خیلی خوشحال بود. وقتی بهار با نادر ازدواج کرد همه ما خانواده بزرگی رو تشکیل دادیم بیشتر اوقات مخصوصا شبها در کنار یکدیگر بودیم نادر هم مثل سابق به امید توجه نشون میداد یه روز به بهار گفتم بهار حالا که نادر این همه بچه دوست داره چرا خودت برایش یه بچه نمیاری. بهار با شرم گفت راستش تو همین فکر هم هستیم تا خدا چی بخواد. بعد از چند ماه که از ازدواج نادر و بهار می گذشت بهار خبر بارداریش را به ما داد. اون روز همه ما را به خانه اش دعوت کرده بود و به همراه نادر آن خبر را به ما دادند من از خوشحالی پریدم بهار و بغل کردم و گفتم بهار جان تبریک میگم یعنی من دارم خاله میشم. بهار لبخندی زد و گفت اره تو داری خاله میشی. رو به نادر کردم و به نادر هم تبریک گفتم بقیه هم به ترتیب به نادر و بهار این خبر رو تبریک گفتند. آن شب حسابی به همه ما خوش گذشت. روزها، هفته ها و سالها گذشت امیدم شش ساله شده بود و باید سال دیگه به مدرسه میرفت. تو این

مدت چندین بار از من سراغ پدرش را گرفته بود و هر بار هم من به او می گفتم که پدرش به مسافرت رفته و معلوم نیست که کی برمی گرده . روزها از پی هم می گذشت بهار تقریباً پا به ماه شده بود . عمو احمد برای بهار هم سنگ تمام گذاشت و تمام وسایل بچه اش را برایش خریداری کرد البته نادر هم تو خرید سیسمونی عمو رو تنها نگذاشت و بعضی از وسایل را نادر خریداری کرد . بهار نمی خواست تا به دنیا آمدن بچه اش نه خودش و نه کسی از جنسیت بچه با خبر بشه برای همین کار خرید وسایل بچه برای خاله سختتر شده بود باید چیزهای رو می خرید که هم برای دختر و هم برای پسر خوب باشه . نزدیکهای زایمان بهار به اصرار خاله مژده به خانه آنها آمد تا اگه موقع زایمان نادر سر کار بود خاله و عمو او را به بیمارستان برسانند وقتی میدیدم نادر چطور مثل پروانه به دور بهار می گرده بی اختیار به یاد خودم و مدت بارداریم می افتادم که چقدر حسرت این را می خوردم که بابک در کنارم بود . امید هم از اینکه خاله بهار و عمو نادرش بیشتر پیشش بودند خیلی خوشحال بود . یک روز امید به بهار گفت خاله تو دلت نی نی داری ؟ همه ما زدیم زیر خنده بهار دستی به سر امید کشید و گفت آره عزیزم نی نی دارم . امید دوباره پرسید پس کی میاد بیرون . بهار در حالیکه سعی میکرد جدی باشه گفت همین روزا میاد . امید دستی به شکم بهار کشید و گفت خاله اسم نی نی تو بزار شقایق اسم یکی از دوستای مهدکودکم شقایقه . بهار گفت امید جان حالا از کجا میدونی دختره شاید پسر باشه

اونوقت اسمش و چی بزارم امید اخمهایش رو تو هم کرد و گفت نه من می دونم دختره خاله مژده از امید پرسید امید جان تو نی نی خاله بهار و دوست داری ؟ امید نگاهی به بهار کرد و گفت آره دوستش دارم . چند روز بعد که همگی خونه خاله اینا جمع شده بودیم بهار تو اتاقت خوابیده بود که با صدای فریادش همه به اتاق او رفتیم . معلوم شد که موقع زایمانش رسیده نادر دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست باید چیکار کنه که عمو احمد بع دادش رسید و با خونسردی گفت نادر جان تو دست بهار را بگیر بیار تو پارکینگ من هم میروم ماشین را آماده می کنم من هم به نادر کمک کردم تا بهار را توی ماشین عمو احمد گذاشت خاله مژده تو خانه ماند تا مواظب امید باشه اکرم خانم هم به همراه ما آمد . من جلو پیش عمو احمد نشستم و اکرم خانم و نادر هم عقب درکنار بهار نشستند وقتی به بیمارستان رسیدیم سریع او را به اتاق زایمان بردند . بعد از چند ساعت بهار صاحب یه دختر بسیار زیبا شد همه خیلی خوشحال شدیم . من سریع از بیمارستان به خانه زنگ زدم و خبر زایمان بهار را به خاله اطلاع دادم و گفتم که بچه بهار دختره . خاله هم مثل ما خیلی خوشحال شد و از من خواست تا از طرف او به بهار و نادر و اکرم خانم تبریک بگویم . ورز بعد بهار از بیمارستان مرخص شد و او را به خانه خاله مژده بردیم اکرم خانم مثل پروانه به دور او می گشت نادر هم لحظه ای از کنار بهار و دخترش دور نمیشد معلوم بود که خیلی خوشحاله یک لحظه نگاهم به در اتاق افتاد دیدم اکرم

خانم داره به این جمع کوچک خانواده بهار و داماد و نوه‌اش نگاه میکنه رفتم پهلویش و گفتم اکرم خانم چی شده ؟ برگشت نگاه کرد دیدم چشمانش پر از اشک است با تعجب پرسیدم اکرم خانم چرا دارید گریه میکنید ؟ اکرم خانم با صدایی لرزان گفتم یاد اون روزی افتادم که خودم بهار را به دنیا آوردم همه از من دوری می کردند حتی شوهرم هم من رو به همراه بچه اش از خانه بیرون کرد ولی حالا نادر خان رو ببین که با چه عشق و علاقه ای به بهار و بچه اش نگاه میکنه برای او فرقی نمی کنه که بچه اش دختر باشه و یا پسر . گفتم اکرم خانم تو زمان شما همه مردها پسر دوست داشتند نگاه به حالا نکن که دختر و پسر با هم دیگه فرقی نمیکنه . ولی باز هم تو این دوره زمون مردهایی پیدا میشن که فقط پسر بخوان و همون کاری که شوهرت با شما کرد با زنهایشون بکنن . اکرم خانم با سر حرف من رو تایید کرد و هر دوی ما به جمع خوشبخت مامان و بابای جدید پیوستیم . رو کردم به بهار و گفتم حالا اسم این دختر خوشگل رو چی می خوای بزاری بهار با عشق به نادر نگاهی انداخت و نادر با لبخن گفت مادر او تویی عزیزم هر اسمی که بهار بزازه من هم همان اسم را انتخاب میکنم بهار نگاهی به امید که یه گوشه نزدیک بچه نشسته بود و داشت به او نگاه می کرد انداخت و گفت خوب پس اگه همینطوره همون اسمی رو که امید انتخاب کرده روی دخترم می زارم چون در واقع امید تنها کسی بود که قبل از زایمانم گفت بچه ام دختره برای همین اسم دخترم را شقایق میزاریم . امید از خوشحالی پرید و بهار را بغل

کرد و او را بوسید. نادر هم لبخندی زد و حرف بهار را تایید کرد. عمو احمد و خاله هم به اتاق بهار آمدند نادر رو به عمو احمد کرد و گفت با اجازه شما اسم دخترم را گذاشتیم. عمو لبخندی زد و گفت مبارکه ایشالا حالا چی گذاشتین. بهار دستی به سر امید که هنوز تو بغلش بود کشید و گفت اسمش و گذاشتیم شقایق امید اینجوری دوست داشت خاله و عمو به امید نگاهی انداختند هر دو به امید لبخند زدند امید هم از بغل بهار بیرون آمد و خودش رو تو بغل عمو احمد انداخت. معلوم بود که سعی داره تمام توجه ها رو از شقایق به سوی خودش جلب کنه. نادر رو به عمو احمد کرد و گفت اگه شما لطف کنید اذان را شما در گوش شقایق بخوانید عمو هم شقایق را به آرامی از جایش بلند کرد و در آغوش گرفت و در گوشش اذان گفت و نام او را شقایق گذاشت و او را دوباره در جایش خوابوند امید هم دوید رفت بالای سر شقایق نشست و او را نگاه می کرد. زمان مثل برق و باد گذشت بعد از چهل روز بهار اینا از پیش ما به منزل خودشان رفتند امید خیلی بهانه شقایق را می گرفت اکرم خانم هم برای اینکه کمک دست بهار باشد از خاله و عمو احمد اجازه گرفت و به خانه بهار اینا رفت. بعد از رفتن آنها من خیلی تنها شدم تو این مدت اخیر به بهار خیلی وابسته شده بودم درسته که خاله مژده هنوز پیشم بود ولی بهار مثل خواهرم بود. چون اکرم خانم و بهار دیگه نبودند مجبور شدم تنها یک روز در هفته به بیمارستان بروم. عصرها هم وقتی می خواستم به مطب بروم امید رو پیش خاله

مژده می گذاشتم. تا اینکه امید هفت ساله شد و به مدرسه رفت هیچ وقت اون روز اول رو که امید روپوش مدرسه پوشیده بود فراموش نمیکنم دلم میخواست بابک هم در کنارم بود تا شاهد رفتم پسرمان به مدرسه باشه خودم امید را به مدرسه بردم بیشتر بچه ها به خاطر اینکه روز اول بود با پدر و مادرشون امده بودند شاید تنها امید بود که فقط به همراه من اومده بود. امید هم هیجانزده بود و هم می ترسید دست من را محکم در دستانش گرفته بود و به این ور و اون ور نگاه میکرد جلوی پای امید زانو زدم و گفتم امید جان تو الان دیگه برای خودت مردی شدی باید بری پیش دوستانه و با دست چند پسر بچه که آنها هم کلاس اولی بودند و در یک صف ایستاده بودند اشاره کردم همان لحظه یک خانم خوش رو آمد پیش ما و خودش را ناظم مدرسه معرفی کرد و دست امید را گرفت و او را پیش بقیه بچه ها داخل صف برد و از من خواست که بروم من هم لحظه ای ایستادم و بعد به خانه برگشتم. ظهر به دنبال امی رفتم و او را به خانه برگرداندم. آن روز وقتی با امید از مدرسه به خانه برگشتم امید جلوی خاله و عمو احمد رو به من کرد و گفت مامان من چرا مثل بچه های دیگه بابا ندارم حتی شقایق هم بابا داره. این حرف امید مثل تیری بر قلبم نشست نگاهم در نگاه عمو احمد گره خورد عمو وقتی درموندگی رو تو چشمهای من دید گفت تو هم بابا داری امید جان. امید پرید وسط حرف عمو و گفت پس چرا نمیاد پیشم؟ عمو مکثی کرد و گفت چون رفته مسافرت تا برای تو چیزهای خوب بیاره امید با تردید

به عمو نگاه کرد و گفت خوب پس چرا تا حالا برنگشته؟ خاله به کمک عمو آمد و گفت چون به یه سفر طولانی رفته ولی برمی گرده. امید دیگه حرفی نزد کیفش را برداشت و به اتاقش رفت به دنبال امید به اتاق رفتم و دیدم یه گوشه تختش نشسته رفتم پیشش گفتم امید جان یه خبر خوب دارم به صورتم نگاه کرد و منتظر شد تا خبر خوبم را بهش بگم. گفتم قراره عصری بریم خونه خاله بهار اینا تا تو شقایق رو ببینی. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش ناراحت بود سریع خندید و از خوشحالی خودش را در آغوش من انداخت. عصر به خانه بهار رفتیم امید تا وارد خانه شد یه راست پیش شقایق که خوابیده بود رفت و ساکت بالای سرش نشست. بهار وقتی چهره در هم من رو دید پرسید چیزی شده یاسمین؟ با صدایی اهسته طوری که امید نشنوه همه چیز رو برای بهار تعریف کردم. بهار لحظه ای مکث کرد و گفت خوب بعد از اینکه امید از مدرسه اومد و مشقهاشو نوشت قبل از اینکه به مطب بری بیا امید و بزار اینجا مامان هم هست مواظبشه اینطوری شاید کمتر هم بهانه بگیره اکرم خانم هم حرف بهار را تایید کرد. غروب وقتی با امید به خانه برگشتم به امید گفتم امید جان اگه قول بدهی پسر خوبی باشی عصرها وقتی که مشقهایت رو نوشتی میبرمت میزارمت خونه خاله بهار اینا خوبه؟ امید از خوشحالی بالا و پایین پرید و دستهایش را به هم زد و گفت باشه مامان قول میدم پسر خوبی باشم. از اون روز هر روز عصر امید را به خانمه بهار میبردم و خودم هم به مطب می رفتم. امید خیلی زود به محیط مدرسه عادت

کرد امید خیلی بچه باهوشی بود سریع به
 درسهایش مسلط شد و بدون کمک کسی تکالیفش
 را انجام میداد حتی در لباس پوشیدن هم
 نمی گذاشت به او کمک کنم. هر سال با
 معدل بالا قبول میشد و جزء دانش آموزان
 تیزهوش مدرسه به حساب می اومد تو اون
 چند سالی که به دبستان می رفت رفتار
 مثل ادم بزرگها شده بود سوالهای عجیب
 غریب می پرسید و سعی می کرد تو کارها به
 من کمک کند. روزی که خواست به مدرسه
 راهنمایی برود رو به من کرد و خیلی جدی
 از من پرسید مامان یه خواهش از شما دارم
 لطفا به من راستش رو بگید من الان دیگه
 بزرگ شدم و می دونم که بابای من به
 مسافرت نرفته چون اگه رفته بود تا حالا
 برمی گشت. مامان بابای من مرده؟ سرم را
 پایین انداختم و گفتم میدونستم بالاخره
 یه روز از من این سوال و می کنی پس بشین
 تا برایت همه چی و تعریف کنم وقتی امید
 در کنارم نشست همه چیز رو از وقتی او را
 حامله شدم تا لحظه ای که فهمیدم بابک
 برای همیشه به فرانسه مسافرت کرده یه
 جوری که سر در بیاره برایش تعریف کردم
 .وقتی حرفهایم تمام شد از جایم بلند شدم
 و رفتم سر کمد و البوم عکسهای خودم و
 بابک رو برای امید اوردم تا به او نشان
 دهم وقتی او به آنها نگاه می کرد برایش
 تعریف کردم که چطور با بابک آشنا شدم و
 چطور به هم رسیدیم. بهش گفتم که بهترین
 روزهای زندگیم همان روزهایی بود که در
 کنار پدرت بودم و حالا تنها دلخوشی من تو
 هستی. امید بدون اینکه حرفی بزنه به
 آرامی آلبوم را ورق زد و نگاه کرد وقتی
 تمام شد رو به من کرد و گفت مامان میشه

یکی از عکسهای تو و بابا رو از این البوم بردارم تا هر وقت دلم برای بابام تنگ شد بهش نگاه کنم. اشک در چشمانم حلقه زد و دستی به سر امید کشیدم و گفتم اره پسرم میشه هر کدوم رو که خواست بردار و امید دوباره البوم را باز کرد و یکی از عکسهای عروسی من و بابک را از البوم در آورد و لای دفترش گذاشت و به اتاقش برد. روز بعد وقتی می خواستم اتاقش را تمیز کنم دیدم عکس من و بابک را با چسب به دیوار اتاقش زده است رفتم توی اتاقم و یک قاب عکس زیبا از توی کشو برداشتم و آوردم به اتاق امید عکس رو از دیوار کندم و توی قاب گذاشتم و قاب را به دیوار آویزان کردم. ظهر که امید از مدرسه برگشت وقتی قاب عکس به روی دیوار دید کلی ذوق کرد و از من تشکر کرد بعد رو به من رکد و گفت مامان تو چرا عکس بابا رو بالای سرت نمی زاری؟ لبخندی زدم و گفتم قبلا می زاشتم ولی خوب الان دیگه نمی زارم ولی تو اگه بخوای دوباره میزارمش بالای سرم. امید من و بغل کرد و گفت آره مامان دوست دارم شما هم عکس بابا رو بالای سرتون بزارید. دستش را گرفتم و با هم به اتاق من رفتیم عکس بابک رو از کشوی میزم در آوردم و دستی به روی قابش کشیدم و ان را دوباره جای قبلیش که بالای سرم بود گذاشتم امید از رضایت در ابتدا نگاهی به عکس انداخت و سپس به من وجلو آمد و گونه من را بوسید از اینکه امید رو خوشحال کرده بودم خیلی خوشحال بودم امید روی تخت کنار من نشست و با زبون بچگونه اش پرسید مامان تو هنوز بابا رو دوست داری. گفتم معلومه که

دوستش دارم بعد دستی به سر امید کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم . سه سال دیگر هم گذشت امید پانزده ساله شده بود و به دبیرستان میرفت او هم درست مثل پدرش قدش بلند بود در مقابل من هم به مرور زمان شکسته تر و پیرتر شده بودم دیگر خاطرات بابک وجودم رو آتش نمی زد بلکه تنها به وجودم گرمی می بخشید . تو این مدت برایم چندین خواستگار پیدا شده بود ولی هر بار من به آنها جواب منفی میدادم . یک روز که من و امید توی حیاط نشسته بودیم امید رو به من کرد و گفت مامان چرا تا حالا شما ازدواج نکردید ؟ به خاطر من بوده ؟ با لبخند نگاهش کردم و گفتم نه عزیزم به خاطر این بوده که من شوهر دارم . امید با تعجب نگاهی به من کرد و گفت تو شوهر داری ؟ گفتم آره عزیزم . او کمی اخمهایش تو هم رفت و گفت کجاست چرا من تا حالا ندیدمش ؟ با لبخند گفتم او الان تو فرانسه است . امید نفسی از سر اسودگی کشید و گفت منظور تون باباست . با سر گفتم آره . از من پرسید مامان تو هنوز بابا رو با اینکه می دونی زن و یک دختر داره دوست داری و به امید او زندگی میکنی ؟ گفتم امید جان من به امید او زندگی نمی کنم بلکه به عشق و یاد او زندگی میکنم . امید زندگی من تو هستی من وقتی تو رو دارم دیگه به کسی احتیاج ندارم تو همه کس من هستی . بله هنوز مثل همان روز اول پدرت را دوست دارم حتی وقتی پدرت برای بار دوم تصادف کرد تمام مدتی را که در کنارش بودم به امید این بودم که حافظه اش را دوباره به دست بیاره و من رو بشناسه . امید گفت اگه بابا حافظه اش رو به دست

می آورد تو چکار می کردی ازش می خواستی تا اون زن و ترک کنه و برگرده پیش ما؟ با کمی تفکر گفتم نمی دانم واقعا نمی دانم آیا می تونستم آن زمان بابک را با کسی دیگه قسمت کنم یا اینکه بی رحم میشدم و از او می خواستم تا او را طلاق بدهد. امید مکتی کرد و گفت ولی مامان من مطمئن هستم که شما گزینه اول رو انتخاب می کردید چون شما هیچ وقت بی رحم نمیشید. و از جایش بلند شد و به داخل ساختمان رفت. امید هر سال با نمره های بسیار عالی قبول میشد همه به امید افتخار می کردیم. روزهای جمعه امید به همراه نادر به کوه یا باشگاه میرفتند روزهای آخر هفته این برنامه آنها بود که تا شب کنار یکدیگر باشند من و بهار و شقایق هم می اومدیم پیش همدیگه بعضی وقتها هم که خاله مزده حوصله داشت میومد پیش ما. نادر هیچ وقت نداشت تا امید جای خالی پدرش را حس کند. این برنامه تا موقع رفتن امید به دانشگاه ادامه داشت امید با رتبه عالی در رشته مهندسی قبول شد و به دانشگاه رفت. بعد از مدتی که از دانشگاه رفتم امید می گذشت متوجه شدم که امید تو دانشگاه از دختری خوشش آمده و گویا تصمیمش برای ان دختر جدی بود سال دوم دانشگاه بود که به اصرار از من خواست تا به خواستگاری ان دختر برویم ولی من راضی نشدم برای همین رفت پیش عمو احمد و با اوصحبت کرد و از او خواست تا من رو راضی بکند. نمی دونم چه حرفی زد که عمو راضی شد و اومد پیش من و ازم پرسید برای چی راضی نیستم. در حالیکه سعی میکردم آرامش خودم را حفظ کنم گفتم

عمو جان شما که بهتر می دونید امید هنوز سنش برای ازدواج کمه در ضمن اون هنوز خیلی مونده تا درسش تموم بشه من ترجیح میدم تا تموم شدن درسش حرفی از ازدواج نزنیم . عمو لحظه ای تامل کرد و گفت تو درست میگی ولی اگه تهم مخالفت کنی ممکنه اون مخفیانه به رابطه اش با ان دختر ادامه بدهد وحتی اگه اینطور هم نشود ممکنه دچار سرخوردگی بشه . اینجور که خود امی میگفت در حال حاضر فقط دو تا دوستن . امید میگفت حتی به او هم ابراز علاقه نکرده . حالا هم هنوز چیزی معلوم نیست اصلا شاید خانواده دختر قبول نکنند وسط حرف عمو پریدم و گفتم ولی اگه قبول کردند چی یعنی امید تو این سن ازدواج کنه؟ نه عمو هر طور که فکر می کنم می بینم که هنوز برای پسرم زوده که ازدواج کنه دوست ندارم امید ضربه بخوره . عمو احمد کمی فکر کرد و گفت خوب بفرضم که قبول کردند اونها رو نامزد می کنیم تا درسشون تموم بشه . گفتم ولی شما فکر میکنید وقتی با هم نامزد بکنن می تونن درسشون و تموم کنن اونوقت همه فکرو ذکرشون خودشون میشه نه درسشون . عمو صدایش را صاف کرد و گفت یاسمین جان من از روی تجربه می گم اگه تو هم مخالفت کنی با زهم ممکنه انها به رابطه اشون ادامه بدهند در هر صورت انها تو یک دانشگاه درس می خونند و هر روز هم همدیگر و می بینند پس چه خوبه که رابطه انها رو رسمی کنیم تا حداقل خیالشون از بابت همدیگه راحت باشه ولی باز هم هر طور که خودت صلاح میدونی . گفتم نه عمو جان بالاخره شما بزرگتر مایین و بیشتر از

ما می فهمین اگه شما فکر میکنید اینطوری
 بهتره پس همون کاری رو که خودتو صلاح می
 دونید انجام بدید من هم راضیم . عمو گفت
 باشه دخترم پس تو با خانواده آن دختر
 تماس بگیر و اگه موافقت کردند برای یک
 روز وقت بگیر تا به خانه انها برویم
 حداقلش اینه که با خانواده دختری که
 امید دوست داره آشنا میشیم . گفتم باشه
 من حرفی ندارم الان امید خونه شماست ؟
 عمو گفت باید اونجا باشه وقتی من داشتم
 میومدم اینجا اونجا بود برم ببینم اگه
 خونه ما بود بهش می گم بیاد خونه خودت
 دیگه باهاش حرف بزن و شرط و شروطا تو
 براش بزار اینطوری هم بهتره از اول
 باهاش همه چی و طی کن تا بدونه که باید
 اول درسش رو تموم کنه بعد ازدواج کنه
 . عمو این حرف و زد و از جایش بلند شد من
 هم بلند شدم . عمو همینطور که به سمت در
 خانه می رفت گفت تو هم نمی خواد از حالا
 ناراحت باشی هر چی خیره همون میشه توکل
 کن به خدا . گفتم درسته عمو ولی راستش
 خیلی میترسم امید تو همین رابطه اولش
 ضربه بخوره واسه همینم یه کم دودلم
 وگرنه خودم به پسرم اطمینان دارم . عمو
 سری تکان داد و گفت همه چی و بسپار به
 خدا . بعد از من خدا حافظی کرد و از خونه
 بیرون رفت حدود یه ربع بعد امید اومد
 خونه در حالیکه سعی می کرد خودش رو
 خوشحال نشون نده ولی من با همون نگاه
 اول فهمیدم که تا چه اندازه امید از
 موافقت من خوشحاله ولی من خودم رو جدی
 نشون دادم و از خواستم که بشینه امید در
 کنارم نشست چیزهایی را که با عمو احمد
 در موردش صحبت کرده بودم به او گفتم

. در واقع به نوعی اتمام حجت باهاش کردم . او هم تمام شرهای من را پذیرفت . وقتی حرفهایمان تمام شد گفتم خوب امید جان پس شماره خانه آن دختر رو بده تا من زنگ بزنم و وقت خواستگاری رو تعیین کنیم راستی اسمش چیه ؟ امید سرش را پایین انداخت و در حالیکه گونه هایش سرخ شده بود گفت اسمش رومیناست ماما فامیلی پدرش هم صفاییه . تو دلم گفتم چه اسم قشنگی ولی به روی خودم نیوردم فقط گفتم باشه عصری به خونه اشون زنگ می زنم . امید قبول کرد و شماره رومینا رو براریم تو یک کاغذ نوشت و رفت تو اتاقش می دونستم تا عصر که بخوام به رومینا زنگ بزنم امید هزار بار میمیره و زنده میشه برای همین از جایم بلند شدم و شماره را برداشتم و به خانه رومینا زنگ زدم . خانمی گوشی را برداشت خودم را معرفی کردم و گفتم برای یه امر خیر تماس گرفته ام گفتم اگه اجازه بدهید می خواستم یه روزی را تعیین کنید تا برای خواستگاری دخترتون برای پسرم مزاحمتون بشیم . خانمی که اونتر پشت خط بود لحظه ای مکث کرد و گفت من خدمتکار خانه هستم وقتی آقای صفایی شب اومدند منزل من به ایشان اطلاع میدهم . گفتم مگه خانم صفایی ، خونه نیستند ؟ گفت خیر . گفتم پس شما لطف کنید شماره من رو یادداشت کنید وقتی اومدند بگید لطفا با من تماس بگیرند گفت چشم و گوشی رو قطع کرد . وقتی گوشی رو گذاشتم دیدم امید دم در اتاقش وایساده لبخندی بهش زدم و گفتم نه پدرش و نه مادرش خانه نبودند . امید کمی نزدیکتر آمد و گفت ماما رومینا مادر نداره . با ناراحتی

گفتم چطور پدر و مادرش از هم جدا شدند؟
گفت نه مامان، مادر رومینا چند سال پیش
وقتی که هنوز او خیلی کوچیک بود به خاطر
بیماری قلبی فوت کرده در حال حاضر
رومینا فقط با پدرش زندگی می کند
.پرسیدم رومینا حتی خواهر و برادر هم
ندارد؟ امید گفت نه او تک فرزنده درست
مثل خودم. طرفهای عصر بود که خاله مژده
اومد خونه ما از صبح که که اون جریان
پیش اومده بود و امید موضوع رومینا رو
به من گفته بود توی فکر بودم وقتی خاله
من رو تو فکر دید گفت یاسمین هنوزم داری
به موضوع خواستگاری امید فکر میکنی. با
حرف خاله لحظه ای به خودم آمدم و گفتم
اگه بگم اصلا به این موضوع فکر نمی کنم
دروغ گفتم ولی راستش یه موضوع دیگه ذهنم
و مشغول کرده خاله با کنجکاوی پرسید چه
موضوعی؟ گفتم من همیشه فکر میکردم
قراره شقایق عروس من بشه چون از وقتی که
شقایق به دنیا اومد امید همیشه در کنارش
بود. خاله گفت چرا اینطوری فکر میکنی
شاید امید شقایق رو فقط مثل خواهرش دوست
داره نه بیشتر تو نمی خواد با این چیزا
فکر تو خراب کنی بگو ببینم زنگ زدی خونه
اون دختر؟ گفتم بله خاله زنگ زدم ولی
کسی نبود امید گفت رومینا مادرش و چند
سال پیش از دست داده باید منتظر بمونم
شب پدرش بیاد و با من تماس بگیره تا
ببینم چی میشه. خاله سرش را تکان داد و
گفت طفلک دختره مادر نداره. یاسمین تو
هم زیاد سخت نگیر اگه دختر خوبی بود و
خانواده اش هم خوب بودند تو هم رضایت
بده. گفتم خاله خودم هم همین تصمیم و
دارم ایشالا هر چی قسمت باشه. غروب بود

که خاله بلند شد تا به خانه خودش بره به من هم گفت که شام بیایم خانه آنها ولی من قبول نکردم و گفتم شاید پدر رومینا زنگ بزنه من باید خونه باشم. خاله هم قبول کرد و از من خواست اگه خبری شد به او بگویم و رفت. شب موقع شام بود که تلفن خانه به صدا در آمد امید بلند شد تا جواب بده. گفتم امید جان بزار من جواب بدم شاید از خانه رومینا اینا باشه. امید وسط راه ایستاد و منتظر شد تا من تلفن را بردارم. درست حدس زده بودم از خانه رومینا زنگ زده بودند ولی پدر رومینا نبود همان خانمی بود که صبح باهاش صحبت کرده بودم بعد از سلام کردن به من گفت که آقا خواستند که به شما زنگ بزنم و از طرف ایشان بگم هر روزی که شما تعیین کنید ایشان هم موافقت می کنند. از این کار پدر رومینا کمی ناراحت شدم ولی وقتی به امید نگاه کردم حرفی نزدم و تنها روز و ساعت را گفتم. وقتی گوشی رو قطع کردم به امید نگاه کردم منتظر بود تا بهش بگم که چی شده نخواستم ناراحتش کنم برای همین در مورد اینکه از کار پدر رومینا ناراحت شدم چیزی نگفتم. ولی وقتی گفتم همون خانمی که صبح گوشی رو برداشته بود زنگ زد امید پرسید یعنی خود رومینا هم راضیه که من به خواستگاریش برم. گفتم حتما پدرش با او حرف زده و او موافق بوده که با ما تماس گرفتند. برگشتیم سر میز و شام را که تقریباً یخ کرده بود خوردیم و هر کدام به اتفاق خودمان رفتیم تا بخوابیم. فردای آن روز وقتی امید را راهی دانشگاه کردم سریع حاضر شدم و به خانه بهار رفتم از یه طرف

دوست داشتم هر چه زودتر موضوع امید رو با بهار در میون بزارم تا ببینم بهار چی می‌گه و از طرفی هم دوست داشتم بدونم شقایق وقتی موضوع رو میشنوه چه واکنشی نشون میده آرزو می‌کردم که حدسم در مورد اینکه شقایق امید رو دوست داره اشتباه باشه دلم می‌خواست خودم از این بابت خیالم راحت بشه. وقتی به آنجا رسیدم نادر هم خونه بود وقتی وارد شدم شقایق به استقبال اومد و مثل همیشه من رو بغل کرد و بوسید همیشه این دختر رو یه جور دیگه دوست داشتم ولی افسوس که امید دختر به این خوبی رو ندیده بود. بهار با دیدن من ان وقت صبح با تعجب پرسید یاسمین خیر باشه چیزی شده؟ به شوخی اخمهایم را در هم کردم و گفتم انگار مزاحم شدم؟ بهار تازه متوجه شد که هنوز حتی به من هم تعارف نکرده پیام تو خودش را کمی جمع وجور کرد و گفت بیا تو عزیزم من فقط تعجب کردم جدیدا خیلی کم به ما سر میزنی. رفتم روی مبل نشستم نادر هم از اتاق بیرون آمد از ما خداحافظی کرد و به سر کارش رفت بهار و شقایق هم اومدند نزدیک من روی مبل نشستند. بهار حال امید رو پرسید نگاهی به شقایق کردم معلوم بود او هم کنجکاو تا بدونه چه اتفاقی افتاده. یهو دودل شدم که موضوع رو جلوی شقایق بگم یا نه ولی پیش خودم گفتم بالاخره که به گوشش میرسه حالا بهتره از زبون خودم بشنوه. همون لحظه اکرم خانم هم از اشیپزخونه اومد بیرون از جایم بلند شدم و باهاش روبوسی کردم خیلی پیر شده بود دیگه مثل سابق سرحال نبود ولی باز هم خودش برایم چای آورده بود از او تشکر

کردم و چای را برداشتم اکرم خانم هم کمی
 آنورتر روی مبل نشست. بهار گفت یاسمین
 چی شده معلومه که اومدی یه حرفی بزنی
 ولی این دست و اون دست میکنی بعد این
 همه سال دیگه کاملا میشناسمت. نگاهی به
 شقایق انداختم و گفتم راستش.... مکثی
 کردم و خواستم ادامه بدهم که شقایق گفت
 خاله می خواهی برید خواستگاری رومینا
 . با تعجب نگاهی به شقایق انداختم گفتم
 تو از کجا میدونی. شقایق در حالیکه سعی
 میکرد خودش را خونسرد نشون بده گفت خود
 امید برایم همه چی و تعریف کرده . نفسی
 از سر اسودگی کشیدم و گفتم نظر تو چیه
 ؟ شقایق در حالیکه خودش را جمع وجور می
 کرد گفت نظر من ؟ برای من فقط خوشبختی
 امید مهمه امیدوارم خوشبخت بشه . خوشحالم
 که بالاخره اون کسی رو میخواد پیدا کرد
 . به چهره او نگاه کردم معلوم بود حرف
 زبونش با حرف دلش یکی نیست ولی سعی
 میکرد چیزی به روی خودش نیارود خیلی
 ناراحت شدم دوست داشتم بهش بگم که دلم
 می خواد تو عروسم بشی ولی جلوی خودم را
 گرفتم نمی خواستم الکی به چیزی که ممکن
 بود اتفاق نیوفته امیدوارش کنم . سکوت
 سنگینی بر جو حاکم شده بود . اکرم خانم
 سکوت را شکست و گفت ایشالا که مبارک باشه
 حالا این دختر خوشبخت کیه ؟ گفتم انگار
 همدانشگاهی امیده اینطور که امید میگفت
 مادرش چند سال پیش فوت کرده و حالا با
 پدرش زندگی میکنه قرار شد همین جمعه
 بریم برای خواستگاری خاله مژده و عمو
 احمد هم با ما میانند . اکرم خانم دوباره
 گفت ایشالا مبارکه . بهار هم با صدای
 اهسته گفت هر چی خیره . معلوم بود بهار

هم مثل من از این تصمیم امید چندان راضی نیست حتما او هم امید و برای شقایق می خواست درست مثل خودم . خیلی سریع روز جمعه فرارسید امید یه دست کت و شلوار پوشید تو اون لباس دقیقا شبیه پدرش شده بود . امید هر چه بزرگتر میشد شباهتش به بابک هم بیشتر میشد تنها تفاوت بین آنها رنگ چشم و موهاشون بود . رنگ موها و چشمان بابک تیره بود ولی رنگ چشم موهای امید به من رفته بود و روشن بود بی اختیار چشمانم پر از اشک شد یاد اون روزی افتادم که بابک به خواستگاری من آمده بود چقدر هیجان زده و خوشحال بودم با انگشتانم قطره اشکی را که به آرامی از گوشه ی چشمم افتاد پاک کردم دوست نداشتم تو همچین روزی که برای پسرم انقدر مهم بود او رو ناراحت بکنم . وقتی هر دوی ما حاضر شدیم به خانه خاله مژده رفتیم تا به اتفاق آنها به خانه رومینا برویم خاله تا امید را دید شروع کرد به قربان صدقه رفتنش عمو هم گوشه ای ایستاده بود و با رضایت به امید نگاه میکرد . دیدم هنوز حاضر نشده اند با تعجب گفتم خاله شما که هنوز حاضر نیستید دیر میشه ها . خاله گفت راستش امروز یه کم پام درد میکنه اگه اشکال نداره امروز رو خودتون برید اگه جلسه بعدی هم بود اون موقع ما میایم . حالم گرفته شد نمی دونستم باید تو مراسم خواستگاری چی بگم همه امیدم به عمو بود که بیاد اونجا و حرفهای لازم رو بزنه ولی خوب وقتی هم که پای خاله درد میکرد نمی تونستم مجبورشون کنم با من بیایند برای همین گفتم باشه و ازشون قول گرفتم که دفعه بعد با ما

بیایند . اونها هم گفتند ایشالا . از خاله اینا خداحافظی کردیم و عمو سوییچ ماشینش رو به امید داد تا با ماشین او برویم . از خانه خاله بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم از امید خواستم سرراهمون جلوی یه گلفروشی نگه داره تا گل بخریم جلوی یه گلفروشی نگه داشت و از من خواست که خودم برم گل را انتخاب کنم گفتم خوب چرا خودت نمی ری به سلیقه خودت بخری . گفت راستش تا به حال گل نخریدم برای همینم نمی دونم باید چی بخرم با شوخی گفتم یعنی بعد از این هر وقت خواستی به دیدن رومینا بری من باید براش گل بخرم . امید با تعجب گفت مگه باید هر وقت به دیدنش میرم گل بخرم گفتم نه همیشه ولی بعضی روزا باید براش بخری همه دخترها و خانمها گل دوست دارند امید گفت باشه حالا ایندفعه شما برید دفعه های بعد خودم یه کاریش میکنم . گفتم باشه و از ماشین پیاده شدم و به گل فروشی رفتم از همون گلی که بابک همیشه برایم میخرید انتخاب کردم و دادم به فروشنده تا برایم درستش کند . وقتی سوار ماشین شدم امید تا گلها رو دید گفت مامان چقدر قشنگه چقدر خوب شد که شما گلها رو خریدید وگرنه معلوم نبود گلهای که من قرار بود انتخاب کنم به این قشنگی میشدند واقعا سلیقه تون حرف نداره . ودولا شد و صورتم رو بوسید . گفتم خوب دیگه نمی خواد خودت و لوس کنی ماشین و روشن کن بریم یه موقع دیر نرسیم وگرنه همین گل و پرت میکنن تو سرمون . امید با صدای بلند خندید و چشم کشداری گفت و ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه رومینا رفتیم . وقتی به خانه آنها رسیدیم

دیدم من به جای امید دستپاچه شدم و هیجان دارم قلبم تند تند میزد دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم امید نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت گفت مامان داریم برای من میرید خواستگاری عوض اینکه من هول کنم شما هول کردید نگاهی به امید انداختم و از خونسردیش تعجب کردم. زنگ خانه را زدم خدمتکار در را برایمان باز کرد و به ما خوشامد گفت وارد خانه شدیم حیاط خانه بسیار زیبا بود و با کمال تعجب دیدم که تو حیاط پر از گلهایی بود که من دوست داشتم امید نگاهی به حیاط و سپس به گلها کرد و گفت نکنه فکر کنن این گلها رو از حیاط کنذیم این گلها چقدر شبیه گلهای حیاطه. از حرف امید خنده ام گرفت خودم رو کنترل کردم که جلوی خدمتکار نخندم نیشگون کوچیکی از دست امید گرفتم که یعنی شوخی رو تموم کنه امید هم آخی گفت و جای نیشگون من رو مالید با انگشتم زو به نشانه هیس رو بینی ام گذاشتم اصلا باورم نمی شد دارم برای امید کوچولو ام به خواستگاری میرم. از پله ها بالا رفتیم نمی دونم چرا دلم شور میزد امید نگاهی به من انداخت و گفت مامان حالت خوبه؟ گفتم آره چطور مگه؟ گفت آخه رنگت پریده گفتم نه حال خوبه وقتی در باز شد وارد شدیم رومینا به استقبالمون امد امید حق داشت رومینا دختر زیبایی بود از سلیقه پسرم خوشم اومد. رومینا گلها رو از امید گرفت و به ما خوشامد گفت و ما را به سالن پذیرایی دعوت کرد. گفت الان پدرم هم می اید روی مبل تو اتاق پذیرایی نشستیم من مشغول دیدن گوشه کنار خونه بودم که در اتاق

باز شد و پدر رومینا اومد بیرون. چیزی را که میدیدم باور نمی کردم انگار خواب میدیدم. امید به احترام پدر رومینا از جایش بلند شد و با او دست داد ولی من مثل برق گرفته ها به مبل چسبیده بودم باورم نمی شد خود بابک بود یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد ولی اینبار برخلاف دفعات قبل تونستم برق آشنایی رو در چشمانش ببینم خیلی شکسته شده بود ولی خود بابک بود یعنی امید به خواستگاری خواهر خودش آمده بود از جایم خواستم بلند شوم ولی همه چیز دور سرم چرخید و همه جا تاریک شد دیگر هیچی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم تنها نگاه نگران امید و رومینا رو بالای سرم دیدم هر چه چشم گردوندم از بابک خبری نبود یعنی واقعا خواب دیده بودم به زور در جایم نشستم و گفتم امید جان میشه بریم خونه من حالم خوب نیست و دوباره به این طرف و اون طرف نگاه کردم رومینا انگار متوجه شد و گفت پدرم به اتاق کارشون برگشتند فهمیدم که درست دیدم ولی چرا من و رها کرد و به اتاقش رفت ایندفعه مطمئن بودم که من رو شناخت اون نگاه آشنا در چشمانش بود یعنی دیگه واقعا من و فراموش کرده کلافه شده بودم انگار هوای خونه سنگین شده بود داشتم خفه میشدم از جایم بلند شدم و گفتم رومینا جان اگه اجازه بدید ما یه روز دیگه مزاحمتون میشیم. رومینا گفت اشکالی نداره امیدوارم شما هر چه زودتر خوب بشید و ما را تا دم در بدرقه کرد. وقتی سوار ماشین شدیم رو به امید کردم و گفتم امید جان معذرت می خوام نمی دونم یه دفعه چرا اینطوری شدم

. امید گفت مسئله ای نیست الان حالتون خوبه؟ سرم رو تکان دادم و گفتم اره فکر کنم که خوبم . امید ماشین را روشن کرد و به سمت خونه خاله اینا راه افتادیم . وقتی زنگ خونه شونو زدیم خاله آیفون را برداشت وقتی که دید ماییم تعجب کرد و در را باز کرد عمو احمد و خاله جلوی در ایستاده بودند و با نگرانی منتظر ما بودند وقتی ما رو در ان حالت دیدند نگرانشون بیشتر شد خاله ومد جلو و دستهای من و گرفت و گفت یاسمین جان چی شده چرا انقدر زود برگشتید نگاهی به امید کردم داشت کفشهایش را در می آورد که بره تو گفتم بریم تو همه چی و تعریف میکنم عمو دست گذاشت پشت امید و با هم به سمت مبلها رفتند خاله با نگاهش از من پرسید چی شده به آرامی گفتم نپرس خاله اگه بگم باور نمی کنین خاله گفت زود باش بگو دیگه نصف جون شدم . گفتم بریم بشینیم میگم من و خاله هم رفتیم روی مبل نشستیم خاله از جایش بلند شد تا برامون چایی بیاره که دستش و گرفتم و گفتم نه خاله ما چیزی نمی خواهیم بنشینید می خوام باهاتون صحبت کنم . خاله دوباره در جایش نشست و دیدم همه منتظر هستند تا من حرف بزنم امید سرش را انداخته بود پایین و حرفی نمی زد . با صدایی آرام گفتم نمی دونم چجوری بگم فقط باید بگم که امید نمی تونه با رومینا ازدواج کنه . امید با تعجب سرش را بالا آورد و گفت برای چی هنوز که چیزی معلوم نشده اصلا حرفی زده نشد . خاله پرید وسط حرف امید و گفت خوب یاسمین جان بگو برای چی نباید امید با رومینا ازدواج کنه مگه اتفاقی افتاد

؟امید سریع جای من جواب داد نه خاله چه
 اتفاقی تا آقای اصلانی اومد حال مامان بد
 شد اصلا نتونسیم حرف بزنی بعد از اونم
 که بلند شدیم اومدیم .خاله به من نگاه
 کرد و منتظر شد تا جواب بدم .گفتم امید
 تو پدر رومینا رو خوب نگاه کردی .امید
 گفت من حتی فرصت نکردم درست بهش سلام کنم
 دیگه چه برسه که بخوام نگاهش کنم .خاله
 مژده گفت یاسمین خوب چرا نمی گی موضوع
 چیه ؟گفتم امید جان پدر رومینا در واقع
 همون پدر گمشده توست .با این حرفم یهو
 همه ساکت شدند تا چند ثانیه کسی حرفی
 نزد تا اینکه امید از جایش بلند شد گفت
 مامان دارید چی میگی یعنی پدر رومینا
 پدر من هم است پس اگه اینطوریه چرا وقتی
 شما غش کردید فقط چند لحظه بالای سرتون
 ایستاد و بعد رفت تو اتاقش چرا اصلا
 منتظر نشد تا شما بهوش بیاید نه مامان
 حتما شما دارید اشتباه میکنید شاید فقط
 شبیه پدرمه .گفتم نه امید جان اون خود
 پدرت بود حالا نمی دونم برای چی منتظر
 نشد تا من بهوش بیام برای خودم هم این
 سواله ولی از اینکه او بابک بود مطمئن
 هستم .عمو احمد گفت خوب شاید هنوز حافظه
 اش برنگشته مگه اون دوبار قبل هم که تو
 را دید شناختت نه شناخت حتما این بار
 هم تو رو شناخته .گفتم ولی من مطمئن
 هستم که او دوباره حافظه اش برگشته چون
 دوباره همون نگاه توی چشمانش بود او من
 و شناخت .عمو شانه هایش را بالا انداخت و
 گفت نمی دونم والا .خاله به حرف اومد و
 گفت خوب حالا می خواهید چیکار کنید .به
 امید نگاه کردم پسرم هنوز تو شوک بود
 انگار هنوز باور نمی کرد که پدرش رو

دیده اون هم بعد از این همه سال در یکی از مهمترین روزای زندگیش .گفتم امید نمی خوام چیزی بگی . امید همونطور مات به من نگاهی کرد و گفت مامان نمیدونم چیکار باید بکنم از اینکه پدرم رو پیدا کردم باید خوشحال باشم و یا اینکه از اینکه رومینا خواهرمه باید ناراحت باشم . مامان به خدا دارم دیوونه میشم باید الان برم با رومینا صحبت کنم باید همه چی و براش بگم . دستش را به روی پیشونی اش گذاشت و برداشت معلوم بود که کلافه شده و نمیدونه باید چیکار کنه . عمو رو به امید کرد و گفت امید جان شاید پدرت نخواد رومینا بفهمه که اون قبلا ازدواج کرده . امید با ناراحتی گفت عمو این حق رومیناست که بفهمه من برادرش هستم فکر نکنه با احساس او بازی کردم . گفتم امید جان حداقل امشب این کار و نکن بزار فردا صبح با هم فکر میکنیم که چه کاری انجام بدهیم بهتره . امید حرفی نزد فقط گفت مامان من میرم خونه و کفشهایش را پوشید و رفت وقتی امید رفت عمو رو به من کرد و گفت یاسمین الان می خوام چیکار کنی امید الان در شرایط خیلی بدیه از یه طرف فهمیده دختری که دوست داشته خواهرشه و از طرف دیگه با پدرش اینطوری آشنا شده . گفتم عمو به خدا دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه . من هم دیگه برم خونه ، امید و تنها نزارم بهتره . خاله از جایش بلند شد و گفت اره دخترم بلند شو برو ولی کاری به کارش نداشته باش بزار تنها باشه . منم از جایم بلند شدم و گفتم باشه خاله . به هر حال ببخشید که شما رو هم ناراحت کردم هر چند دیگه شما به این کارای من عادت کردید . عمو هم

از جایش بلند شد و گفت این چه حرفیه دخترم تو این مواقع ما باید در کنار هم باشیم ما یه خونواده ایم. روی خاله رو بوسیدم و از عمو تشکر کردم و به خانه رفتم. امید به اتاقش رفته بود و در را بسته بود تا دم در اتاقش رفتم خواستم دستگیره در رو بکشم پایین اما وسط کار منصرف شدم یاد حرف خاله افتادم که از من خواسته بود امید رو راحت بگذارم. من هم رفتم توی اتاقم و لباسهایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم تا چشمانم رو بستم همون صحنه ای که بابک رو دیده بودم جلوی چشمانم آمد همان لحظه ای که نگاهم با نگاه بابک گره خورده بود نمی تونستم شک داشته باشم همون برق گذشته در چشمانش بود یعنی من و شناخته بود خوب اگه اینطور بود پس چرا من و رها کرد و رفت تو اتاقش شایدم حق با عمو احمد بود بابک نمی خواست رومینا در مورد من و گذشته اش چیزی بدونه. واقعا کلافه بودم داشتم دیوونه میشدم هی از این پهلو به ان پهلو میشدم خوابم نمیبرد. نزدیکهای صبح بود که خوابم برد. صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم سرم بدجور درد می کرد. از اتاقم بیرون امدم همه جا ساکت بود رفتم به آرامی در اتاق امید رو باز کردم کسی در اتاق نبود جایش هم همونطور دست نخورده بود معلوم بود او هم تا صبح بیدار بوده رفتم تو آشپزخونه کتری را پر آب کردم و روی گاز گذاشتم. امید حتی صبحانه هم نخورده بود دیدم خودم هم چندان میلی به صبحانه ندارم سرم داشت منفجر میشد اب که جوش اومد برای خودم یه قهوه درست کردم و خوردم کمی سر دردم

بهتر شد رفتم تو حال نشستم تا امید برگرده میدونستم رفته دانشگاه و این و هم میدونستم میخواد به رومینا همه چیز و بگه . تا ظهر هر ساعت یک قرن برایم گذشت نزدیکهای ظهر بود که امید خسته و پریشان به خانه برگشت . به استقبالش رفتم و دستهایش رو گرفتم گفتم امید جان چی شد با رومینا حرف زدی . رفت رو یکی از مبلها نشست و گفت آره مامان . رومینا تا موضوع رو فهمید همینطور ماتش برد چیزی نگفت فقط گفت که باید با پدرش صحبت کنه و سریع از دانشگاه رفت من هم اومدم خونه تا اگه رومینا زنگ زد خودم جواب بدم تا ببینم چی شده . دل تو دلم نبود دلم میخواست بدونم عکس العمل بابک وقتی که دخترش داره در مورد گذشته اش ازش سوال میکنه چیه دلم نمی خواست زندگی بابک رو خراب کنم ولی الان بهترین کار همین بود مخصوصا وقتی که پسرم عاشق خواهر خودش شده بود حتی به نظرم اگه بابک و خانواده اش به فرانسه نرفته بودند باید زودتر این کار و میکردم این حق پسرم بود به خودم فکر نمی کردم فقط به امید فکر میکردم جدای از اینکه بابک هنوز شوهر من بود ، پدر امید بود . تا عصر نه من و نه امید از کنار تلفن تکان نخوردیم . نزدیکهای عصر بود که تلفن زنگ زد امید سریع گوشی رو برداشت رومینا بود کمی با هم حرف زدند موقع خداحافظی امید گفت باشه بزار با مامانم صحبت کنم بهت می گم و گوشی رو گذاشت . گفتم چی شده امید بابک چی گفته . گفت مامان رومینا گفت وقتی با پدرش صحبت کرده او نه انکار کرده و نه قبول کرده اصلا حرفی نزده فقط گفته می

خواد با شما حرف بزنه رومینا هم گفت به شما بگم که امشب بریم خونه اونها تا صحبت کنیم .گفتم بهتره اونها به خونه ما بیایند به خاله مژده و عمو احمد هم میگم که بیایند . امید گفت ولی مامان ، بابا خواسته که خودمون چهار نفر باشیم . البته در واقع بابا بیشتر می خواد با خود شما صحبت بکنه من و رومینا هم می خواهیم باشیم .گفتم باشه در هر صورت از رومینا بخواه که اونها بیایند اینجا . امید گفت مامان خود شما زنگ بزن به رومینا بگو و از جایش بلند شد و به اتاقش رفت . شماره خونه رومینا اینا رو گرفتم . خدمتکار گوشی رو برداشت از او خواستم تا گوشی رو به رومینا بدهد بعد از چند لحظه خود رومینا گوشی رو برداشت صدایش گرفته بود معلوم بود که گریه کرده . گفتم رومینا جان من مادر امید هستم . گفت بله شناختمتون ، امید باهاتون صحبت کرد . گفتم اره دخترم ولی به نظرم بهتره شما بیاید اینجا زنگ زدم که بگم فرداشب شما و پدرتون بیاید اینجا تا با هم صحبت کنیم . رومینا لحظه ای مکث کرد و گفت باشه من با پدرم حرف میزنم خبرش و بهتون میدم . گفتم باشه دخترم پس خودت با من تماس بگیر و گوشی را قطع کردم . و رفتم تو اشپزخونه تا برای شام یه چیزی درست کنم از دیروز ظهر که ناهار خورده بودیم دیگه تا به اون موقع چیزی نخورده بودیم . وقتی شام را درست کردم رفتم به اتاق امید ، روی تختش دراز کشیده بود و ارنجش را به روی صورتش گذاشته بود . رفتم پیشش روی تخت نشستم و گفتم امید جان بیداری؟ دستش را از صورتش برداشت و توی جایش نشست گفت

اره مامان بیدارم چی شد؟ با رومینا حرف زدید؟ گفتم اره پسرم باهاش صحبت کردم قرار شد با پدرتون صحبت بکنه و به من خبرش و بده. امید سرش را تکان داد و گفت باشه پس من بگیرم بخوابم. گفتم پسرم بلند شو با هم یه چیزی بخوریم نه من و نه تو از دیروز تا حالا چیزی نخوردیم. امید تو جایش دراز کشید و گفت مامان تو برو شامت رو بخور من اصلا میلی به غذا ندارم. از جایم بلند شدم و گفتم باشه اگه تو نمی خوری من هم نمی خورم پس برم زیر غذا رو خاموش کنم و از اتاق امید اومدم بیرون هنوز چند دقیقه نگذشته بود که امید هم از اتاقش بیرون امد و سر میز نشست به رویش لبخندی زد و غذا رو کشیدم و با هم خوردیم بعد از شام داشتم ظرفها رو میشستم که رومینا زنگ زد امید گوشی رو برداشت به امید گفت که بابا موافقت کرده که ما بیایم اونجا فردا شب با بابا میایم اونجا امید هم آدرس و به رومینا داد و قطع کرد و بدون اینکه حرفی بزنه از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. به دنبالش رفتم و گفتم امید چی شد میان امید لحظه ای مکث کرد و گفت اره مامان فردا شب میان. برگشت تا دوباره به سمت اتاقش برود که دوباره گفتم امید تو از اینکه پدرت رو پیدا کردی ناراحتی؟ برگشت به سمت من و با نگاه پر از غمی به من نگاه کرد با صدای لرزانی گفت مامان باور میکنی از بچگی همیشه پیش خودم صحنه رویارویی با پدرم رو مجسم می کردم هر بار به یه شکلی ولی هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که قراره اینطوری با پدرم آشنا بشم. رفتم جلو دستهای امید رو گرفتم و

گفتم به خاطر رومینا ناراحتی؟ سرش را تکانی داد و گفت نه مامان از همون موقع که فهمیدم رومینا خواهر منه دوست داشتمنم به او رنگ دیگه ای گرفت الان او مثل خواهرم برام عزیزه . اصلا موضوع رومینا نیست موضوع پدرمه از همون شب تا حالا دارم فکر می کنم که چرا بابا وقتی به گفته خود شما ، شما رو شناخته پس چرا بی تفاوت از شما گذشته یعنی او من و تو رو نمی خواد . حالا من هیچی شما رو هم فراموش کرده . مامان به خدا دارم دیوونه میشم . دستش را گرفتم و او را روی مبل نشاندم گفتم پسرم بهتره تا فردا که با خود پدرت صحبت میکنیم به این چیزا فکر نکنیم او حتما برای اون رفتارش دلیل قانع کننده ای داره تو که این همه سال تحمل کردی تا فردا هم صبر کن شاید اصلا اون طور که تو فکر میکنی نباشه و امید از جایش بلند شد و گفت باشه مامان سعی خودم و میکنم الان هم برم بخوابم دلم میخواد هر چه زودتر فردا بیاد . گفتم باشه پسرم تو برو بخواب منم یه کم آشپزخونه رو جمع و جور میکنم و میرم می خوابم . امید به اتاقش رفت و در را بست و بعد از چند دقیقه چراغ اتاقش را خاموش کرد . خود من هم دست کمی از امید نداشتم افکار گوناگون تو سرم بود که داشت من و کلافه میکرد رفتم توی آشپزخونه و شروع به جمع وری کردم وقتی کارم تموم شد یه قرص آرامبخش خوردم و رفتم تو اتاقم و خوابیدم . روز بعد وقتی امید به دانشگاه رفت سریع لباسهایم را عوض کردم و به خانه بهار رفتم نیاز داشتم که با یکی صحبت کنم . از شانسم تنها خود بهار تو خونه بود وقتی من رو

دید با روی خوش ازم استقبال کرد . رفتم روی یکی از مبلها نشستم او هم رفت توی آشپزخونه و دوتا شربت ریخت و اومد پیشم . ازش پرسیدم بقیه کجان ؟- نادر که رفته سرکار شقایق هم رفته خونهی یکی از دوستاش درس بخونه مامان هم رفته خونه همسایه جلسه قران داشتن . منم که اینجام در خدمت شما و خنده ای کرد . سعی کردم من هم لبخندی بزنم و گفتم خوب خوبه پس میتونیم با هم راحت صحبت کنیم . بهار کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت چی شده یاسمین ؟ گفتم بهتره بررسی چی نشده ؟ بهار از جایش بلند شد و اومد پیش من روی مبل نشست و گفت دختر بگو ببینم چی شده داری من و میترسونی . راستی موضوع امید چی شد رفتید خواستگاری ؟ نفس عمیشقی کشیدم و گفتم دقیقا میخواستم در مورد همین موضوع حرف بزنم . بهار کمی خودش را روی مبل جابجا کرد و با کنجکاوی به صورت من نگاه کرد . لحظه ای مکث کردم و گفتم پریروز با امید رفتیم خونه رومینا اینا برای خواستگاری . بهار گفت خوب ؟ گفتم میتونی تصور کنی پدر رومینا کی بود ؟ بهار گفت کی بود ؟ گفتم باور میکنی ؟ پدر رومینا بابک بود . چشمان بهار داشت از حدقه میزد بیرون . دستش را روی قلبش گذاشت و گفت خدای من راست میگی . با سر گفتم آره . - خوب چی شد وای یاسمین زندگی تو داره کم کم شبیه این فیلمهای سینمایی میشه . از این تشبیه بهار زیاد خوشم نیومد دلم نمی خواست زندگی من باعث سرگرمی کسی بشه . نفس را بیرون دادم و همه چیز را برایش تعریف کردم و گفتم که قراره بابک اینا امشب بیایند خونه ما واقعا اضطراب دارم

نمی دونم قراره چی بشه . بهار دستانم رو گرفت و گفت امیدوارم هرچی که می خواد بشه خیر باشه تو هم بهتره مثل همیشه قوی باشی بعد به من صورت من خیره شد . با تعجب دستی به موهایم کشیدم و گفتم بهار چرا من رو اینطوری نگاه میکنی از جایش بلند شد و دست من رو گرفت و من و هم از جایم بلند کرد ازش پرسیدم بهار داری چیکار میکنی / حرفی نزد فقط من رو برد جلوی آینه و از من خواست تا خودم رو توی آینه نگاه کنم با تعجب به حرفش گوش کردم و خودم رو توی آینه نگاه کردم انگار سالها بود که خودم رو با این دقت توی آینه نگاه نکرده بودم گوشه ی چشمانم چند چروک افتاده بود لای موهایم هم چندین تار موی سپید دیده میشد منظور بهار رو از این کار متوجه نشدم برگشتم به سمت بهار و گفتم خوب می خوای به من نشون بدی که دیگه پیر شدم . سرم رو پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم می دونم که پیر شدم بعد دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم ولی نمی دونم چرا قلبم داره مثل دفعه اولی که بابک رو دیدم می زنه . بهار با دستش بازوی من رو به آرامی گرفت و گفت یاسمین یعنی متوجه نشدی که منظور من چیه؟ گفتم نه . بهار گفت پس برو حاضر شو بهت میگم . گفتم بهار چرا انقدر مرموزی چرا باید حاضر بشم مگه قراره کجا بریم ؟ بهار در حالیکه داشت مانتواش را تنش میکرد گفت به من اطمینان داشته باش میخوام ببرمت یه جای خوب . دیگه حرفی نزدم و من هم مانتوام را پوشیدم با هم از خانه بیرون آمدیم . بهار سر کوچه یه تاکسی دربست گرفت و با هم به شمال شهر

رفتیم . سر یه خیابون که رسیدیم بهار از راننده خواست که نگه دارد و خودش کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد من هم به تبعیت از او بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و گفتم بهار هنوز هم نمی خوای به من بگی کجا میخوای بریم ؟ بهار با دستش به سمت یه در اشاره کرد و گفت می خوایم بریم اونجا . با تعجب برگشتم به آنجا نگاه کردم یه آرایشگاه بود سر جایم ایستادم و گفتم بهار نه من نمیام آرایشگاه . بهار هم ایستاد و گفت یاسمین برای چی نمی خوای یه دستی به سر و رویت بکشی . گفتم باشه میکشم ولی امروز نه . بهار با کلافگی اومد جلو و گفت یاسمین به خاطر خدا . چرا انقدر لجبازی میکنی ؟ مگه گفتم لباس عروس تنت کن گفتم کمی به خودت برس . گفتم بهار اگه من الان بروم آرایشگاه و به خودم برسم امید چه فکری می کنه . پیش خودش میگه تو این گیر و دار مامانم رفته آرایشگاه . بهار اصلا امید به کنار بابک چی فکر میکنه اگه همون تو خونه بهم می گفتی دیگه این همه راه و نمیومدیم . بهار گفت یاسمین این چه حرفیه میزنی بابک هنوز شوهر توعه بزار هر کی هر جوری که دوست داره فکر کنه . گفتم ولی امید چی ؟ بهار دست من رو گرفت و در حالیکه من رو تقریبا به دنبال خودش میکشید گفت امید با من خودم باهاش حرف می زنم . دیگه حرفی نزدم و به همراه بهار وارد آرایشگاه شدیم . از آرایشگر خواستم فقط صورتم را اصلاح کند و ابروهایم را بردارد ولی بعد از اینکه ان کار تموم شد به اصرار بهار خانم آرایشگر هم موهایم را مرتب کرد و هم آنها را رنگ کرد وقتی

خودم را در ایینه دیدم از دیدن خودم تعجب کردم انگار چندین سال جوون شده بودم . رو به بهار کردم و گفتم بهار جان ممنونم ازت . خیلی کار خوبی کردی که من رو آوردی اینجا وگرنه اگه به خودم بود اصلا حال و حوصله ارایشگاه رفتن و نداشتم . بهار لبخندی زد و گفت دیدی گفتم خودتم خوشت میاد حالا صبر کن بریم خونه حتما امید هم خوشش میاد . با شنیدن اسم امید یاد بابک افتادم و گونه هایم سرخ شد . بهار لبخند معنی داری به من زد و از ارایشگاه امیدم بیرون . به همراه بهار به سمت خونه رفتیم نزدیک خونه خودمان که رسیدیم از بهار خواستم که همراه من به خانه بیاید . بهار هم قبول کرد و با هم به خانه رفتیم . امید هنوز برنگشته بود رفتم تو اتاقم و لباسهایم رو عوض کردم به بهار گفتم که زنگ بزنه تا شقایق و اکرم خانم هم بیایند تا نهار دور هم باشیم حدود ساعت یک ظهر بود که شقایق به همراه اکرم خانم به خانه ما آمدند . وقتی من رو دیدند هر دو شروع کردند از من تعریف کردن . داشتم با شقایق میز نهار را می چیدم که امید هم آمد . شقایق به استقبالش رفت . امید وقتی من رو دید نگاهش لحظه ای روی من ثابت ماند . به چشمانش نگاه کردم در چشمانش اول حالت تعجب و سپس رضایت رو دیدم . به من نزدیک شد و دستانم رو در دستانش گرفت و گفت مامان چقدر زیبا شده اید . و دستانم را به روی لبش برد و بوسید . اشک از چشمانم سرازیر شد . پسر من رو بغل کردم و بوسیدمش خوشحال بودم که به حرف بهار گوش کرده بودم . شقایق خودش را به نزدیک ما رساند

و گفت به ما هم میگوید جریان چیه . امید رو کرد به شقایق و گفت قراره امشب پدرم و خواهرم بیایند به خانه ما . شقایق گفت بابک داری سربهرم میزاری . بهار اومد جلو و گفت نه دخترم امید راست میگه امشب رومینا و پدرش قراره بیایند اینجا . شقایق با تعجب گفت رومینا؟ ولی رومینا... امید پرید وسط حرف شقایق گفت :اره رومینا خواهرمه . من هم همان روز خواستگاری فهمیدم ..برق خوشحالی در چشمان شقایق دیده شد . جلو آمد و من را بغل کرد و گفت خاله یاسمین خیلی خوشحال شدم و رفت پیش امید و گفت امید بالاخره پدرت رو پیدا کردی . امید با صدایی آرام گفت اره خیلی خوشحالم حالا ببینیم امشب چه اتفاقی میفته . ناهار را دور همدیگه خوردیم و عصر بود که امید به همراه شقایق رفتند بیرون برای خرید میوه و شیرینی . من و بهار هم به کمک اکرم خانم شام درست کردیم هم غذای مورد علاقه امید را درست کردم و هم غذای مورد علاقه بابک را هنوز یادم بود که بابک چه غذایی را دوست داره . هم خوشحال بودم و هم دلهره داشتم نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته نزدیکهای اومدن بابک بود که امید بهار اینا رو به خانه خودشان رساند چون قرار بود که ان شب فقط خودمون چهارتا باشیم تا با هم صحبت کنیم . تا امید بره و انها را برسونه من هم رفتم و لباسهایم رو عوض کردم یکی از لباسهایی که امید برای روز تولدم خریده بود را پوشیدم . نزدیکهای اومدن بابک و رومینا بود که امید هم برگشت و سریع رفت توی اتاقش و لباسهایش را عوض کرد وقتی اومد پایین توی دلم

تحسینش کردم مطمئن بودم که بابک از داشتن همچین پسری به خودش افتخار میکند. درست سر ساعت آمدند امید رفت و در را باز کرد. بابک به همراه رومینا وارد شدند به استقبالشون رفتم دوباره نگاهم به نگاه بابک گره خورد سرم را پایین انداختم و با صدایی اهسته سلام کردم بابک هم جواب سلامم را داد و یه قدم به سوی من برداشت و گفت یاسمین حالت خوبه ؟ از شنیدن اسمم از زبون بابک چشمانم پر از اشک شد سرم را بالا گرفتم و تو چشمهای بابک نگاه کردم همان عشق و علاقه گذشته در چشمانش موج میزد قدمی دیگر به سوی من برداشت و دستهای من و تو دستهایش گرفت و به چشمانم نگاه کرد. برگشتم به سمت امید و رومینا که کمی انطرفتر ایستاده بودند هر دوی آنها هم چشمانشون پر از اشک شده بود دستم رو به سمت آنها دراز کردم تا آنها هم پیش ما بیایند بابک متوجه امید شد به سمت امید رفت و شانه های امید را در دستانش گرفت و وقتی خوب به صورت امید نگاه کرد او را در آغوش کشید. رومینا هم اومد و کنار من ایستاد من هم دستان رومینا رو در دستانم گرفتم و هر دو محو تماشای آنها شدیم. تا اینکه از هم جدا شدند چشمان هر دوی آنها از گریه سرخ شده بود بابک دست امید را گرفت و با هم به سمت مبل رفتند خودش روی کاناپه نشست و امید رو در کنارش نشاند و از من و رومینا هم خواست که بیایم و نزدیک آنها بشینیم. از رومینا خواستم که بره پهلوی آنها بشینه و خودم هم رفتم توی آشپزخونه و برای همه چایی ریختم تا با شیرینی بخوریم وقتی چایی رو به همه تعارف کردم

رفتم در کنار بقیه نشستم بابک در حالیکه همچنان دستهای امید را دردستانش گرفته بود به من نگاهی انداخت و گفت چقدر خوبه که همه در کنار هم هستیم . سرم را به نشانه تایید تکان دادم و پرسیدم از چه موقع دوباره حافظه ات را به دست آوردی؟ بابک کمی در جایش جابجا شد و گفت بعد از فوت خاطره من هم حافظه ام را به دست آوردم . امید پرسید چی شد که دوباره حافظه اتون برگشت؟ بابک نگاهی به من انداخت و گفت راستش داستانش یه کم طولانیه . هر دوی ما همزمان گفتیم بگو ما گوش میدیم . بابک لحظه ای مکث کرد و نگاهی به دخترش انداخت انگار رومینا متوجه نگاه پدرش شد چون به آرامی گفت بابا اشکالی نداره همه چی براشون تعریف کن منم میدونم که مامانم در حق شما بی انصافی کرد . با این حرف رومینا هم من و هم امید برای شنیدن داستان بابک کنجکاوتر شدیم . بابک صدایش را صاف کرد و گفت : اون روزی که توی پارک دیدمت وقتی اومدی ودستانم رو گرفتی و من رو بابک صدا کردی خیلی از رفتارت تعجب کرده بودم راستش اونموقع فکر کردم که ... بابک مکث کرد . خودم سریع گفتم فکر کردی که من دیوونه ام . بابک نگاهی به چشمانم کرد و گفت برایم خیلی حرکات عجیب بود مطمئن بودم من و با یه نفر دیگه اشتباه گرفتی . و بار دیگر هم وقتی تو رو توی بیمارستان دیدم اون موقع فکر کردم که شاید تو به من علاقه پیدا کردی راستش خیلی ازت ناراحت بودم پیش خودم می گفتم با اینکه میدونه من زن و بچه دارم باز عاشق من شده . اون موقع وقتی بهت نگاه

کردم همش فکر میکردم که تو رو یه جایی دیدم ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد خیلی فکرم را به خودت مشغول کرده بودی از روزی که از بیمارستان مرخص شدم سردردهای شدیدی گرفته بودم موقعهایی هم میشد که از سر درد فریاد میکشیدم . خاطره هم بیماری قلبی داشت و بعد از زایمانش حالش حتی بدتر هم شده بود به خاطر همین تصمیم گرفتیم که برای معالجه اش به فرانسه برویم یکی ازخاله های خاطره در انجا زندگی میکرد . آنها تمام کارهای ما رو انجام دادند و ما به فرانسه رفتیم اول فقط برای معالجه خاطره ولی بعد از اینکه خاطره فوت کرد تصمیم گرفتیم که همانجا بمانیم . وسط حرف بابک اومدم و گفتم خوب چرا خاطره وقتی میدونست ناراحتی قلبی داره حامله شد نمیدونست که برایش ممکنه خطرناک باشه ؟بابک نگاهی به رومینا کرد و گفت در واقع میدونست .پرسیدم پس چرا بچه را نینداخت دیر فهمید که بارداره ؟ بابک گفت به اونجا هم میرسیم همه چی براتون تعریف میکنم .تو فرانسه از هیچ کاری برای درمان خاطره دریغ نکردم با اینکه خودم از سردرد رنج میبردم ولی برای معالجه او هر کاری کردم .روزی که قرار بود او را به اتاق عمل ببرند او تمام حقیقت را به من گفت .برایم تعریف کرد که عمویش من را کنار رودخانه پیدا کرده بود و من را به خانه مادر بزرگش برده با کمک آنها من بعد از چند ماه خوب شدم اونموقع خاطره به من علاقه پیدا کرده بود برای همین شروع کرد به دروغ گفتن به گفته خودش پیش چند دکتر رفته بود و حتی من را پیش یک دکتر که یکی از اشناهاشون

بود برد ولی آن دکتر به من گفت که من دیگه حافظه ام رو به دست نمیارم خاطره به من گفت که خودش از دکتر خواسته بود که به من اونطوری بگه و چون هم دکتر یکی از اشناهاشون بوده قبول کرده. خلاصه من هم وقتی دیگه از بدست آوردن حافظه ام به طور کل ناامید شدم و از طرفی جایی هم برای رفتم نداشتم وقتی که مادربزرگ خاطره از من خواست که با خاطره ازدواج کنم بدون هیچ حرفی قبول کردم از طرفی هم خاطره خیلی دختر خوبی بود به خاطر همین خیلی زود با یکدیگر ازدواج کردیم وقتی فهمیدم حامله است با یک حقیقت تلخ دیگه هم مواجه شدم. فهمیدم که ناراحتی قلبی داره و زایمان هم برایش خطرناکه از طرفی هم خاطره خیلی دیر به من گفت که بارداره برای همین برای انداختن بچه هم خیلی دیر شده بود. پرسیدم خوب برای چی دیر بهت گفت. مگه تو بچه دوست نداشتی. گفت راستش هیچ وقت در مورد این موضوع با هم صحبت نکرده بودیم ولی این کار خاطره دلیل دیگه ای داشت. پرسیدم خوب چه دلیلی بود که از زندگی خودش مهمتر بود؟ بابک لحظه ای مکث کرد و گفت او همش از این می ترسید که من حافظه ام را به دست بارم و او رو ترک کنم برای همین وقتی هم که فهمید حامله است تا چند ماه اول به من چیزی نگفت در صورتی که دکترها بهش گفته بودند که بارداری برایش خطرناکه. پرسیدم خوب چی شد که فهمیدی؟ گفت همونطور که گفتم چند ماه بعد از بارداریش بود که یک روز از من خواست تا به همراهش به بیمارستان بروم هر چی ازش پرسیدم چی شده گفت برایت سوپرایز دارم. توی بیمارستان

بود که فهمیدم خاطره بارداره . برخلاف تصور خاطره خیلی خوشحال شدم ولی از اینکه تا اون موقع به من چیزی نگفته بود تعجب کردم ولی وقتی با دکتر خاطره صحبت کردم دلیل اینکار خاطره رو فهمیدم . وقتی دکتر به خاطره گفت که باید بچه را سقط کند شوکه شدم از دکتر پرسیدم مگه بچه مشکلی داره ؟ دکتر با تعجب به من و سپس به خاطره نگاه می انداخت و گفت مگه شما به همسرتان چیزی نگفتید ؟ با نگرانی گفتم نه دکتر کسی به من چیزی نگفته چی شده به خاطره نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت . دکتر گفت یعنی شما تا به حال نمی دونستید که همسرتون ناراحتی قلبی داره . دلم می خواست اونموقع زمین دهن باز میکرد و من و تو خودش میبرد عرق سردی روی تنم نشست . از جایم بلند شدم و به طرف خاطره رفتم ولی خاطره همچنان سرش پایین بود و چیزی نمی گفت . برگشتم سمت دکتر و گفتم نه آقای دکتر من نه تنها نمی دونستم که همسرم بیماری قلبی داره حتی تا به امروز هم نمی دونستم که بارداره . دکتر رو به من کرد و گفت در هر صورت خانم شما باید هر چه زودتر این بچه را سقط کنه وگرنه ممکنه است زایمان برایش خطر جانی داشته باشد . خاطره که تا اون موقع ساکت بود سرش را بلند کرد و گفت نه دکتر من بچه ام را سقط نمی کنم . و از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . وقتی خاطره رفت از دکتر پرسیدم دکتر چقدر بیماری خاطره خطرناکه ؟ دکتر گفت وضعیت قلب خانمتون اصلا خوب نیست ممکنه بچه را به دنیا بیاره و اتفاقی هم برایش نیوفته ولی احتمالش یک

در هزاره . به نظر من باید هر چه زودتر این بچه رو بیاندازه . بعد رو به من کرد و گفت شما چطور تا به حال از بیماری قلبی همسرتان خبر نداشتید . اون لحظه واقعا احساس احمق بودن می کردم . . سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم . وقتی از بیمارستان بیرون آمدم تا ساعتها در خیابان قدم میزدم اصلا دلم نمی خواست به خانه برگردم . آخر شب بود که به خانه برگشتم لباسهایم را جمع کردم تصمیم داشتم چند روزی برم جایی باید فکر می کردم هر چی با خودم کلنجر می رفتم نمی تونستم این کار خاطره را برای خودم توجیه کنم . چمدونم رو برداشتم و وقتی خواستم از خونه بیرون برم خاطره از خواب بیدار شد هر چی پرسید کجا می خوام برم چیزی نگفتم چون واقعا خدم هم نمی دونستم کجا می خ . ام برم تصمیم داشتم اولین بلیط اتوبوسی که پیدا کردم بخرم و به هر جا که شد برم فقط احتیاج داشتم که چند روزی تنها باشم . به ترمینال رفتم اولین اتوبوسی که میخواست حرکت کنه مقصدش شمال بود سریع یه بلیط خریدم و سوار اتوبوس شدم وقتی به شمال رسیدم تو اون چند روز خیلی فکر کردم آخر تصمیم گرفتم که برگردم پیش خاطره ، مطمئن بودم که او تنها برای از دست ندادن من این کار و کرده . تو راه برگشت بودم که اتوبوس تصادف کرد و ما را به بیمارستان شما آوردند وقتی که من بهوش اومدم او هم دخترمون رو به دنیا آورده بود . گفتم آره میدونم اونموقع من اونجا بودم راستش وقتی تو رو دیدم قصد داشتم وقتی بهوش اومدی همه چی و بهت بگم حتی ا دکتر

میرزایی هم صحبت کرده بودم که به من کمک کنه ولی وقتی خاطره اومد و دیدم که حامله اس تصمیم عوض شد گفتم وقتی که بهوش امدی شاید خودت من رو بشناسی ولی باز هم من رو بهخاطر نیوردی بعد از اون هم که رفتین فرانسه من هم دیگه کاری از دستم برنمیومد. بابک سری تکان داد و گفت کاش همه چی و همون موقع که داشتم از بیمارستان میرفتم به من میگفتی . خاطره به من گفت که توی بیمارستان یکی از دکترها وقتی فهمیده که من حافظه ام رو از دست دادم به خاطره گفته که ممکنه با یه عمل که روی سر من انجام میدهند من حافظه ام رو به دست بیارم ولی باز هم خاطره در این مورد به من چیزی نگفت . تا اینکه یک ماه بعد از اینکه رومینا به دنیا اومد حال خاطره هم بدتر شد او را پیش چند دکتر در ایران بردیم ولی همه آنها گفتند که کاری از دستشون برای او برنمی آید برای همین تصمیم گرفتیم برای معالجه به فرانسه برویم . همونطور که گفتم خاله خاطره همه کارهای ما رو انجام داد و ما هم برای معالجه خاطره به فرانسه رفتیم . امید رو به پدرش کرد و گفت بابا ولی هنوز نگفتی که چی شد حافظه تونو به دست آوردید ؟ بابک معلوم بود که خسته شده ولی ادامه داد و گفت وقتی به فرانسه رفتیم خاطره را در یک بیمارستان مجهز بستری کردیم روز عمل بود که خاطره همه چی و برایم تعریف کرد و ازم خواست در صورتیکه زنده از اتاق عمل بیرون نیومد از دخترمون مواظبت کنم و از من حلالیت خواست با اینکه به خاطر تموم روزهایی که از دست داده بودم ازش ناراحت

بودم از هم بخشیدمش او به اتاق عمل رفت ولی دیگه زنده از انجا بیرون نیامد. وقتی بابک به اینجا رسید رومینا شروع به گریه کرد رفتم پیش رومینا نشستم و او را در اغوش گرفتم. وقتی رومینا کمی آرامتر شد. بابک ادامه داد. بعد از فوت خاطره سردردهای من هم بیشتر شد دیگه طاقت نداشتم. با سفارش یکی از دوستانم در فرانسه پیش یه دکتر مغز و اعصاب رفتم کلی آزمایش و اسکن بر روی مغزم انجام دادند و به این نتیجه رسیدند که به احتمال خیلی زیاد با یک عمل جراحی سردردهایم خوب میشود. به دکتر گفتم که حافظه ام رو از دست داده ام و از او پرسیدم امکان داره بعد از این عمل دوباره حافظه ام رو به دست بیارم. دکتر به من قولی نداد ولی گفت بعد از عمل اگه حافظه ام برنگشت از روشهایی دیگه برای بازگشت حافظه ام استفاده میکنند. عملی که بر روی مغزم انجام شد عمل خیلی سختی بود تمام اون مدت هم رومینا پیش خاله خاطره مانده بود. وقتی معلم تموم شد تا یک هفته گیج بودم. کم کم حالم بهتر شد و سردردهایم خوب شد. کمی که گذشت همه چیز یادم اومد تو رو اون تصادف و همه چی و تازه اون وقت بود که فهمیدم که تو بودی که توی اون پارک دستانم و گرفته بودی و یا تو بیمارستان... بابک که به اینجا رسید سکوت کرد هر دوی ما چشمانمون پراز اشک شده بود امید از جایش بلند شد رفت از اشپزخونه یه پارچ آورد و یک لیوان برای بابک ریخت بابک با صدایی گرفته از امید تشکر کرد و لیوان رو از دست او گرفت و جرعه ای نوشید و ادامه داد: اون

موقع بود که فهمیدم تا چه اندازه دلم
 برایت تنگ شده . اون موقع رومینا سه ساله
 بود اونجا هر چی که داشتم فروختم و به
 ایران برگشتم وقتی برگشتم ایران اولی
 کاری که کردم یه خونه خریدم و برای
 رومینا هم یک پرستار گرفتم تا مواعی که
 من در خانه نیستم و به دنبال تو میگردم
 از رومینا مراقبت کنه . بعد از اون به
 خونه امون سر زدم ولی متوجه شدم که آنجا
 رو فروختی . از اونجا به بیمارستانی که با
 هم در آنجا کار میکردیم رفتم ولی تو
 دیگر آنجا کار نمی کردی دیگه از همه جا
 ناامید شده بودم هیچ کسی هم تو
 بیمارستان ادرس تو رو بلد نبود . پیش
 خودم گفتم شاید تو تا به حال ازدواج
 کردی و برای خودت خانواده ای داری نمی
 خواستم زندگی تو رو هم به هم بزنم . ولی
 باز هم به هر کجا که به فکرم میرسید
 دنبال گشتم میخواستم هر طوری که شده
 پیدات کنم حتی اگه نمی تونستم دیگه
 باهات حرف بزنم همینکه میدیدمت برایم
 کافی بود ولی به هرجاکه میرفتم به بن
 بست می خوردم یاسمین من خیلی دنبال تو
 گشتم تا اینکه زمانه خودش دوباره ما را
 به هم رساند و این هم خواست خدا بود که
 رومینا و امید با هم توی یک دانشگاه درس
 بخوندند . همه ساکت شدیم . بابک سکوت را
 شکست و گفت زمانی که تو و امید برای
 خواستگاری از رومینا به خانه ما آمده
 بودید وقتی تو رو دیدم خیلی خوشحال شده
 بودم ولی وقتی فهمیدم که تو مادر امید
 هستی پیش خودم گفتم که حتما ازدواج کردی
 که الان صاحب پسری شدی وقتی هم که تو
 حالت بد شد می خواستم در کنارت بمونم

ولی از طرفی هم به خودم گفتم که تو دیگر به کس دیگری تعلق داری برای همین درست نبود که من پیشت بمونم به خاطر همین سریع به اتاقم رفتم ولی تمام مدت داشتم از لای در نگاهت میکردم وقتی رفتی انگار قلبم از جا کنده شد. فکر میکردم که ازدواج کردی و دیگه برای همیشه از دست دادمت. اون شب تا صبح خوابم نبرد. روز بعد وقتی که رومینا از دانشگاه به خانه برگشت و همه چی و بهم گفت خیلی شوکه شدم تو به من نگفته بودی که باردار هستی. گفتم آره خودمم هم یک روز قبل از اینکه به اون سفر برویم فهمیدم که باردارم تصمیم گرفتم وقتی رسیدیم، همونجا بهت بگم ولی اون اتفاق افتاد. بابک سرش را تکان داد و گفت خدا رو شکر که حالا همه در کنار هم هستیم. گفتم ره شاید خیلی طول کشید که به هم برسیم ولی الان دیگه همه پیش همیم. بابک گفت راستی از عمو احمد و خاله مزده چه خبر حالشون خوبه؟ گفتم آره خدا رو شکر خوبن تو این مدت اگه عمو احمد و خاله نبودند نمی دونستم باید چطور زندگی کنم اونها خیلی به من کمک کردند حتی برای پیدا کردن تو از هیچ کمکی به من دریغ نکردند. بابک گفت سر فرصت برای دستبوسی اونها هم میرم. از جایم بلند شدم و گفتم دیگه بهتره بریم شام بخوریم همه قبول کردند و من به کمک رومینا میز رو چیدیم تو این مدت هم بابک و امید با هم مشغول حرف زدن بودند وقتی شام را روی میز چیدیم رومینا از پدر و برادرش خواست که به سر میز بیایند بابک روی صندلی روبروی من نشست و شروع به خوردن کرد و مثل اون موقعها مدام از

دستپختم تعریف میکرد امید و رومینا هم هردو زیرزیرکی می خندیدند سر شام دوباره نگاهم به نگاه بابک افتاد با یک دنیا عشق به من نگاه میکرد من هم با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم به او نگاه میکردم. شام در سکوت خورده شد. بعد از شام امید رو به من و بابک کرد و گفت شما برید توی سالن بشینید ما خواهر و برادر با هم میز و جمع میکنیم. بابک هم به من نگاهی انداخت و هر دو

لبخند زدیم و به سمت سالن رفتیم میدونستم که امید فقط به خاطر اینکه من و بابک با هم تنها بمونیم این پیشنهاد رو به رومینا داده است. هر دو روی مبل نزدیک یکدیگر نشستیم. نمی دونم چرا از بابک خجالت میکشیدم. سرم را پایین انداخته بودم و به گلهای فرش نگاه می کردم. با صدای بابک که به آرامی اسمم را صدا می کرد سرم را بلند کردم و به چشمان پر از مهرش نگاه کردم. خودش را به من نزدیکتر کرد و گفت تو این همه مدت از وقتی که حافظه ام را به دست آوردم منتظر همین روز بودم. همیشه از خدا می خواستم که انقدر زنده بمونم تا بتونم دوباره به چشمان زیبای تو نگاه کنم. یاسمین خیلی دلم برای تنگ شده بود. با صدای اهسته ای گفتم منم همینطور منم خیلی دلم برات تنگ شده بود. بابک مکثی کرد و گفت یاسمین چرا خونمون رو فروختی من فراموش کرده بودی؟ گفتم نه اینطور نیست ولی وقتی تو رو توی پارک با اون خانم دیدم خیلی حالم بد شد تا یک سال هر روز به اون پارک می اومدم تا تو رو ببینم ولی وقتی از پیدا کردن نامید شدم تصمیم گرفتم که برگردم

تهران .عمو احمد هم برای اینکه من دوباره با دیدن خونه حالم بد نشه اونجا رو فروخت و اینجا رو که نزدیک خونه خودشون بود برام خرید تا نزدیک اونا هم باشم . بابک گفت خوب یاسمین من تقریبا همه چی و برات تعریف کردم تو نمی خوای برام تعریف کنی که تو مدتی که من نبودم تو چیکار می کردی .گفتم داستان من خیلی مفصلتر از داستان توست یه روز که فرصت شد همه چی و برات تعریف میکنم .لبخندی زد و گفت باشه خوبه . همون لحظه امید و رومینا که کارشون تموم شده بود از آشپزخانه بیرون آمدند امید در دستش یک ظرف میوه بود و رومینا هم با سینی چای به جمع ما پیوست.امید رفت پهلوی پدرش نشست ،رومینا هم ان سمت بابک بر روی کاناپه نشست .همه ساکت بودیم که رومینا با سوالی همه ما رو غافلگیر کرد .رومینا رو به من کرد و گفت یاسمین خانم شما و بابا چرا دوباره زندگیتو نو از نو شروع نمی کنید هر دوی شما هنوز جوون هستید می توانید باز هم در کنار هم زندگی کنید . امید هم با نظر من موافقه.به صورت پسرمانگاهی انداختم و رضایت را در چشمانش دیدم بعد به بابک نگاه کردم تا ببینم نظر او در مورد این پیشنهاد چیه.چشمان بابک از اشک پر شده بود و با صدایی لرزان گفت یاسمین این تنها ارزوی من لطفا قبول کن.امید گفت بابا شما میدونستید که مامان هنوز حتی اسم شما رو هم از شناسنامه اش بیرون نکرده در واقع شما هنوز زن و شوهر هستید.بابک از این حرف امید چشمانش برقی زد و به من نگاه کرد من سرم رو پایین انداختم نمی دونستم

باید چی بگم بعد از این همه وقت برایم
 تصمیم گیری سخت شده بود. سرم رو بالا
 آوردم و به اهستگی گفتم نمیدونم. امید با
 لحن اعتراض آمیزی گفت اخه چرا مامان شما
 که همیشه انتظار بابا رو میکشیدین الان
 چرا اینطوری میکنید. رو به امید کردم و
 گفتم پسر من الان گیج شده ام نمی دونم
 باید چیکار کنم. بابک از جایش بلند شد
 و نزدیک من آمد و روی زمین زانو زد و گفت
 یاسمین درسته که من نباید جلوی بچه ها
 این کار رو بکنم ولی اگر شده به پاهایت
 بوسه می زنم و ازت تقاضا میکنم که
 دوباره چراغ و خانم خونه من بشی. گونه
 هایم گل انداخته بود به بابک که درست
 مثل پسر جوون جلوی پایم زانو زده بود
 نگاه کردم و گفتم بابک بلند شو زشته این
 چه کاری که میکنی. بابک گفت تا از تو
 جواب بله را نشنوم از جایم تکون نمی
 خورم. هنوز هم مثل اون موقعها غد و یه
 دنده بود. نگاهی به امید و رومینا که با
 نگاه منتظر به لبهای من چشم دوخته بودند
 انداختم و با لبخند گفتم باشه قبول
 میکنم حالا بلند شو. امید و رومینا از
 خوشحالی جیغ کشیدند و همدیگر رو بغل
 کردند رومینا به من نزدیک شد و صورتم را
 بوسید و گفت اجازه میدید از امروز شما
 رو مامان صدا کنم من هم روی او را
 بوسیدم و گفتم اره دختر قشنگم. امید هم
 اومد جلو و صورت من و سپس صورت پدرش را
 بوسید. بابک گفت خوب حالا باید یه جشن
 بگیریم. امید جان یه زنگ بزن به خاله
 مژده و عمو احمد تا همگی فرداشب برای
 شام بریم بیرون و جشن بگیریم. باید از
 عمو احمد و خاله منیژه به خاطر این همه

سال که در نبود من برای شما ها زحمت کشیده اند تشکر کنم. امید خواست به سمت تلفن بره که گفتم بابک بهتره اخر هفته همه رو برای شام دعوت کنیم بیرون شاید الان امادگی نداشته باشند تازه غیر از خاله و عمو بابد چند نفر دیگه رو هم دعوت کنیم. بابک با تعجب به من نگاه کرد و گفت منظورت چیه. گفتم بهار رو که یادت هست. بابک دستش را به پیشانی اش گذاشت و گفت اره اصلا یادم نبود. راستی بهار چی کار میکنه. اکرم خانم هنوز زنده است. گفتم اره زنده است. بهار هم ازدواج کرده و الان یه دختر همسن رومینا داره اکرم خانم هم بعد از تولد دختر بهار رفت اونجا تا با آنها زندگی کنه. بابک رو به امید کرد و گفت خوب پسرم به همگی زنگ بزن و بگو پدرم اخر هفته میخواد به یمن دوباره به دست آوردن یاسمین جشن بگیره و بگو که حتما باید بیایند امید به سمت تلفن رفت ولی من به بابک گفتم بهتر نیست خودت شخصا خاله و عمو رو برای اخر هفته دعوت کنی. بابک گفت درست میگی و خودش به سمت تلفن رفت شماره خاله را به بابک دادم و بابک به خانه خاله زنگ زد و بعد از سلام و احوال پرسی از آنها خواست که برای اخر هفته جایی قرار نزارند تا شام بریم بیرون. عمو احمد قبول کرد و بعد خاله گوشی را از عمو گرفت و با بابک صحبت کرد بعد از ان من گوشی را از بابک گرفتم و با خاله احوالپرسی کردم خاله خیلی خوشحال بود و گفت فردا اول وقت میاد خونه ما تا برایش همه چی و تعریف کنم. بعد از ان به خانه بهار زنگ زدم و آنها را هم برای اخر هفته دعوت کردم

بعد از اینکه تلفن را قطع کردم رفتم پیش بقیه نشستم دلم نمی خواست اصلا اون شب تموم بشه دوست داشتم تا ابد همونطور همه دور هم بشینیم و صحبت کنیم. ولی ساعت نزدیکیهای آخر شب بود که بابک از جایش بلند شد و گفت هر چند که اصلا دوست ندارم لحظه ای ازت جدا بشم ولی باید برم خونه تا اونجا رو برای اومدن آماده کنم آخر هفته بعد از اینکه همگی شام رو دور هم بیرون خوردیم با هم به خانه جدیدمان میریم تو و امید هم تا آخر هفته وسایلتون رو جمع کنید. گفتم ولی اینجا چی میشه چرا نیایم همینجا زندگی کنیم. بابک گفت اینجا برای ما چها نفرکوچیکه. گفتم پس من اینجا رو نمی فروشم اینجا رو برای امید میزارم تا هر وقت که ازدواج کرد با همسرش بیاید و در همینجا زندگی کند. بابک گفت فکر خوبیه. و به سمت در رفت من و امید هم برای بدرقه کردن انها تا دم در رفتیم بابک وقتی کفشهایش را پا کرد برگشت و به صورت من نگاه کرد و گفت یاسمین لحظه شماری میکنم تا آخر هفته بشه که بتونیم دوباره برای همیشه در کنار یکدیگر باشیم. گفتم من هم همینطور. بابک روی امید را بوسید و از ما خداحافظی کرد و با رومینا به خانه خودشان رفتند. از خوشحالی بر روی پاهایم بند بودم می خواستم فریاد بزنم و از خدا به خاطر اینکه من رو دوباره به مرد زندگیم رسانده تشکر کنم. تا آخر هفته نفهمیدم چجوری وسایلم رو جمع کردم امید هم مثل من هیجان داشت و خوشحال بود. بابک هر روز به من زنگ میزد و هم با من و هم با امید صحبت میکرد تا آخر آن هفته

دو سه بار به اتفاق رومینا به خانه ما آمد یک بار هم به خانه خاله مژده اینا رفتیم . یک روز مانده به پنجشنبه به اتفاق خاله مژده و بهار رفتیم ارایشگاه و من هم چند دست لباس خریدم یک مانتو و روسری قشنگ هم خریدم تا فرداشب که بیرون میرویم بپوشم . بعد از اینکه کارمون تموم شد همگی به خانه بهار رفتیم . شقایق هم خیلی خوشحال بود . فردای آن روز به امید و رومینا وسایل شخصیمان را با ماشین به خانه بابک بردند . نزدیکهای غروب بود که بابک و رومینا به خانه ما آمدند بابک حسابی شیک کرده بود . وقتی من رو دید دستانم رو گرفت و گفت یاسمین مثل همیشه زیبا شدی و پیشانیم رو بوسید . امید و رومینا با ماشین عمو اینا رفتند من و بابک هم با ماشین بابک رفتیم قرار شد بهار اینا هم خودشان به همان هتلی که قرار بود شام را در آنجا بخوریم بیایند . آن شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود . امید و رومینا و شقایق دور هم نشسته بودند و سربه سر هم می گذاشتند و با صدای بلند می خندیدند . بابم هم از سر رضایت به جمعمون نگاه میکرد وقتی نگاهش بر روی من ثابت شد دیدم چشمانش پر از اشک شده لبخندی به صورتش زدم و او هم به صورت من لبخند زد . آخر شب وقتی میخواستیم به خانه برگردیم خاله اصرا داشت که امید و رومینا رو هم به خانه خودش ببرد آنها هم راضی بودند ولی من قبول نکردم و گفتم می خواهم شب اول رو همه دور هم توی خونه جدیدمان باشیم . وقتی به خانه رسیدیم رومینا رو به امید کرد و گفت میخوای اتاق جدیدت را بهت

نشون بده امید سرش را تکان داد و هر دو به سمت اتاق امید رفتند من و بابک با هم تنها شدیم بابک به نزدیک من آمد و دست به زیر چانه من برد سر من را که پایین انداخته بودم بالا برد به صورتش نگاه کردم همون نگاه همیشه انگار چندین سال به عقب برگشته بودیم. بابک دستهای من رو در دستانش گرفت و گفت یاسمین امشب حسابی خسته شدی. گفتم از اون روزی که تو رو دوباره پیدا کردم دیگه تموم خستگیهایم تموم شد الان هم برایت یک دنیا حرف نگفته دارم. بابک گفت من هم همینطور و من را به سمت بالکن راهنمایی کرد و خودش رفت و چند لحظه بعد با یک سینی که در آن چای و شیرینی بود برگشت و آن را روی میز گذاشت و آمد در کنار من نشست و تا صبح از تموم گذشته ای که در کنار هم نبودیم صحبت کردیم.

خودکار را به روی دفترم گذاشتم و خستگی درکردم و به بابک نگاه کردم که معصومانه به خواب رفته بود. با اینکه چندین سال از زندگی دوباره من و بابک در کنار هم می گذشت ولی هر بار که به صورت بابک نگاه میکردم خدا رو از اینکه دوباره ما رو به هم رسونده شکر می کردم. امید هم با شقایق ازدواج کرده بودند و من و بابک هم به زودی مادر بزرگ و پدر بزرگ میشدیم. رومینا هم هنوز به تحصیلش ادامه میداد و گفته بود که فعلا قصد ازدواج نداره. خاله مژده و عمو احمد هم دیگه خیلی پیر شده بودند ولی هنوز عاشقانه با هم زندگی می کردند.

لبخندی زدم و دفتر را بستم و خودکار را روی دفترم گذاشتم. از جایم بلند شدم و

رفتم روی تخت کنار بابک دراز کشیدم و
چشمانم رو بستم و به خواب شیرینی فرو
رفتم.

عالیه مراد

تابستان ۹۶